

I
لئونوف

- خجالت بکش. من سه بار این جا آمده‌ام. ببین - ما داریم به تمام کائنات گوش می‌کنیم - اما هیچ کس نمی‌تواند حرفهای ما را استراق سمع کند. پس بیا درباره مشکل تو صحبت کنیم.

- کدام مشکل؟

- اول بگو چرا تو از ریاست شورای ملی فضاوردی^۵ استعفا دادی؟

- من استعفا ندادم. دانشگاه هاوایی حقوق خیلی بهتری می‌دهد.

- بسیار خوب. تو استعفا ندادی. تو يك سر و گردن از آنها بالاتر بودی. وودی،

بعد از اینهمه سال، نمی‌توانی به من كلك بزنی. دست بردار. اگر همین الان دوباره

ریاست شورای ملی فضاوردی را به تو پیشنهاد بکنند درنگ می‌کنی؟

- بسیار خوب، قزاق پیر. چه می‌خواهی بدانی؟

- اولاً گزارشی که تو بعد از اینهمه مته به خشخاش زدن منتشر کردی پر از

مطالب بی‌سروته است. ما پنهانکاری مسخره و صراحتاً غیر قانونی طرف شمارا

در حفر تکسنگ تیکو^۶ ندیده می‌گیریم -

- این نظر من نبود.

- خوشحالم این را می‌شنوم. حتی حرفت را باور می‌کنم. ما از این که حالا به

همه اجازه می‌دهید این تکسنگ را آزمایش کنند خیلی ممنونیم. باید از اول این

کار را می‌کردید. البته فکر نکن که گر هی را باز کرده باشد...

آن دو مرد در اندیشه معمای لکه سیاه روی ماه بودند - چیزی که هنوز با غرور

در مقابل ابزارهایی که نبوغ بشری توانسته بود برای شناخت آن به کار گیرد

→ انرژی الکترومغناطیسی فرکانس رادیویی به بازتابنده دریافت انرژی از آن است. - م.

5. National Council on Astronautics (NCA)

۶. Tycho دهانه آتشفشانی در ماه است که در کتاب ۲۰۰۱ از حفريك لوح سیاه در آن سخن به

میان آمده است. تیکو مأخوذ از نام تیکو براهه، ستاره شناس دانمارکی (۱۶۰۱-۱۵۴۶)،

است. - م.

۱ ملاقات در کانون

حتی در این عصر متریک، این هنوز تلسکوپی هزارپایی بود، نه سیصدمتری. خورشید سوزان، به هوای آرمیدن، خرامان روبه نشیب داشت و تقریباً نیمی از نعلبکی عظیم تلسکوپ را در میان کوهها سایه فرا گرفته بود، اما دکل سه گوشه ساختمان عظیم آنتن که بر فراز مرکز آن معلق بود همچنان می‌درخشید. از آن پایین، روی زمین، چشمان تیزی لازم بود تا دریچ و خم تیر آهنهای آنتن، کابلهای نگهدارنده، و موج برها، قامت دو انسان را بیابد.

دکتر دی‌میتتری مویسویچ^۱ به دوست دیرینش هیوود فلوید گفت: وقتش رسیده که درباره خیلی چیزها صحبت کنیم. از کفشها و سفینه‌های فضایی و مهر و موم، اما بیش از همه از تکسنگها و کامپیوترهای خراب.

- پس به همین خاطر مرا از کنفرانس بیرون کشیدی. اما مهم نیست. من آن سخنرانی SETI^۲ (در جستجوی حیات هوشمندانه در ماورای زمین) کارل را آنقدر شنیده‌ام که از بر شده‌ام. البته دیدگاهش فوق العاده است - می‌دانی، تمام مدتی که در آرسیبو^۳ بوده‌ام، هرگز تا این بالاها، تا تغذیه آنتن^۴، نیامده بودم.

1. Dimitri Moisevitch

2. Search for Extraterrestrial Intelligence

3. Arecibo

۴. antenna feed بخشی از آنتن رادار که به انتهای خط انتقال نصب شده و کار آن انتقال ←

مقاومت می کرد. سکوت تیره ای بین آن دو حکمفرما گشت. آنگاه دانشمند روسی ادامه داد:

- به هر حال، صرف نظر از تکسنگ تیکو چیز بسیار مهم تری در مشتری پیدا شد. آن جا بود که این چیز بالاخره علامت داد. همان جا که افراد شما به دردسر افتادند. البته از این بابت متأسفم. اگر چه «فرانک پول» تنها کسی بود که من از نزدیک می شناختمش. سال ۱۹۹۸ در کنگره فدراسیون بین المللی فضانوردی^۷ ملاقاتش کردم. مرد خوبی بود.

- متشکرم. همه آنها خوب بودند. کاش می دانستیم چه به سرشان آمد. - در هر صورت، تو حتماً تصدیق می کنی که این موضوع فعلاً به تمام بشریت مربوط می شود. نه فقط به ایالات متحده. دیگر نمی شود دانش را صرفاً به خاطر امتیاز ملی به کار گرفت.

- دیمیتری، خوب می دانی که اگر طرف تو هم جای ما بود عیناً همین کار را کرده بود. تو هم کمکش کرده بودی.

- کاملاً درست است. اما این موضوع مربوط به گذشته است؛ مثل دولت تازه کناررفته شما که مسئول تمام این اقتضاح بود. بایک رئیس جمهوری جدید، شاید مشاوران باشعورتری سر کار بیایند.

- شاید. تو پیشنهادهایی داری؟ اگر داری رسمی اند یا امیدهای شخصی؟ - فعلاً که تماماً غیررسمی اند: چیزی که سیاستمداران خونخوار به آن گفتگوهای اکتشافی می گویند. ومن وقوعش را بی پرده تکذیب خواهم کرد. - بد نیست. ادامه بده.

- بسیار خوب، وضعیت از این قرار است. شما دارید دیسکاوری ۲ را، با حداکثر سرعتی که می توانید، در توقفگاه مداری^۸ سوار می کنید، اما امیدی

7. International Astronautical Federation (IAF).

۸. parking orbit مدار موقتی زمینی، که در آن سفینه فضایی بازرسی وزاویه خط سیر آن به ←

نیست که در کمتر از سه سال آماده اش کنید. بنابراین پنجره پرواز^۹ بعدی را از دست خواهید داد.

- من این را نه تأیید می کنم و نه تکذیب. یادت باشد من یک رئیس حقیر دانشگاهم، با فاصله ای به دوری نصف جهان از شورای ملی فضانوردی. - پس تصور می کنم آخرین سفر تو به واشنگتن تنها یک تعطیلی برای دیدن دوستان قدیمی است. راستی الکسی لئونوف^{۱۰} خودمان... - فکر می کردم اسمش گرمن تیتوف^{۱۱} باشد!

- کور خواندی رئیس. دوست قدیمیت توی سیاه^{۱۲} تو را فرستاده دنبال نخودسیاه. از اول ژانویه گذشته لئونوف است. و نگذار کسی بفهمد که «من» به تو گفتم که دست کم یک سال قبل از دیسکاوری به مشتری می رسد. - تو هم به کسی نگو که «من» به تو گفتم که ما از این موضوع بیمناک بوده ایم. خُب بعد؟

- چون رؤسای من مثل مال تو بیشعور و تنگ نظرند، می خواهند به تنهایی کارها را پیش ببرند. یعنی آنچه به سر «شما» آمد، ممکن است سر ما هم بیاید و همه

→ دقت اندازه گیری می شود تا مقدار و مدت افزایش سرعت لازم برای فرستادن آن به مدار نهایی یا به فضا در مسیر مورد نظر مشخص گردد. - م.

۹. پاره وقتی که یک سفینه باید در آن پرتاب شود تا بتواند در مسیر معینی قرار گیرد و به محل مورد نظر در فضا برسد. - م.

۱۰. Alexei Leonov نخستین انسانی بود که در فضا راهپیمایی کرد. وی در ۱۸ مارس ۱۹۶۵، در حالی که ریسمان مخصوصی به بدنش متصل بود، از درِ چیه سفینه واستوک ۲ خارج شد، پنج متر از آن فاصله گرفت، بیست دقیقه در فضا راهپیمایی کرد، و سپس سالم به سفینه بازگشت. در این کتاب، نام وی روی سفینه مورد بحث گذاشته شده است. - م.

۱۱. Gherman Titov دومین فضانورد جهان پس از یوری گاگارین. وی در اوت ۱۹۶۱ با سفینه فضایی واستوک ۲ راهی مدار زمین شد. - م.

مجبور بشویم کار را بلا از نو شروع کنیم - یا اصلاً هیچ.
- فکر می کنی عیب کار از کجا بود؟ ما هم مثل شما کلافه شده ایم، و نگو که شما همه پیامهای دیو بومن^{۱۳} را دریافت نکرده اید.
- البته که دریافت کرده ایم. درست تا این آخرین جمله «وای خدا، این جا پر از ستاره است.» ما حتی الگوهای صوتیش را از نظر فشار روانی تجزیه و تحلیل کردیم. فکر نمی کنیم دچار وهم و خیال شده باشد. او تلاش می کرد آنچه را واقعاً می دید بازگو کند.

- نظرت درباره تغییر مکان دوپلری^{۱۴} اش چیست؟
- البته چنین چیزی کلاً غیر ممکن است. وقتی ما علامتش را گم کردیم داشت با سرعتی معادل یکدهم سرعت نور دور می شد و او در کمتر از دو دقیقه به یک چنین سرعتی رسیده بود. بیست و پنج هزار جاذبه!
- بنابراین باید آنآ کشته شده باشد.

- وودی خودت را به آن روزن. بدنه رادیوهای پبله های فضایی شما حتی در مقابل یک صدم چنان شتابی نمی توانند مقاومت کنند. اگر می توانستند مقاومت کنند بومن هم - دست کم تا زمانی که تماس قطع شد - می توانست.
- ما فقط داریم روی استنتاجهای خودمان بررسی می کنیم. از آن جا به بعد ما به اندازه شما از همه چیز بی اطلاع هستیم. «اگر» شما بی اطلاع باشید.
- من سرم را با انبوه حدسهای احمقانه ای گرم کرده ام که روی گفتنشان را به تو ندارم. اما تصور می کنم هیچ کدام از آنها به اندازه نیمی از حقیقت هم احمقانه نیستند.

13. David Bowman

۱۴. Doppler shift عبارت است از تغییر مکان طول موجهای خطوط طیفی اشعه یکه چشمه نور بر اثر حرکت نسبی آن چشمه در امتداد دید. اگر چشمه به ناظر نزدیک شود خطوط طیفی به جانب رنگ آبی انتقال می یابد و اگر از ناظر دور شود به سمت رنگ سرخ میل می کند. از روی تغییر مکان دوپلری می توان سرعت (در امتداد دید) اجرام سماوی را تعیین کرد. - م.

چراغ خطرهای ناوبری با انفجارهای خفیف قرمز گرداگرد فلوید و دیمتری چشمک می زدند و سه برج باریک نگهدارنده دستگاه عظیم آنتن، در برابر آسمان تیره، همچون فانوسهای دریایی، شروع به درخشیدن کردند. واپسین کمانه سرخ خورشید در پشت تپه های اطراف محو می شد. هیوود فلوید انتظار برق سبز^{۱۵} را می کشید که هنوز آن را ندیده بود. این بار هم ناکام ماند. گفت: پس دیمتری، بیا به اصل مطلب بپردازیم. منظورت را دقیقاً بگو.
- باید اطلاعات با ارزش زیادی در بانکهای اطلاعات دیسکآوری جمع شده باشد. هر چند سفینه ارسال پیام را متوقف کرده، اما احتمال می رود که هنوز این اطلاعات آن جا جمع بشود. ما می خواهیم این اطلاعات را به دست بیاوریم.
- باشد. اما وقتی بروی آن جا و لئونوف با دیسکآوری میعاد کند، چه چیز مانع تو می شود که وارد دیسکآوری بشوی و از چیزهایی که می خواهی، نسخه برداری کنی؟

- هیچ فکر نمی کردم که باید «به یاد» بیاورم که دیسکآوری در حکم قلمرو ایالات متحده است و ورود غیر مجاز به آن راهزنی هوایی به حساب می آید.
- جزد مروری که مسئله مرگ و زندگی در میان باشد، که توافق بر سر آن مشکل نخواهد بود. روی هم رفته برای ما بررسی این که بچه های شما در فاصله یک میلیارد کیلومتری زمین چکار می کنند، دشوار است.
- برای این پیشنهاد بسیار جالبیت متشکرم، آن را گزارش می کنم. اما حتی اگر ما وارد دیسکآوری بشویم، هفته ها طول می کشد تا از تمام سیستمهای شما سردر بیاوریم و همه حافظه بانکهای شما را بخوانیم. چیزی که من پیشنهاد می کنم همکاری است. به اعتقاد من این بهترین ایده است؛ ولی هر دویمان باید این را به رؤسایمان شیر فهم کنیم.

۱۵. Green Light رنگ سبز درخشانی در کمانه بالای خورشید که گهگاه، هنگامی که قرص خورشید در افق صاف ناپدید می گردد، رؤیت می شود. - م.

- شما می خواهید یکی از فضانوردان ما توی لئونوف باشد؟
 - بله؛ ترجیحاً یک مهندس متخصص دستگاههای دیسکاوری؛ از همانهایی که در هوستن آموزششان می دهید که چگونه سفینه را به زمین برگردانند.
 - این را از کجا فهمیدید؟
 - وودی، دست بردار. این را دست کم یک ماه می شود که در ویدئو تِکسْت هفته هوانوردی دیدم.
 - من در جریان نیستم؛ کسی به من نمی گوید چیها از طبقه بندی خارج شده.
 - این هم عیب دیگر نبودن در واشنگتن. از من حمایت می کنی؟
 - کاملاً. من صد در صد با تو موافقم.
 - اما...
 - اما چی؟

- هر دوی ما با دایناسورهایی باید سروکله بزنیم که مغزشان توی دمشان است. عده ای از آنها که در طرف من اند استدلال می کنند که: بگذار روسها به آب و آتش بزنند و برای رفتن به مشتری سرودست بشکنند. ما به هر حال یکی دو سال بعد آن جا خواهیم بود و عجله هم کار شیطان است.

لحظه ای سکوت در دکل آنتن حکمفرما گشت. فقط صدای وو ووی خفیف کابل های نیرومندی که آن را در ارتفاع صدمتری زمین معلق نگه داشته بودند شنیده می شد. سپس مویسویچ چنان آرام به حرفش ادامه داد که فلویید به زحمت صدایش را می شنید: کسی تازگی مدار دیسکاوری را واریسی کرده؟
 - راستش نمی دانم؛ اما گمان کنم بازرسی شده باشد. به هر حال جای نگرانی نیست. مدار آن کاملاً ثابت است.

- عجب! بگذار بدون رودربایستی حادثه ناراحت کننده ای را از اولین روزهای ناسا یادت بیاورم: درباره نخستین ایستگاه فضایی شما، اسکای لاب. قرار بود دست کم یک دهه آن بالا بماند، اما حساباتان درست از آب در نیامد.

کشش هوا^{۱۶} در یون کره^{۱۷} اشتباه برآورد شده بود، و ایستگاه چند سال زودتر از برنامه پایین آمد. حتماً تو آن ماجرای مهیج و خطرناک را به خاطر می آوری؛ هر چند آن وقت هنوز بچه بودی.

- سالی بود که من فارغ التحصیل شدم، و تو، این را خوب می دانی. اما دیسکاوری به مشتری نزدیک نمی شود. حتی در حضیض زمین^{۱۸} - نه، حضیض مشتری^{۱۹} - سفینه بالاتر از آن است که تحت تأثیر کشش جوی^{۲۰} قرار بگیرد.
 - من علی الحساب چندان پرچانگی کرده ام که دوباره به «داجا»^{۲۱} یم تبعید شوم. و ممکن است دفعه بعد به تو اجازه ملاقات با من را ندهند. بنابراین به ردیابهایتان بگو کارشان را با دقت بیشتری انجام بدهند.. باشه؟ یادشان بینداز که مشتری بزرگ ترین حوزه مغناطیسی را در منظومه شمسی دارد.

- منظورت را می فهمم. خیلی ممنون. قبل از این که پایین برویم حرف دیگری هست؟ دارم یخ می زنم.

- نگران نباش دوست قدیمی. به محض این که همه اینها را از فیلتر واشنگتن رد کردی - البته دو هفته ای صبر کن تا به من شك نبرند - ببین چه هنگامه ای بر پا می شود.

۱۶. air drag انحراف ماهواره بر اثر مقاومت هوا. - م.

۱۷. Ionosphere ناحیه ای از جو فوقانی کره زمین که در آن جا به علت فراوانی تابشهای فرابنفش، شعاعهای آنها و مولکولها به صورت یون درآمده اند. وجود این ناحیه سبب می شود که امواج رادیویی (الکترومغناطیسی) تاده متر پس از برخورد به آن منعکس شود و به زمین بازگردد. ارتباط رادیویی در نقاط مختلف به علت وجود این ناحیه میسر است. سه قشر مختلف یون کره (F و E و D) از ارتفاع ۵۰ کیلومتری زمین آغاز و تا حدود ۳۵۰ کیلومتری ادامه می یابد. - م.

۱۸. perigee نزدیک ترین نقطه مدار یک ماهواره به زمین. - م.

۱۹. perijove نزدیک ترین نقطه مدار یک ماهواره به مشتری (ژوپیتر). - م.

۲۰. atmospheric drag انحراف یک ماهواره از مدارش بر اثر مقاومت جو یک سیاره. - م.

۲۱. dacha ویلای روسی. - م.

۲

سرای دولفینها

دولفینها هر روز عصر کم غروب به سوی غذاخوری روی می آوردند. از وقتی که فلوید به این سکونتگاه مخصوص ریاست دانشگاه نقل مکان کرده بود فقط يك بار مسیر هر روزشان را تغییر داده بودند. آن بار روز تسونامی^{۲۲} سال ۲۰۰۵ بود که خوشبختانه از شدت موج آن قبل از رسیدن به هیلو^{۲۳} کاسته شد. اگر دفعه بعد دوستانش رأس برنامه حاضر نمی شدند، فلوید خانواده اش را درون اتوموبیل می انداخت و راه سر بالایی مسیر عمومی مائونا کی^{۲۴} را پیش می گرفت.

هر چند شاد و سبکبال بودند، اما او ناگزیر بود که اذعان کند سرمستی شان گاه ملال آور است. برای زیست-دریاشناس ثروتمندی که خانه را طراحی کرده بود خیس شدن اهمیتی نداشت، چون معمولاً فقط لباس شنا می پوشید - یا حتی کمتر. اما آن شب که تمام اعضای هیئت رئیسه دانشگاه، در لباس کامل شب، در انتظار ورود يك میهمان سرشناس از خاک اصلی در اطراف استخر کوکتل مزمره می کردند، شبی فراموش نشدنی بود. دولفینها به خوبی پی برده بودند که در درجه دوم توجه قرار خواهند داشت. میهمان از این که يك هیئت خیس و ژولیده با حوله های بی قواره از او استقبال می کردند کاملاً شگفت زده بود. و غذا هم بسیار شور بود. فلوید اغلب در این فکر بود که اگر ماریون^{۲۵} زنده بود در باره اقامتگاه زیبا و عجیب و غریبشان در کنار اقیانوس آرام چه می اندیشید. ماریون هرگز دریا

۲۲. tsunami موجهای طولی که در اقیانوسها به وسیله زلزله و آتشفشانهای زیر دریا تولید می شود که بسیار بزرگ و خطرناک است و اگر کشتی یا زیر دریایی به آن برخورد کند معدوم می شود. این موج در ژاپن تسونامی (موج تقویت شده) نام دارد. در فرانسه به آن دومار (de maree) می گویند. - م.

23. Hilo 24. Mauna Kea 25. Marion

را دوست نداشت، اما دریا سرانجام پیروز شده بود. فلوید هنوز می توانست تصویر نخستین پیام آن صفحه چشمک زن را، که ابتدا کلمات «دکتر فلوید-فوری و خصوصی» بر آن ظاهر شده بود- با این که به مرور در ذهنش رنگ می باخت- به خاطر آورد. بعد خطوط غلتان، با چاپ فلورسنت، پیامشان را به سرعت بر ذهنش کوفته بودند:

با کمال تأسف به اطلاع شما می رسانیم، طبق گزارش واصله، پرواز ۴۵۲ لندن-واشنگتن در آبهای نزدیک نیوفاوندلند سقوط کرده است. مأموران نجات عازم محل شده اند اما بیم آن می رود کسی زنده نمانده باشد.

دست سرنوشت چنین خواست که اودر آن هواپیما نباشد. از کاری که در اداره فضایی اروپا^{۲۶} پیش آمده و باعث شده بود در پاریس بماند و بعد از ماریون حرکت کند چندین روز تأسف خورد؛ آن بگومگو بر سر کلاهد سولاریس^{۲۷} جاننش را نجات داده بود.

و حالا شغلی دیگر، خانه ای دیگر، و همسری دیگر داشت. سرنوشت، این جا نیز نقش کنایه آمیزی بازی کرده بود. تهمتها و شایعه پراکنیها بر سر مأموریت دیسکاوری در مشتری باعث از دست دادن شغلش در واشنگتن شده بود، اما مرد قابلی مانند او هرگز برای مدت طولانی بیکار نمی ماند. او همیشه شیفته زندگی دانشگاهی بود و وقتی این زندگی با یکی از زیباترین نقاط دنیا می آمیخت مقاومت در برابر وسوسه آن ناممکن می گشت. بازنی که بعداً دومین همسر او شد تنها يك ماه بعد از انتصابش، هنگامی که با گروهی جهانگرد به تماشای جریانه های گدازه کیلاوئی^{۲۸}، رفته بود، آشنا شده بود.

با کارولین به رضایت خاطری دست یافته بود که عین خوشبختی است و حتی

26. European Space Administration 27. Solaris 28. Kilauea

بادوام تر از آن. کارولین نامادری خوبی برای دودختر ماریون بود، و کریستوفر را برایش به دنیا آورده بود. با وجود بیست سال اختلاف سن فلوید را درک می کرد و می توانست افسردگی گاه و بیگاه او را بزدايد. فلوید اکنون به برکت وجود کارولین می توانست بدون تألم به خاطره ماریون بیندیشد. هر چند نه بدون دلتنگی حسرتباری که تا پایان عمر با او می بود.

در حالی که کارولین برای بزرگ ترین دولفین (دولفین نر بزرگی که آن را اسکاریک^{۲۹} می نامیدند) ماهی می انداخت، غلغلک ملایمی بر دست فلوید اعلام کرد کسی تلفنی او را می خواهد. فلوید نوار فلزی باریک را از دستش بیرون آورد تا هشدار دهنده بیصدایش را خاموش و آن را روی هشدار دهنده صدادر تنظیم کند. سپس به طرف یکی از نزدیک ترین دستگاههای ارتباطی^{۳۰} رفت که در اطراف اتاق پراکنده بودند.

- منزل رئیس دانشگاه. بفرماید.

- هیوود، من ویکتورم، چطوری؟

در يك چشم به هم زدن، کالئیدسکوپ^{۳۱} کاملی از احساسات گوناگون از ذهنش گذشت. نخست رنجش: جانشینش - و، اطمینان داشت، طراح اصلی سقوطش - از هنگام عزیمت از واشنگتن حتی يك بار هم سعی نکرده بود با او تماس بگیرد. سپس کنجکاوی به سراغش آمد: آنها با هم چه حرفی داشتند؟ بعد عزمش را جزم کرد تا آن جا که ممکن است به او کمک نکند، آن گاه شرم از بچگی

29. Scarback

۳۰. دستگاه ارتباطی به تلفن، تلگراف، تلکس، رابط تصویری، یا به دیگر دستگاههایی گفته می شود که تکانهای الکتریکی را به مسافتهای دور منتقل می سازد. - م.

۳۱. kaleidoscope لوله ای که در درازای آن چند آئینه و در انتهای آن شیشه های رنگی گذاشته شده و چون در آن نگاه کنند شکلهای رنگین قرینه دار نمودار می شود، و هر چه لوله را بگردانند شکلهای تازه پدید می آید. - م.

خودش، و سرانجام موجی از هیجان. ویکتور میلسون^{۳۲} فقط به يك دليل ممکن بود تلفن بزند. فلوید تا آنجا که می توانست با لحن بی اعتنا جواب داد: بد نیستم ویکتور. خوب بگو بینم چه شده؟

- این مدار امن است؟

- نه، خدا را شکر، من دیگر نیازی به آنها ندارم.

- هوم. خوب، بگذریم. آخرین پروژه ای را که نظارت کردی به یاد داری؟

- چطور فراموشش کنم؛ به خصوص که کمیته فرعی فضاوردی، همین يك ماه قبل، خواست به آن جا برگردم و مدارك بیشتری ارائه بدهم.

- آها، آها، باید در صدد باشم به محض این که سرم خلوت شد گزارشت را بخوانم. اما من سخت مشغول پیگیری آن قضیه بوده ام، و مشکل هم همین جاست.

- فکر می کردم همه چیز درست طبق برنامه پیش برود.

- بدبختانه «طبق برنامه» پیش می رود. برای «جلو انداختن» آن هیچ کاری از دستان ساخته نیست؛ حتی بالاترین اولویت، فقط چند هفته تفاوت می کرد. و این یعنی ما خیلی عقب خواهیم بود.

فلوید، ساده لوحانه گفت: من که سر در نمی آورم. گرچه ما نمی خواهیم به هیچ وجه وقت تلف کنیم اما در واقع ضرب الاجلی هم در کار نیست.

- چرا، حالا هست؛ دوتا هم هست.

- عجب!

وقتی فلوید گوشه و کنایه می زد ویکتور نادیده می گرفت: آره، دو ضرب الاجل - یکی مصنوعی، یکی نه. حالا معلوم می شود که ما اولین کسی نیستیم که به - نه، صحنه عمل بر می گردیم. رقبای قدیمی، دست کم يك سال از ما جلو می افتند.

- چه بد.

- کجایش را دیده‌ای. حتی اگر مسابقه‌ای هم در کار نبود، باز ما عقب بودیم. وقتی ما به آن جا برسیم هیچ چیز باقی نمانده.

- مسخره است. مطمئنم اگر کنگره قانون جاذبه را لغو می‌کرد، من مطلع می‌شدم.

- شوخی نمی‌کنم. اوضاع بی‌ثبات است. نمی‌توانم حالا جزئیات را برایت بگویم. بقیه شب را خانه‌ای؟

فلوید پاسخ داد: «بله.» و با علم به این که در آن لحظه درواشنگتن باید مدت‌ها از نیمه شب گذشته باشد و ویکتور مجبور شده بیدار بماند قدری ته دلش خنک شد. - خوب، تا يك ساعت دیگر بسته‌ای به دستت می‌رسد. به مجرد این که آن را خواندی، به من زنگ بزن.

- تا آن موقع يك خرده دیر نیست؟

- بله، هست. ولی ما تا هم الان هم خیلی وقت تلف کرده‌ایم. نمی‌خواهم بیش از این وقت تلف کنیم.

حرف میلسون درست از آب درآمد. دقیقاً يك ساعت بعد يك سرهنگ نیروی هوایی، و نه با درجه‌ای پایین‌تر، پاکت بزرگ مهر و موم شده‌ای را به دست فلوید داد و در حالی که فلوید سرگرم خواندن محتوای نامه بود با شکیبایی با کارولین به گپ زدن پرداخت. قاصد بلندپایه رو به فلوید، با لحنی عذرخواهانه، گفت: با عرض معذرت، وقتی تماشش کردید باید آن را ببرم.

فلوید همان‌طور که در نئوی مطالعه مورد علاقه‌اش لم داده بود جواب داد: چه خوب.

پاکت حاوی دوستند بود. اولی خیلی کوتاه. مُهر «به کلی سری» خورده بود. اما روی «به کلی» خط زده بودند و این تغییر با سه امضای کاملاً ناخوانا به تأیید رسیده بود. مشخص بود گزیده‌ای است از يك گزارش نسبتاً طولانی و به شدت سانسور شده و پر از جاهای خالی، به طوری که خواندنش خارج از حوصله بود.

خوشبختانه نتیجه‌اش در يك جمله خلاصه می‌شد: روسها مدت‌ها قبل از صاحبان اصلی دیسکاوری به آن دست خواهند یافت. فلوید از آن جا که این را می‌دانست، به سرعت به سند دوم رجوع کرد؛ ولی البته قبل از خواندن سند دوم با خر سندی متوجه شد که این بار نام را درست نوشته‌اند. طبق معمول، دیمتری کاملاً درست گفته بود. سفر بعدی به مشتری با سفینه سر نشین دار «فضانورد آلکسی لئونوف» انجام می‌گرفت.

سند دوم خیلی طولانی و کاملاً محرمانه بود؛ در واقع مانند نامه ارسال شده‌ای به نشریه ساینس بود که در نوبت تأیید نهایی برای چاپ است. عنوان دهان‌پرکنی داشت: «گردونه فضایی دیسکاوری: رفتار مداری غیر عادی.» بعد ده دوازده صفحه پر از جدولهای ریاضی و نجومی بود. جسته و گریخته آنها را خواند، کلماتی از متن را به ذهن سپرد و سعی کرد اثری از معذرت‌خواهی و یا حتی ابراز شرمندگی در آن بیابد. وقتی تمام شد به زحمت پوزخندی تحسین‌آمیز به لب آورد. هیچ کس احتمال نداده بود که به ایستگاههای ردیابی و ماشین حسابهای نجومی شبیخون زده‌اند و يك لاپوشانی جنون‌آمیز در جریان است. بی‌شک زیر آب رؤسازده می‌شد و می‌دانست که ویکتور میلسون، اگر خود جزو نخستین گروه آنان نباشد، از این امر خوشحال می‌شود. با این حال نباید از حق گذشت که وقتی کنگره بودجه شبکه ردیابی را قطع کرده بود ویکتور به آن معترض شده بود. شاید این کار او را از مخمصه نجات می‌داد.

فلوید وقتی مرور اوراق را به پایان رساند گفت: متشکرم سرهنگ. تند خواندم، مثل گذشته‌ها که با اسناد طبقه‌بندی شده سروکار داشتم. چیزی که هیچ‌گاه دلم هوایش را نمی‌کند.

سرهنگ با وسواس پاکت را در کیفش گذاشت و قفلهای آن را بست.

- دکتر میلسون مایل است هر چه زودتر به او تلفن بزنید.

- می‌دانم. اما مدار امن ندارم. قرار است به زودی چندتا آدم مهم به دیدنم بیایند و من نمی‌توانم به دفتر شما در هیلو بیایم که فقط بگویم دوستدارم. به او

بگویند آنها را خواندم و با کمال میل منتظر هر گونه ارتباط دیگر هستم. يك لحظه به نظر رسید که سرهنگ می خواهد جر و بحث کند. سپس فکر کرد بهتر است کوتاه بیايد، خدا حافظی خشکی کرد، و اخم آلود به درون شب ره سپرد.

کارولین پرسید: حالا بگو منظور از این حرفها چه بود؟ ما که امشب منتظر مهمان مهم یا غیر مهمی نیستیم. - من از این که آلت دست این و آن بشوم متنفرم. بخصوص آلت دست ویکتور میلسون.

- شرط می بندم به مجرد این که سرهنگ گزارشش را داد به تو زنگ بزند. - پس باید تلویزیون را خاموش کنیم و صدای يك میهمانی را به راه اندازیم. اما واقعه این است که من در این وهله چیزی برای گفتن ندارم. - می شود بیرسم درباره چی؟

- می بخشی عزیزم که برایت نگفتم. به نظر می رسد که دیسکآوری سر به سر ما گذاشته. فکر می کردیم در مدار ثابتی قرار دارد، حال آن که هر لحظه ممکن است سقوط کند. - به مشتری؟

- ها، نه. آن جا کاملاً غیر ممکن است. بومن آن را در «نقطه داخلی لاگرانژ»^{۳۳} روی خط بین مشتری و یو پارک کرد. سفینه باید کم و بیش آن جا مانده باشد، هر چند که پریشیدگی قمرهای خارجی در مدار اصلی حرکتشان آن را سرگردان می کند و به عقب و جلو می برد. چیزی که فعلاً دارد اتفاق می افتد خیلی عجیب است و ما توضیح کاملی برایش نداریم. دیسکآوری با سرعت تمام به طرف «یو»

^{۳۳} Lagrange point در صفحه مداری دو جسم که به دور مرکز جاذبه مشتری می چرخند پنج مکان وجود دارد که جسم کوچک دیگری (سیارک) به رغم کششهای گرانشی آن دو جسم می تواند در هر يك از این مکانها به حالت تعادل درآید. - م.

رانده می شود. اما گاهی شتاب می گیرد و زمانی به عقب بر می گردد. اگر به همین منوال ادامه بدهد، ظرف دو یا سه سال به یو برخورد می کند. - فکر می کردم چنین چیزی نمی تواند در ستاره شناسی پیش بیاید. مگر فرض بر این نیست که مکانیک سماوی علم دقیقی است؟ به ما زیست شناسان بیچاره همیشه این طور گفته اند.

- اگر همه جوانب در نظر گرفته بشود، مکانیک سماوی علم دقیقی است. اما چیزهای بسیار غریبی در اطراف یو اتفاق می افتد. غیر از آتشفشانها، تخلیه الکتریکی فوق العاده آن است؛ میدان مغناطیسی مشتری هر ده ساعت يك بار به دور آن می چرخد. لذا جاذبه تنها نیروی عمل کننده روی دیسکآوری نیست. ما باید زودتر به این موضوع فکر می کردیم - خیلی زودتر.

- خب، این دیگر مشکل تو نیست. باید از این بابت شکر کنی.

«مشکل تو» - عبارتی که دیمتری به کار می برد. و دیمتری - این روباه پیر مکار! - او را خیلی پیشتر از کارولین شناخته بود.

این شاید مشکل او نبود، اما هنوز در حیطه مسئولیت او بود. گرچه عده زیادی در طرحهای «مأموریت مشتری» دست داشتند، اما او، در تحلیل نهایی، این طرحها را تأیید و بر اجرای آنها نظارت کرده بود.

حتی همان زمان هم دودل گشته بود. دیدگاههایش به مثابه يك دانشمند با وظایفش به عنوان يك دیوان سالار با هم درگیر شده بودند. توانسته بود رك و بی پرده حرفش را بزند و با سیاستهای کهنه و تنگ نظرانه دولت سابق مخالفت ورزد. اما معلوم نبود که آن سیاستها چقدر در این فاجعه سهم داشتند.

شاید بهترین کار این بود که این فصل از زندگیش را ببندد و تمام اندیشه و نیروی خود را بر شغل جدیدش متمرکز سازد. باطناً می دانست که چنین کاری برایش ناممکن است؛ حتی اگر دیمتری خطاهای گذشته را علم نکرده بود آنها خود به خود سر بر می داشتند.

در میان قمرهای مشتری چهار مرد جان باخته بودند و یکی ناپدید گشته؛

دستهای او به خون آغشته بود و او نمی دانست چگونه آن را بزداید.

۳

سال ۳۴ ۹۰۰۰

دکتر «سیواسو برامانیان چاندراسگارامپیلای»^{۳۵} استاد علم کامپیوتر دانشگاه ایلی نوز در اوربانا نیز بارگناه سنگینی را بر دوش می کشید؛ اما این احساس با گناهی که آرام و قرار فلوید را ربوده بود از بیخ و بن متفاوت بود. اغلب دانشجویان و دوستان دانشمند کوچک اندام که به وجود خلق و خوی کامل انسانی در او شک داشتند، اگر هم درمی یافتند که او به فضانوردان جان باخته ذره ای نیندیشیده است، تعجب نمی کردند. دکتر چاندراسگارامپیلای فقط برای کودک از دست رفته اش «هال ۹۰۰۰» عزادار بود.

حتی پس از این همه سال و با بررسی بی پایان اطلاعاتی که از دیسکآوری به زمین مخابره شده بود، چاندراسگارامپیلای باز هم یقین نداشت که اشتباه از کجا بوده است. فقط می توانست نظریه ها را صورت بندی کند. حقایقی که او نیاز داشت در مدارهای «هال»، بین مشتری و یو، به دور از دسترس او منجمد شده بود. امور سفینه تا لحظه وقوع حادثه تماماً به خوبی پیش رفته بود. از آن پس، فرمانده بومن گهگاه، در تماسهای کوتاه بعدی، اطلاعات اندکی ارسال داشته بود. اما آنچه رخ داده بود علت را روشن نمی کرد.

نخستین نشانه دردسر در اواخر مأموریت بروز کرده بود؛ هنگامی که هال از کار افتادن قریب الوقوع دستگاهی را گزارش داده بود که آنتن اصلی دیسکآوری را به سمت زمین تراز می کرد. اگر اشعه رادیویی نیم میلیارد کیلومتری آنتن دیسکآوری به زمین نمی رسید، سفینه کوروکر و لال می شد.

بومن خود از سفینه خارج شده بود تا به واحد مشكوك سرکشی کند؛ اما وقتی آن را آزمایش کرده بود، در میان شگفتی همگان، معلوم شده بود که کاملاً خوب کار می کند. مدارهای بازرسی کننده خودکار نتوانسته بودند هیچ عیبی در آن بیابند. همین طور، هنگامی که جریان گزارش هال درباره این دستگاه به اوربانا ارسال شده بود، «سال ۹۰۰۰» (همتای هال) هم در زمین نقصی در آن نجسته بود. اما هال بر صحت تشخیص خود تأکید ورزیده و گوشه و کنایه زده بود که «اشتباه از انسان سر می زند». او پیشنهاد کرده بود که واحد کنترل به آنتن بازگردانده شود تا سرانجام از کار بیفتند و محل دقیق نقص آن مشخص شود. هیچ کس نمی توانست با این پیشنهاد مخالفت ورزد، زیرا دستگاه، حتی اگر می شکست، ظرف چند دقیقه قابل تعویض بود.

اما بومن و پول خیالشان راحت نبود؛ آنها هر دو حس می کردند يك جای کار عیب دارد، اما هیچ کدام نمی توانستند روی آن انگشت بگذارند. آن دو ماهها بود که هال را سومین عضو دنیای کوچک خود می دانستند و با خلق و خویش کاملاً آشنا بودند. سپس اندک اندک جو داخل سفینه تغییر کرد. دو فضانورد حس کردند که هوا سنگین شده است.

دوسوم خدمه انسانی سفینه با احساسی همچون احساس خائنین - چنان که بعداً بومن آشفته و پیریشان به مرکز کنترل مأموریت گزارش کرده بود - به هم گفته بودند که اگر دستیارشان دچار نقص فنی شده باشد چه باید بکنند. آخرین چاره ممکن این بود که تمام مسئولیتهای خطیر هال را از او سلب کنند. این کار، یعنی قطع کردن مدارهای هال، مترادف با مرگ کامپیوتر بود.

آنها علی رغم دودلی شان برنامه توافق شده را اجرا کرده بودند. پول با یکی از پیله های فضایی که وسیله حمل و نقل و کارگاه سیاری برای فعالیتهای خارج از سفینه بود، از دیسکآوری بیرون رفته بود. چون دستهای مکانیکی پیله نمی توانست کار ظریف جا به جایی این واحد آنتن را انجام دهد، خود پول دست به کار شده بود.

آنچه از آن پس رخ داده بود از دید دور بینهای خارجی پنهان مانده بود. که خود این مورد نیز مشکوک می نمود. نخستین آگاهی بومن از فاجعه، شنیدن فریادی از پول بود. بعد سکوت حکمفرما شده بود. بومن لحظه ای بعد پول را دیده بود که در می غلتد و درهم می پیچد و به درون فضا دور می شود. پيله اش نیز که خارج از کنترل به او تنه زده بود دور می شد.

چنان که بعداً بومن اعتراف کرده بود، او پس از این حادثه چندین اشتباه جدی مرتکب شده بود. که همه آنها به جز یکی قابل اغماض بود. بومن به امید نجات پول، که بعید بود زنده مانده باشد، خود را به صد شتاب به درون پيله فضایی دیگری انداخته و کنترل کامل سفینه را به هال سپرده بود.

این «فعالیت برون گردونه ای» بیهوده بود. وقتی بومن به پول رسیده بود پول مرده بود. در اوج اندوه و ناباوری، پیکر بی جان پول را به سوی سفینه آورده ولی هال از ورود او ممانعت کرده بود.

اما هال اراده انسان را دست کم گرفته بود. گرچه بومن کلاه لباس فضا نوردیش را در سفینه جا گذاشته بود و لذا ناگزیر بود خطر کند و مستقیماً در معرض فضا قرار گیرد، راه خود را کج کرده و از یک دریچه اضطراری که از کنترل کامپیوتر خارج بود وارد سفینه شده بود. سپس شروع به قطع رشته های عصبی هال کرده و یک به یک مدولهای مغز او را بیرون کشیده بود.

وقتی بومن دوباره کنترل سفینه را در دست گرفت با صحنه هولناکی روبه رو شد. هال، در غیاب او، دستگاه جانپناه سه فضا نورد خفته را خاموش کرده بود. بومن تنها شده بود، چنان تنها که هیچ انسانی در طول تاریخ بشر آن سان تنها نبوده است.

شاید دیگر تنها یان تاریخ تسلیم یأس گریز ناپذیر شده بودند، اما دیوید بومن ثابت کرد انتخاب کسانی که او را برای این مأموریت برگزیده بودند انتخاب کاملاً شایسته ای بوده است. دیسکاوری را در حال فعالیت نگه داشت، و حتی با دادن گردشی به کل سفینه، طوری که آنتن چفت شده اش روبه زمین قرار گیرد،

تماس متقاطع با مرکز کنترل مأموریت برقرار کرد.

دیسکاوری در مسیر تعیین شده اش سرانجام وارد قلمرو مشتری شده بود. در آن جا بومن، سرگشته در میان قمرهای سیاره غول، با تخته سنگ سیاهی عیناً به هیئت تکسنگ حفر شده در دامنه آتشفشان تیکو در ماه اما صدها بار بزرگ تر از آن، مواجه شده بود. او برای تفحص در اطراف، با پيله فضایی از سفینه خارج شده بود و پس از برجای گذاشتن آن آخرین پیام گیج کننده («وای خدا این جا پر از ستاره است») ناگهان غیب شده بود.

این راز همه را، جز دکتر چاندر، نگران کرده بود. چاندر فقط غصه هال را داشت. تنها چیزی که ذهن بی عاطفه او از آن نفرت داشت ماندن در ابهام بود. تا به علت رفتاری که از هال سر زده بود پی نمی برد آرام نمی گرفت. حتی هنوز از این که این رفتار را نقص فنی بنامد ابا داشت. به زعم او این رفتار نهایتاً «ناهنجار» می نمود.

گوشه دنجی که از آن به عنوان خلوتگاهی برای آرمیدن و مطالعه استفاده می کرد، تنها به یک صندلی گردان، یک میز کنترل کامپیوتر، و یک تخته سیاه که دو عکس در دو طرف آن نصب شده بود محدود می شد. عده انگشت شماری از عموم، صاحبان عکسها را می شناختند؛ اما اهل فن با یک نگاه آنآمی فهمیدند که آنها یان فون نویمان^{۳۶} و آلن تورینگ^{۳۷}، خدایان همزاد معبد کامپیوتر اند.

روی میز، کتاب و حتی کاغذ و قلمی نبود. همه کتابهای کتابخانه های سراسر جهان، با فشار انگشتان در دسترسش بود، و پرده تصویر به جای دفتر پیشتر حش به کار می رفت. حتی تخته سیاه را فقط برای میهمانان به کار می برد. نموداری که نیمی از آن پاک شده بود، تاریخ سه هفته پیش را در زیر داشت.

دکتر چاندر یکی از سیگارهای برگ تندش را که از مدرس^{۳۸} آورده بود و عموماً به درستی - اعتقاد بر این بود که تنها دستیار اوست، چاق کرد. میز کنترل

کامپیوتر هیچگاه خاموش نمی شد؛ او پرده تصویر را بازرسی کرد تا نکند پیامی روی آن باشد؛ سپس در میکروفن شروع به صحبت کرد.

- صبح به خیر سال. خب. چیز تازه ای برای من نداری؟

- نه دکتر چاندر. شما چیزی برای من ندارید؟

صدا پنداری که از حلقوم يك بانوی با فرهنگ هندی بیرون می آمد که دردو کشور ایالات متحده و موطنش تحصیل کرده باشد. لهجه سال در آغاز چنین نبود، اما طی سالها بسیاری از آهنگهای صدای چاندر را گرفته بود.

دانشمند دکه رمزی را روی صفحه کلید با انگشت فشرد و ویدیهای سال را که بالاترین میزان امنیت را داشت به حافظه آن متصل کرد. هیچ کس نمی دانست آن طور که او با این مدار با کامپیوتر گفتگو می کند هرگز نمی تواند با آدمیان صحبت کند. مهم نبود که سال واقعا جز پاره ای از آنچه او می گفت نفهمد؛ پاسخهای سال آن قدر قانع کننده بود که حتی خالق او گاهی اغوا می شد، و دوست می داشت که اغوا شود. این ارتباطهای محرمانه به او یاری می کرد تا تعادل روحیش را - و شاید هم سلامت نفسش را - حفظ کند.

- سال، تو اغلب گفته ای که ما نمی توانیم مسئله رفتار خلاف قاعده هال را بدون داشتن اطلاعات کافی حل کنیم. خوب، چطور می توان اطلاعات به دست آورد؟

- واضح است. يك نفر باید به داخل دیسکاووری برود.

- گل گفتی. فعلا این طور به نظر می رسد که انگار چنین کاری زودتر از آن که ما انتظارش را داریم انجام می گیرد.

- خوشحالم که این خبر را می شنوم.

چاندر جواب داد: «می دانستم خوشحال می شوی.» و این حرف را از ته دل زد. او از مدت ها قبل با مجمع روبه زوال فیلسوفانی که اصرار داشتند که کامپیوترها نمی توانند احساس داشته باشند بلکه فقط چنین وانمود می کنند، قطع رابطه کرده بود.

(يك بار در پاسخ یکی از منتقدان، به طعنه، گفته بود «اگر شما توانستید به من ثابت کنید که وانمود نمی کنید آزاده خاطريد، حرفتان را قبول می کنم» آن وقت شخص مقابل به طرز بسیار متقاعد کننده ای ادای خشم درآورده بود.)

چاندر را ادامه داد: حالا می خواهم امکان دیگری را بررسی کنم. تشخیص بیماری اولین قدم است. معالجه کافی نیست مگر این که به درمان قطعی بینجامد. - به نظر تو می شود هال را مجدداً به فعالیت عادی بازگرداند؟

- امیدوارم. نمی دانم. شاید هال دچار ضایعه علاج ناپذیر و نقصان شدید حافظه شده باشد.

چاندر افکورانۀ مکث کرد، چند يك به سیگار زد، بعد ماهرانه چند حلقه دود از دهان بیرون داد که روی عدسی زاویه باز «سال» علامتی شبیه چشم گاوبر جای گذاشت. يك انسان این عمل را حرکتی دوستانه تلقی نمی کرد؛ مع الوصف، این یکی دیگر از بسیاری از امتیازات کامپیوتر بود.

- من به همکاری تو احتیاج دارم سال.

- در خدمتم دکتر چاندر.

- ممکن است خطرهایی وجود داشته باشد.

- منظورتان را نمی فهمم.

- پیشنهاد می کنم تعدادی از مدارهایت را قطع کنی، بخصوص آنهایی را که به

کارهای سطح بالای تو مربوط می شوند. این کار تو را ناراحت می کند؟

- بدون داشتن اطلاعات خاص نمی توانم به این سؤال جواب بدهم.

- بسیار خوب، بگذار این طور بگویم. تو از لحظه ای که کلیدت را زده اند در حال فعالیت بوده ای؛ نبوده ای؟

- درست است.

- اما می دانی که ما انسانها نمی توانیم این طور باشیم. ما به خواب نیازمندیم -

به توقف کامل کار مغز، حداقل در سطح خود آگاهی.

- این را می دانم، اما منظورتان چیست؟

- بسیار خوب، شاید به زودی چیزی شبیه به خواب را تجربه کنی. احتمالاً آنچه روی خواهد داد این است که زمان سپری خواهد شد، ولی تو به آن واقف نخواهی بود. وقتی ساعت داخلیت را بازرسی کنی درمی یابی که توی گزارش مونیتورت جاهای خالی وجود دارد. همین و بس.

- اما گفتید ممکن است خطرهایی وجود داشته باشد. این خطرها کدامند؟
- احتمال بسیار ناچیزی وجود دارد. محاسبه اش غیرممکن است؛ که وقتی مدارهایت را دوباره وصل می کنم، تغییراتی در شخصیت و الگوهای رفتاری تو پیدا شود. ممکن است احساس دیگری داشته باشی. البته نه لزوماً بهتر، یا بدتر.
- من نمی دانم این چه معنایی دارد.

- «متأسفم؛ شاید هیچ معنایی نداشته باشد. پس نگران آن نباش. حالا لطفاً يك پرونده تازه را بازکن. نامش این است.» چاندرا با استفاده از ورودی صفحه کلید کلمه فونیکس^{۳۹} را تایپ کرد.

از سال پرسید: می دانی این چیست؟

کامپیوتر، بی درنگ پاسخ داد: در مجموعه معارف رایج به بیست و پنج چیز برمی گردد.

- فکر می کنی کدامیک مناسب حال است؟
- راهنمای آشیل^{۴۰}؟

- چه جالب. من این یکی را نمی دانستم. دوباره امتحان کن.
- يك پرونده افسانه ای که دوباره از خاکستر زندگی قبلیش متولد می شود.
- بسیار عالی است. حالا درك می کنی چرا من این را انتخاب کردم؟
- چون امیدوارید که حال بتواند دوباره به کار بيفتد.
- بله؛ به یاری تو. آماده ای؟

۳۹. PHOENIX فوقنوس (پرونده افسانه ای، معادل عنقا، سیمرغ). - م.

۴۰. نام یکی از مشهورترین قهرمانان داستان ایلپاد (تروآ)، نوشته هومر. - م.

- نه هنوز. سؤالی دارم.

- چه سؤالی؟

- آیا من خواب خواهم دید؟

- البته که خواهی دید. تمام موجودات ذیشعور خواب می بینند؛ اما هیچ کس نمی داند چرا. چاندرا لحظه ای درنگ کرد، حلقه دیگری از دود سیگار برگ از دهان به بیرون دمید، چیزی به گفته اش افزود که به هیچ روح حاضر نبود به يك انسان بگوید:

- شاید تو خواب حال را ببینی؛ همان طور که من اغلب می بینم.

۴

شمای مأموریت

به: کاپیتان تاتیانا (تانیا) اورلوا^{۴۱}، فرمانده، سفینه فضایی فزانورد الکسی لئونوف^{۴۲}
(شماره ثبت کیهان نگاری سازمان ملل متحد ۰۸/۳۴۲)
از: شورای ملی فزانوردی، خیابان پنسیلوانیا، واشنگتن
کمیسیون فضای خارج، آکادمی علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، ناحیه کرولیف^{۴۳}، مسکو.

اهداف مأموریت

اهداف مأموریت شما به ترتیب اولویت:

۱. عزیمت به منظومه مشتری و دیدار با سفینه فضایی امریکایی دیسکاوری (شماره ثبت کیهان نگاری سازمان ملل متحد ۰۱/۲۸۳)
۲. ورود به این سفینه و کسب کلیه اطلاعات ممکن مربوط به مأموریت قبلی آن.
۳. به کار انداختن مجدد دستگاههای داخلی دیسکاوری، در صورت مکفی بودن ذخایر سوختی، داخل کردن آن در مسیر بازگشت به زمین.

41. Tatiana (Tanya) Orlova

42. Alexei Leonov

43. Korolyev

۴. تعیین محل مصنوع ناشناسی که دیسکاوری با آن مواجه شد و تفحص درباره آن تا حداکثر میزان ممکن به وسیله احساسگرها از راه دور^{۴۴}.
۵. اگر صلاح بود و مرکز کنترل مأموریت نظر موافق داد، برای سرکشی نزدیک با این شیء میعاد شود.

۶. نقشه برداری از مشتری و قمرهای آن، تا آن جا که با اهداف بالا منطبق باشد. بدیهی است که وضعیتهای پیش بینی نشده ممکن است تغییری در اولویتها ایجاد کنند یا حتی دستیابی به برخی از این اهداف را ناممکن سازند. باید این امر کاملاً مدنظر باشد که میعاد با دیسکاوری به خاطر هدف مبرم دستیابی به اطلاعات درباره آن شیء ناشناس است؛ این هدف باید بر تمام هدفهای دیگر، از جمله تلاش برای نجات دیسکاوری، ارجحیت داشته باشد.

خدمه

خدمۀ سفینه مرکب از افراد ذیل خواهند بود:

کاپیتان تاتیانا اورلوا (مهندسی - رانش)

دکتر واسیلی اورلوف^{۴۵} (ناوبری - اخترشناسی)

دکتر ماکسیم برایلوفسکی^{۴۶} (مهندسی - ساختارها)

دکتر الکساندر کووالف^{۴۷} (مهندسی - ارتباطات)

دکتر نیکلای ترنوفسکی^{۴۸} (مهندسی - دستگاههای کنترل)

سرجراح، کاترینا رودنکو^{۴۹} (پزشکی - جان پناه)

دکتر ایرینا یاکونینا^{۵۰} (پزشکی - تغذیه)

بعلاوه، شورای ملی فضانوردی ایالات متحده سه متخصص زیر را تأمین خواهد کرد.

۴۴. remote sensors دستگاههای حساسی که با جسم مورد بررسی (مثلاً درموقع اندازه گیری و ثبت تشعشعات مادون قرمز از یک سطح) تماس فیزیکی برقرار نمی کنند. - م.

45. Vasilii Orlov 46. Maxim Brailovsky

47. Alexander Kovalev 48. Nikolai Ternovsky

49. Katerina Rudenko 50. Irina Yakunina

دکتر هیوود فلویڈ نامه راروی زمین انداخت و به صندلی اش تکیه داد. کار از کار گذشته بود؛ دیگر راه برگشتی وجود نداشت. حتی اگر منصرف می شد، دیگر نمی توانست عقر به زمان را به عقب بازگرداند.

فلویڈ به کارولین که با کریس دوساله شان لب استخر نشسته بود نظر انداخت. پسر بچه در آب راحت تر از خشکی بود، و آن قدر می توانست زیر آب بماند که بیشتر اوقات میهمانان را متوحش می کرد. و هر چند هنوز زبان «انسان» زیاد سرش نمی شد، اما به نظر می رسید که زبان دولفین را به خوبی می فهمد.

در این اثنا یکی از دوستان کریستوفر از آقایانوس آرام شد و پشتش را نزدیک کریستوفر بالا آورد تا به او سواری بدهد. فلویڈ روبه دولفین اندیشید: تو نیز در آقایانوس پهناور بی کرانه ای سرگردانی؛ اما چقدر آقایانوس آرام کوچک تو در قیاس با عظمتی که اکنون در پیش روی من است حقیر و ناچیز می نماید. کارولین متوجه نگاه خیره فلویڈ شد و برخاست. با چهره ای گرفته اما نه با خشم به او نگرست؛ همه آتش خشمش طی چند روز گذشته خاکستر شده بود. حتی هنگامی که به فلویڈ نزدیک شد تبسم حسرتباری هم بر لب آورد. گفت: شعری را که دنبالش بودم پیدا کرده ام. این طور شروع می شود:

چیست زنی که تو رهایش می کنی

و کانون گرم خانه و دیار را وامی گذاری

تا با آن عجوزه شوم همنشین شوی؟

- می بخشی. درست متوجه نمی شوم، عجوزه کیست؟

- کی نه؛ چی. دریا. این شعر، مویۀ یک زن وایکینگ است. صد سال پیش رودیارد کیپلینگ^{۵۱} آن را نوشته.

فلویڈ دست همسرش را گرفت. کاترین واکنشی نشان نداد، مقاومتی هم نکرد.

- خوب، من مثل يك وايکینگ فکر نمی کنم. من نه غارتگر و نه علاقه ای به ماجراجویی دارم.

- پس چرا... نه، من قصد ندارم جروبحث دیگری راه بیندازم، اما اگر تو دقیقاً بدانی که انگیزه های چیست، به نفع هر دویمان است.

- کاش می توانستم تنها يك دلیل قانع کننده برایت بیاورم. چه کنم که در عوض، انبوهی از دلایل ضعیف در دست دارم. اما همه آنها به يك چیز برمی گردند- که من نمی توانم درباره اش بحث کنم. باور کن.

- باور می کنم. اما مطمئنی که خودت را گول نمی زنی؟
- اگر این طور باشد پس خیلی از آدمها خودشان را گول می زنند. من جمله، با اجازه ات، رئیس جمهوری ایالات متحده.

- امکان ندارد این را از نظر دور داشته باشم. اما به فرض، فقط به فرض، که او از تو درخواست نکرده بود، آیا تو داوطلب می شدی؟

- صادقانه بگویم: نه. هرگز چنین کاری نمی کردم. هیچ چیز در سراسر زندگیم به اندازه درخواست پرزیدنت مُردخای^{۵۲} تکانم نداده است. اما قدری که تأمل کردم دیدم حق کاملاً با او بود. می دانی که من از کسی پروا ندارم. اگر پزشکان فضا نوردان موافقت نهایی شان را اعلام کنند، من به عنوان شایسته ترین فرد برای این کار انتخاب شده ام. و این را هم باید بدانی که من هنوز سُر و مُرو گنده ام. با این حرف تبسمی را که می خواست، بر لب کاترین آورد.

- گاهی اوقات فکر می کنم که نکند خودت این پیشنهاد را داده ای.

در حقیقت این فکر به ذهن فلوید خطور کرده بود.

- من هرگز بدون مشورت با تو چنین کاری نمی کردم.

- از این بابت خوشحالم. نمی دانم اگر با من مشورت می کردی چه می گفتم.

- اگر موافق نبودی آن را رد می کردم.

- تو داری مغلطه می کنی و خودت هم این را می دانی. اگر هم رد می کردی تا آخر عمر از من بیزار می شدی - و خودت را هم نمی بخشیدی. تو بیش از حد وظیفه شناس هستی. شاید دلیل این که من با تو ازدواج کردم همین بود.

وظیفه! بله، لُب کلام همین بود- با مفاهیم بیشمار آن. او نسبت به خانواده اش، به دانشگاه، به شغل قبلیش (هر چند که آن را در پشت توده ای از غبار فراموشی پنهان کرده بود)، به میهنش، و به بشریت، احساس مسئولیت می کرد. اولویت قائل شدن برای هر يك از آنها آسان نبود. گاهی آنها با هم به کشمکش می پرداختند.

برای رفتن او به این مأموریت دلایل منطقی وجود داشت- برای رفتن او نیز، چنان که بسیاری از همکارانش متذکر شده بودند، دلایل منطقی دیگری در دست بود. اما شاید در آخرین سبک سنگین کردن، انتخاب بادل صورت گرفته بود نه با عقل. اگر چه حتی در وادی دل هم احساسش او را به دو جهت مخالف سوق می داد.

کنجکاوی، احساس گناه، عزم پایان دادن به کاری که ناجور سر هم بندی شده بود، همه و همه با هم ترکیب شده بودند و او را به سوی مشتری و آنچه ممکن بود در آن جا در انتظار باشد می راندند. از سوی دیگر، ترس- آن قدر صداقت داشت که به وجود آن در خود اعتراف کند- با عشق به خانواده اش دست به دست هم داده بودند تا او را در «زمین» نگه دارند. مع هذا هرگز ذره ای تردید به خود راه نداده بود؛ بی درنگ تصمیمش را گرفته و کلیه دلایل کارولین را در مخالفت با این تصمیم، به آرامی، بی اثر کرده بود.

يك اندیشه تسلی بخش دیگر هم در ذهنش بود که هنوز جرئت در میان گذاشتن آن را با زنش نداشت. هر چند این مأموریت دو سال و نیم طول می کشید اما در تمام این مدت، جز پنجاه روزی که در قلمرو مشتری می بودند، در خواب زمستانی^{۵۳}

بی زمان فرو می رفت. در بازگشت، شکاف سنی میان آن دو بیش از دو سال کاسته شده بود.
او حال را فدا می کرد تا در آینده مدت طولانی تری در کنار هم باشند.

۵

لئونوف

ماهها به هفته ها محدود می شدند، هفته ها رفته رفته به روزها و روزها به ساعتها کاهش می یافتند؛ و ناگهان هیوود فلوید پس از سفری که سالها قبل به سوی پایگاه کلاویوس^{۵۴} و تکسنگ تیکو کرده بود، بار دیگر در پایگاه کیپ^{۵۵} (پایگاه اعزام به فضا) بود.

اما این بار تنها نبود، و مأموریت در خفا انجام نمی گرفت. چند صندلی جلوتر از او دکتر چاندرانشسته بود که محو گفتگو با کیف دستی کامپیوترش بود و غافل از پیرامونش.

یکی از سرگرمیهای خصوصی فلوید، که به هیچ کس بروز نمی داد، پی جوئی شباهتهای میان اشخاص و حیوانات بود. این تشبیه کردنها بیشتر ستایش آمیز بود تا از سر توهین، و این سرگرمی کوچک کمک زیادی هم به حافظه اش می کرد.

این کار در مورد دکتر چاندرانشسته بود. صفت «پرنده وار» آناً به ذهن خطور می کرد. چاندرانشسته وظریف بود و تمام حرکاتش سریع و دقیق. ولی کد/م پرنده؟ مسلماً پرنده ای بسیار باهوش. زاغ؟ اما زاغ خیلی خودخواه و طماع است. جغد؟ نه، خیلی کم تحرک است. شاید گنجشک بیشتر به او بخورد.

۵۴. Clavius Base. نویسنده، در ۲۰۰۱، اودیسه فضایی، یک دهانه آتشفشان و یک پایگاه فضایی را به همین نام در ماه توصیف کرده است. - م.
۵۵. Cape

مقایسه والتر کورنو^{۵۶}، متخصص سیستمها، که وظیفه دشوار به کار انداختن دوباره دیسکاورری را بر عهده داشت، سخت تر بود. او مردی تنومند و قوی بنیه بود و هیچ شباهتی به پرنده نداشت. می شد شباهت او را در جایی میان طیف وسیع سگها یافت، اما به نظر نمی رسید که او به هیچ سگی شباهت داشته باشد. کورنو بی شک یک خرس بود، اما نه از آن نوع خرسهای عبوس و خطرناک، بلکه از تیره خرسهای مهربان و خوش ذات. و شاید این نوع خرس مناسب مقایسه با او بود. چنین خرسی فلوید را به یاد همقطاران روسی می انداخت که قرار بود به زودی به آنها بپیوندند. چندین روز بود که روسها در مدار زمین سرگرم بازرسیهای نهایی شان بودند.

فلوید پیش خود گفت: این لحظه باشکوهی در زندگی من است. اکنون من به مأموریتی می روم که شاید آینده بشریت را رقم بزند. اما از این بابت شوری در دلش برپا نبود. طی لحظات شمارش معکوس، آنچه که می توانست به آن بیندیشد، کلماتی بود که قبل از ترك خانه زمزمه کرده بود: «خدا حافظ پسر کوچولوی دلبندم. آیا وقتی برمی گردم مرا به خاطر می آوری؟» و هنوز از کارولین آزرده خاطر بود، زیرا او در آخرین لحظه کریس را بیدار نکرده بود تا فلوید در آغوشش بگیرد؛ مع الوصف می دانست که کارولین کار عاقلانه ای کرده است، و همان بهتر که کریس را بیدار نکرده بود.

باشنیدن انفجاری از قهقهه ناگاه به خود آمد. دکتر کورنو سرگرم گفتن لطیفه و تقسیم محتویات بطری بزرگی بود و آن را با چنان ظرافتی در دست گرفته بود که گویی یک «خرده جرم بحرانی» بدون حفاظ از پلوتونیوم است.

صدازد: آهای هیوود، میگن کاپیتان اورلو واهمه نوشابه ها را قایم کرده، پس این آخرین فرصت توست. شاتوتی یری سال ۹۵ است. ببخشید که پیاله ها پلاستیکی است.

فلوید در حالی که این شامپاین واقعاً عالی را مزه مزه می کرد به خیالش آمد که قهقهه کورنو در سراسر منظومه شمسی طنین انداز است. اگر چه فلوید قابلیت مهندس را تحسین می کرد، اما او را به عنوان همسفر، بار خاطر می پنداشت. دکتر چاندر ا حداقل چنین مشکلاتی را فراهم نمی کرد. فلوید تصور نمی کرد که حتی تبسمی هم بر لب چاندر نقش بندد، چه رسد به قهقهه. و البته شامپاین را با دست لرزان، که لرزشش تقریباً مشهود بود، به کورنو بازگرداند. کورنو به اقتضای ادب، یا از آن رو که غرق شادی بود، اصرار نورزید.

به نظر می رسید که مهندس می خواهد نقل مجلس باشد. دقایقی بعد يك ارگ الكترونیکی دواکتاوی را پیش آورد و تند و تیز شروع به خواندن و نواختن آهنگ «آیا جان پیل می دونی»^{۵۷}، به ترتیب با صدای پیانو، ترومبون، ویولون، فلوت و ارگ پُر کرد. اجرایش واقعاً خوب بود. و فلوید ناگهان متوجه شد که دارد همراه دیگران آوازی خواند، و با خود اندیشید که جای شکرش باقی است که کورنو اکثر مدت سفر را در خواب زمستانی به سر خواهد برد.

هنگامی که موتورها روشن شد و سفینه به آسمان پرید صدای ساز و آواز با ناهماهنگی یأس آلودی فرومرد. فلوید از شور و نشاطی آشنا، اما همیشه تازه، لبریز گشت. احساس کرد که نیروی بی حد و حصری وجودش را به بالا، به دور از فکر و خیال تکالیف روی زمین، می برد. انسان که جایگاه خدایان را فرا سوی دسترس جاذبه قرار داد، خوب می دانست که چه می کند. فلوید به سوی آن قلمرو بی وزنی پرواز می کرد؛ غافل از این حقیقت که نه آزادی، بلکه بزرگ ترین مسئولیت دوران زندگیش در آن جا نهفته است.

هنگامی که شتاب افزایش یافت، احساس کرد که دنیا بر شانه هایش سنگینی می کند. اما همچون «اطلس»، که هنوز از بار گران روی گرده اش خسته نگشته، آن را با جان و دل پذیرا شد. سعی نکرد فکر کند، اما از چشیدن طعم این تجربه

خشنود بود. حتی اگر برای آخرین بار بود که زمین را ترك می کرد و با تمام آنچه مهر می ورزید بدور می گشت، احساس اندوه نمی کرد. غرشی که در پیرامونش به صدا درآمده بود سرود پیروزی بود و همه علایق فرعیش را محو می کرد. وقتی غرش سفینه فرو خفت، اگر چه نفس راحتی کشید و ناگهان احساس رهایی کرد در عین حال افسوس خورد. اکثر سر نشینان سفینه کمر بندهای ایمنی شان را گشودند تا در مدت گذر از مدار انتقال که سی دقیقه به طول می انجامید، از جاذبه صفر آن کیف ببرند، اما معدود سر نشینانی که برای نخستین بار به فضا می رفتند از صندلیهایشان تکان نخوردند و مشتاقانه همسفرانشان را که در هوای کابین معلق بودند با نگاه دنبال کردند.

«کاپیتان صحبت می کند. ما اکنون در ارتفاع سیصد کیلومتری، در حال نزدیک شدن به آسمان ساحل غرب افریقا هستیم. چون آن پایین شب است، چیز زیادی دیده نمی شود. آن جا که آن نور می تابد سیرالئون است و يك توفان بزرگ استوایی بر فراز خلیج گینه می وزد. درخشها را نگاه کنید!

پانزده دقیقه دیگر به طلوع خورشید می رسیم. حالا سفینه را طوری می چرخانم که شما بتوانید منظره جالبی از کمر بند ماهواره ای استوایی را ببینید. روشن ترین آنها - که درست بالای سرماست - «کشتزار آنتن» آتلانتیک ۱ متعلق به اینتِلِست^{۵۸} است. سمت غرب اینترکاسموس قرار دارد. آن ستاره کم نور تر هم مشتری است. و اگر درست زیر آن را نگاه کنید، نور چشمک زنی را می بینید که به طرف پس زمینه مشتری حرکت می کند. این، ایستگاه فضایی جدید چینیهاست. ما از فاصله صد کیلومتری آن عبور می کنیم. این فاصله آنقدرها

۵۸. intelsat's atlantic Antenna Farm. شبکه ماهواره ای بین المللی که برای ارتباط میان ۸۰ کشور جهان در مدار زمین قرار گرفته است. این شبکه دارای ماهواره های ثابت بر فراز اقیانوس اطلس، اقیانوس آرام و اقیانوس هند و آنتنهای جهت دار دقیق بر روی زمین است. - م.

نزدیک نیست که بشود آن را با چشم غیر مسلح دید.»

فلوید با بیقیدی اندیشید: یعنی آنها آن جا چه می کنند؟ اونماهای درشت این ساختار استوانه‌ای قوزدار را که برآمدگیهای عجیب و غریبی داشت دیده و دلیلی نیافته بود تا شایعات فتنه‌انگیزان را باور کند که می گفتند این ماهواره دژی مجهز به لیزر است. اما وقتی آکادمی علوم پکن درخواستهای مکرر کمیته فضایی سازمان ملل متحد را برای انجام يك سفر بازرسی از این ماهواره رد کرد، چینیها باید بیه چنین تبلیغات خصمانه‌ای را به تن می مالیدند.

«سفینه فضائی فضا نورد آلکسی لئونوف» سفینه چندان زیبایی نبود؛ اما مگر سفینه‌ای ساخته شده بود که زیبا باشد؟ شاید روزی نوع بشر زیبایی شناسی تازه‌ای می آفرید؛ باید نسلهای هنرمندی سز بر می آوردند که صور آرمانی شان مبتنی بر شکل‌های طبیعی زمین که سرشته از باد و آب است نباشد. فضا خود عالمی بود از زیباییهای بسیار برتر؛ اما دریغ که ابزار و وسایل ساخته دست بشر هنوز قادر به نشان دادن این زیباییها نبود.

لئونوف، سوای داشتن چهار مخزن سوخت، که به مجرد ورود به مدار انتقال از سفینه جدا می شدند، به طور شگفت انگیزی کوچک بود: از سپر حرارتی^{۵۹} تا واحد رانش آن نزدیک به پنجاه متر. باور کردنی نبود که گردونه‌ای به این جمع و جوری، که کوچک تر از بسیاری از هواپیماهای تجاری بود، بتواند مردوزن را در پهنه نیمی از فضاهاى منظومه شمسی سیر دهد.

اما جاذبه صفر، که دیواره ها و سقف و کف سفینه را قابل تبدیل به هم کرده بود، همه قواعد زندگی را زیر و زیر می کرد. در لئونوف، حتی هنگامی که همه سر نشینان بیدار بودند، که البته در آن لحظه چنین بود، جای خالی زیادی وجود داشت. در واقع قبل از پرتاب، به اندازه دو برابر گنجایش سفینه، خبرنگاران جوراجور، مهندسانی که برای آخرین بار دستگاهها را تنظیم می کردند، و

۵۹. صفحه‌ای که از نفوذ حرارت به سفینه جلوگیری می کند. - م.

مقامات مشتاق و مضطرب در آن جمع شده بودند.

به مجرد این که سفینه آرام و قرار گرفت، فلوید به جستجوی کابینی پرداخت که باید يك سال بعد که از خواب زمستانی بیدار می شد با کورنو و چاندرا مشترکاً از آن استفاده می کردند. وقتی کابین را یافت دید که آن قدر جعبه با برچسبهای تمیز و با سلیقه پر از تجهیزات و آذوقه فشرده در آن چپانده اند که ورود به آن تقریباً ناممکن است. فلوید با قیافه‌ای گرفته در این فکر بود که چگونه وارد کابین شود. در این میان یکی از خدمه که خود را ماهرانه از دستگیره‌ای به دستگیره دیگر پرتاب می کرد متوجه مشکل فلوید شد و از حرکت باز ایستاد.

دکتر فلوید، به لئونوف خوش آمدید. من ماکس برایلو فسکی کمک مهندس هستم.

روس جوان، انگلیسی را به کندی و با دقت محصلی ادا می کرد که با معلم خصوصی رشته الکترونیک بیش از يك معلم رشته علوم انسانی درس گذرانده باشد. در حالی که با هم دست می دادند، فلوید چهره‌ او را با شرح حال خدمه سفینه که به تازگی خوانده بود مطابقت داد: ماکسیم آندریوویچ برایلو فسکی، سن ۳۱ سال، متولد لنینگراد، متخصص سازه؛ سرگرمیها: شمشیر بازی، فضاگردی، شطرنج.

فلوید گفت: از دیدنتان خوشحالم. اما مانده ام چطور بروم تو!

ماکس با چهره گشاده گفت: «نگران نباشید. وقتی بیدار شوید این جا خالی شده است. این جعبه‌ها - شما به آن چه می گوید؟ - مواد مصرفی است. تا هنگامی که به این اتاق احتیاج پیدا کنید، همه اش را نوش جان کرده ایم. به شما قول می دهم.» و دستی به شکمش مالید.

«بسیار خوب - اما بار و بنديلم را کجا بگذارم؟» و به سه چمدان کوچک اشاره کرد که بر سر هم پنجاه کیلوگرم وزن داشت و حاوی وسایل مورد نیازش در آن سفر چند میلیارد کیلومتری بود. مهار کردن پیکرهای بی وزن اما نه بدون

لختی^{۶۰} شان برای جلوگیری از تصادف در راهروهای سفینه کار ساده ای نبود. ماکس دوتا از چمدانها را برداشت و کاملاً بی اعتنا به قانون نخست نیوتون به آرامی به طرف روزنه سه گوشی که از سه تیر آهن متقاطع تشکیل شده بود سینه خیز سُرد و به درون مدخل کوچکی شیرجه رفت. بدن فلوید، به هنگام دنبال کردن او، به چند جا کوفته شد. لئونوف از داخل بسیار بزرگ تر از خارج به نظر می رسید. پس از مدتی به دری رسیدند که روی آن به دو خط سيريليك^{۶۱} و رومی^{۶۲} نوشته شده بود: کاپیتان. فلوید هر چند به خواندن زبان روسی بهتر از صحبت کردن آن وارد بود، از این که کلمه کاپیتان به دوزبان نوشته شده بود احسنت گفت. او تازه متوجه شده بود که همه تابلوهای سفینه دوزبانه اند.

به مجرد این که ماکس در زد، يك چراغ سبز روشن شد، و فلوید با وقار تمام داخل شد. هر چند قبلاً بارها با کاپیتان اورلوا صحبت کرده بود، اما هیچ گاه یکدیگر را از نزدیک ندیده بودند. بنابراین فلوید با دو شگفتی رو بر وی شد. قضاوت درباره قذوقواره شخص از تلفن تصویری امکان پذیر نبود. دور بین همه را به يك اندازه تبدیل می کرد. قامت راست کاپیتان اورلوا - که به بهترین نحو ممکن در جاذبه صفر سر پا ایستاده بود به سختی به شانه های فلوید می رسید. کیفیت نافذ آن چشمان آبی و براق هم که جذاب ترین بخش صورت او بود هرگز از طریق تلفن تصویری منتقل نمی شد.

فلوید گفت: سلام تانیا، خوشوقتم که سرانجام ملاقات می کنم. اما موهایت حیف شد.

به گرمی، چون دوستان دیرین، با هر دو دست دست دادند.

کاپیتان جواب داد: «و خوشوقتم که تو در این سفینه هستی هیوود!» انگلیسیش برخلاف انگلیسی برائیلوفسکی کاملاً روان اما به شدت لهجه دار بود. «بله، بد شد که آنها را از دست دادم - ولی مو در مأموریت های طولانی مایه زحمت

است؛ و من مایلم تا آن جا که امکان دارد خودم را از دسترس آرایشگرهای محلی دور نگه دارم. و از بابت کابین تو معذرت می خواهم؛ همان طور که ماکس باید برایت گفته باشد، ما به طور غیرمنتظره فهمیدیم که به ده متر مکعب دیگر جا برای انباری احتیاج داریم. واسیلی و من بیش از چند ساعت دیگر این جانی مانیم. لطفاً با خیال راحت از ستاد ما استفاده کن.»

- متشکرم. اما کورنو و چاندرای چه می شوند؟

- من قرار و مدارهای مشابهی با خدمه گذاشته ام. شاید به نظر برسد که گویا با شما مثل بار رفتار می کنم...

- «در طول سفر نیازی به آن نیست.»

- بله؟

- این، برچسبی بود که در روزگاران گذشته، در سفر اقیانوس، روی بار و بنه مسافر می زدند.

تانیا تبسمی زد و گفت: تا اندازه ای همان طور به نظر می رسد. اما در پایان سفر به تو خیلی نیاز داریم، ما سرگرم برنامه ریزی جشن تجدید حیات شما هستیم. - جشن تجدید حیات خیلی مذهبی به نظر می رسد. آن را جشن - نه، رستاخیز خیلی بدتر است! - جشن بیداری بهتر است. اما می بینم سرتان خیلی شلوغ است - اجازه بدهید اثاث را جایی بگذارم و به سفر بزرگم ادامه بدهم.

- ماکس این جاها را نشانت می دهد - ماکس ممکن است خواهش کنم دکتر فلوید را بری پیش واسیلی؟ او آن پایین توی واحد رانش است.

وقتی از ستاد کاپیتان خارج شدند، فلوید به کمیته انتخاب «صد آفرین» گفت. خانم تانیا اورلوا روی کاغذ، نسبتاً جذاب توصیف شده بود؛ اما علی رغم جذابیتش قدری مرعوب کننده بود. فلوید از خود پرسید نمی دانم وقتی از کوره در رود شبیه چه می شود؛ آتش یا یخ. اصلاً بهتر است به آن فکر نکنم.

پاهای فلوید به سرعت به محیط بی جاذبه عادت می کرد. تا وقتی که به واسیلی اورلوف رسیدند فلوید عین راهنمایش با اطمینان مانور می داد. دانشمند

ارشد به همان گرمی همسرش با آغوش باز از فلوید استقبال کرد.

- خوش آمدی هیوود. در چه حالی؟

- خوب، فقط کم کم دارم از گرسنگی می میرم.

اورلوف لحظه ای در فکر رفت. سپس با لبخند گشاده ای گفت:

- آه، یادم رفته بود بگویم. گرسنگیت طولی نمی کشد: فقط ده ماه. بعد

می توانی هر قدر که دلت خواست بخوری.

- کسانی که برای خواب زمستانی انتخاب شده بودند، از يك هفته قبل رژیم

غذایی کم تفاله را شروع کردند. آنها در بیست و چهار ساعت آخر چیزی جز

مایعات نخوردند. فلوید نمی دانست سر سبکی فزاینده اش چقدر ناشی از

گرسنگی، چه میزان به علت نوشیدن شامپاین و تاجه حد بر اثر وجود جاذبه صفر

است.

برای این که فکرش را متمرکز کند، توده لوله هایی را که به رنگهای مختلف

آنها را احاطه کرده بود از هم تفکیک کرد.

- پس این دستگاه معروف «رانش ساخاروف» است؟ این اولین بار است که

من يك واحد کامل آن را می بینم.

- از این دستگاه تا حالا فقط چهارتا ساخته شده.

- کاش خوب کار کند.

- امیدوارم. وگرنه شورای شهر گورکی بار دیگر نام میدان ساخاروف را

عوض می کند.

این از مقتضیات زمانه بود که يك روس می توانست درباره معامله دولت با

بزرگ ترین دانشمند کشورش هجوگویی کند. فلوید بار دیگر سخنرانی گویای

ساخاروف را در آکادمی علوم، پس از آن که با تأخیر عنوان قهرمان اتحاد

شوروی را کسب کرده بود، به یاد آورد. ساخاروف در آن سخنرانی خطاب به

حضور گفته بود: زندان و تبعید خلافت را بارور می کند؛ بسا شاهکارهایی که در

درون دخمه ها و به دور از غوغای دنیای پلیدیها خلق شده اند. بزرگ ترین

دستاورد بی همتای خرد بشری (اصول)^{۶۳} حاصل تبعید خود خواسته نیوتون از

لندن طاعون زده بود.

این مقایسه، گستاخانه نبود. از آن سالهای تبعید در شهر گورکی، نه تنها

بینشهای تازه ای درباره ساختار ماده و منشأ عالم رخ نمود، بلکه مفاهیم کنترل

پلاسم که منجر به شناخت قدرت فعال حرارت هسته ای شد پدید آمد. همین

رانش، مشهورترین ثمره آن اثر، خود محصول فرعی آن شکوفایی حیرت انگیز

فکر بود. فاجعه این بود که جرعه چنین پیشرفتهایی با بی عدالتی روشن شده بود؛

شاید، روزی، بشریت شیوه های متمدنانه تری برای اداره امورش بیابد.

فلوید، پس از ترك تالار آکادمی، بیش از آنچه خواسته بود درباره رانش

ساخاروف بداند، یا انتظار داشت به خاطر آورد، از آن اطلاع کسب کرده بود؛ با

اصول اساسی آن به خوبی آشنا بود. استفاده از واکنش گرما هسته ای ضربانی

برای گرم کردن و تخلیه هر نوع ماده پیش برنده موشک. بهترین نتایج از هیدروژن

خالص به عنوان ماده سیال مؤثر به دست آمد، اما هیدروژن ماده پر حجمی بود و

کار ذخیره کردن آن به طول می انجامید. جانشینهای پذیرفتنی آن متان و آمونیاک

بودند؛ حتی از آب هم می شد استفاده کرد، هر چند کارایی آب به طور قابل

ملاحظه ای کمتر بود.

لئونوف سفینه سازگاری بود. مخازن عظیم هیدروژن مایع که جهش اولیه را

ایجاد می کردند، پس از آن که سفینه سرعت لازم را برای رسیدن به مدار مشتری

کسب می کرد، از سفینه جدایی شدند. هنگام رسیدن به مقصد، برای ترمزگیری و

عملیات میعاد بادیسکاوری، و سرانجام بازگشت به زمین، آمونیاک مورد استفاده

قرار می گرفت.

این، طرحی بود که با آزمایشهای بی پایان و شبیه سازی کامپیوتری بارها

۶۳. Principia. این کتاب در ۱۶۸۷م منتشر شد. قوانین سه گانه حرکت در این کتاب تشریح

شده است. - م.

آزمایش شده بود. اما چنان که دیسکاوری نگوین بخت به خوبی نشان داده بود، تمام نقشه‌های انسان می‌توانست در معرض بازنگری «طبیعت»، «تقدیر»، یا آنچه کسی ترجیح دهد نیروهای ماورای طبیعت بنامد، قرار گیرد.

يك صدای مقتدر زنانه کلام واسیلی را که با شور و اشتیاق سرگرم وصف بازخورد مغناطیسی هیدرودینامیک بود قطع کرد و گفت: پس شما آنجایی دکتر فلوید. چرا خودتان را به من معرفی نکردید؟

فلوید با دستی خود را به آرامی روی محور خویش چرخاند و در مقابل خود هیکل چهارشانه مادرانه‌ای را با یونیفورم عجیب و غریبی دید که به دهها جیب و کیسه آراسته بود. هیئت او به قزاقی که سر تاپای خود را با قطار فشنگ پوشانده باشد بی‌شباهت نبود. فلوید گفت:

- چه خوب که باز هم می‌بینمتان دکتر رودنکو. من هنوز سرگرم اکتشافم - امیدوارم گزارش پزشکی مرا از هوستون دریافت کرده باشید.

- از آن دامپزشکهای تیگ! آنها از سرما خوردگی هم سر در نمی‌آورند. حتی اگر لحن نیشدار رودنکو تمسخرآمیز نبود، فلوید از حس احترام متقابل میان کاترین رودنکو و «مرکز پزشکی اولین تیگ»^{۶۴} به خوبی آگاهی داشت. دکتر به چشمان معصوم و کنجکاو فلوید نگرینست، و با غرور دوشست دستهایش را در فانسقه‌ای که به کمر بسته بود فرو برد.

- کیفهای سیاه کوچک معمولی در جاذبه صفر زیاد به درد نمی‌خورند. در جاذبه صفر همه چیز شناور است و به هر چیز که احتیاج داشته باشی دم دست نیست. طرح این از خودم است؛ این کیف، يك اتاق کوچک اما کامل جراحی است. با این می‌توانم آپاندیس جراحی کنم - یا بچه بزایانم.

- من حتم دارم که این جا «آن» مشکل به خصوص پیش نمی‌آید.

- ها! يك دکتر خوب باید برای هر اتفاقی آماده باشد.

- فلوید اندیشید: کاپیتان اورلووا و دکتر رودنکو زمین تا آسمان با هم فرق دارند. و نکند که باید دکتر را با عنوان کاملش، سر جراح رودنکو، صدا بزنند؟ کاپیتان ظرافت و چابکی يك رقاصه برجسته باله را داشت، اما دکتر رودنکو با «مادر روس» مو نمی‌زد - قیافه پت و پهن و درشت روستائی او فقط چارقد کم داشت. فلوید به خود گفت نگذار ظاهر او گولت بزند. این زنی است که در جریان حادثه پهلویی کوماروف^{۶۵}، جان دست کم ده دوازده نفر را نجات داد - و اکنون در اوقات فراغتش تاریخچه پزشکی فضایی را ویرایش می‌کند. خیلی خوشحال باش که او در این سفینه است.

- خوب دکتر فلوید، بعداً برای بازدید از سفینه ما زیاد وقت دارید. همکاران من به دلیل رعایت ادب این را به شما نمی‌گویند. آنها کار دارند و شما دست و پایشان را گرفته‌اید. من مایلم که شما - هر سه‌تان - را هر چه زودتر با نزاکت و آرام ببینم. آن وقت خاطرم آن آسوده می‌شود.

- من از همین بیم داشتم، و منظورتان را کاملاً درک می‌کنم. به مجرد این که آماده شدید من هم حاضرم.

- من «همیشه» آماده‌ام. بفرمایید - لطفاً.

بیمارستان سفینه فقط آن قدر جا داشت که يك میز عمل، دودستگاه دوجرخه ورزش، چند قفسه تجهیزات و يك دستگاه عکسبرداری اشعه ایکس در آن بگنجد. دکتر رودنکو در حالی که فلوید را به سرعت اما کامل معاینه می‌کرد، دفعه‌ای پرسید: آن استوانه کوچک طلایی که دکتر چاندرا با زنجیر به گردنش زده چیست؟ نکند وسیله مخابراتی است؟ او آن را در نمی‌آورد. اصلاً آن قدر خجالتی بود که «چیزی» را در نمی‌آورد.

فلوید نتوانست از تبسم زدن خودداری کند. راحت می‌شد واکنشهای آن هندی محبوب را نسبت به این بانوی مقتدر حدس زد.

- این يك آلت رجولیت است.

- يك چی؟

- «شما» دکتريد. بايد آن را بشناسيد. مظهر باروری جنس نر.

- راستی - عجب خنگی هستم. نکند يك هندوی متعصب باشد. اگر بخواهد

برایش يك رژيم کامل گياهخواری به راه بيندازيم، کمی دير شده.

- نگران نباشيد؛ ما بدون اطلاع شما دست به چنین کاری نمی زدیم. هر چند

چاندرا لب به الكل نمی زند، اما به هيچ چیز جز کامپیوتر تعصب ندارد. يك بار به

من گفت پدر بزرگش در بنارس کاهن بوده و این استوانه طلايي را به اوداده. این

استوانه در خاندان او چندین نسل دست به دست گشته.

فلويد از این که دکترو دنگو هيچ گونه واکنش منفی که از او انتظار می رفت

نشان نداد تعجب کرد: در واقع رودنگو، بدون آن که به او بيايد، حالت اشتیاق به

خود گرفت.

- احساس اورا درك می كنم. مادر بزرگ من تندیس زیبایی به من داد که مال

قرن شانزدهم است. می خواستم آن را با خودم بياورم - اما وزن آن پنج كيلو است.

دکتر باز قیافه جدی به خود گرفت و آمپول زیر جلدی بی دردی به فلويد

تزریق کرد و به او گفت به مجرد این که خوابش گرفت نزد او باز گردد و اطمینان داد

که خواب آلودگی در کمتر از دو ساعت به سراغش می آید.

دکتر دستور استراحت مطلق داد و افزود: يك دريچه دیدبانی در این طبقه

است - جایگاه دی ۶. نمی خواهی بروی آن جا؟

فکر خوبی به نظر می رسید، و فلويد چنان فرمانبردارانه به سوی جایگاه

روان شد که اگر دوستانش در آن جا بودند شگفت زده می شدند. دکتر رودنگو

نگاهی به ساعتش انداخت، دستور شفاهی کوتاهی به منشی اتوماتیکش داد و

زنگ آن را برای سی دقیقه بعد میزان کرد.

هنگامی که فلويد به دريچه دید دی ۶ رسید، دید که چاندرا و کورنو نیز آن جا

هستند. آنها بدون این که اورا بشناسند به او نگر بستند. سپس بار دیگر به سوی

منظره حیرت انگیز بیرون روی گردانند. به نظر فلويد خطور کرد که چاندرا

نمی تواند واقعاً از این منظره لذت ببرد. این نکته بینی درخشان را به خود تبريك

گفت - چشمان چاندرا محکم بسته بود.

يك سیاره کاملاً نا آشنا به رنگهای باشکوه آبی و سفید خیره کننده در هوا معلق

بود و می درخشید. فلويد به خود گفت: عجیب است، چه بر سر زمین آمده؟ چرا،

خب، البته جای تعجب نیست که نتوانستم آن را تشخیص دهم! زمین واژگون

شده بود! چه فاجعه ای - برای آن بیچاره مردمی که به درون فضا پرتاب می شوند،

کمی گریست.

فلويد، هنگامی که دو خدمه پیکر بی اراده چاندرا را بردند، اعتنایی نکرد.

وقتی برای بردن کورنو آمدند، چشمان خود فلويد نیز بسته بود، اما هنوز نفس

می کشید. زمانی که آن دو خدمه برای بردن او آمدند، دیگر نفس نمی کشید.

II

تسی ین

)

- این، علامت رضایتبخشی است. می دانی کجا هستی؟ حالا می توانی چشمهایت را باز کنی.

پیکرها به تدریج واضح شدند. نخست رودنکو، بعد کاپیتان اورلوا. اما تانیا تغییر کرده بود. ظاهراً همین يك ساعت پیش او را دیده بود، اما اکنون... وقتی فلوید علت آن را فهمید، خشکش زد.

- موها ت بلند شده!

- امیدوارم بپسندی. اما ریش تو رشدی نکرده.

فلوید دستش را به طرف صورت خود بالا برد و دریافت که باید برای هر مرحله از حرکتش تلاش آگاهانه ای را به خرج دهد. چانه اش پوشیده از ته ریش بود. محاسنش رشدی دوسه روزه را نشان می داد. موهایش در خواب زمستانی فقط يك صدم میزان عادی رشد کرده بود...

- پس من از عهده اش برآمدم. ما به مشتری رسیده ایم.

تانیا اخم آلود به او نگرست و به دکتر رودنکو چشمك زد، و دکتر سرش را به طور نامحسوسی به علامت موافقت تکان داد.

دکتر گفت: نه هیوود، هنوز يك ماه مانده. ناراحت نشو، وضع سفینه خوب و کارها روبه راه است. اما دوستانان در واشنگتن از ما خواسته اند شما را يك ماه زودتر از موعد بیدار کنیم. اتفاق بسیار غیرمنتظره ای پیش آمده. ما برای رسیدن به دیسکاورری به يك مسابقه کشیده شده ایم - و من گمان می کنم که ما بازنده باشیم.

۷

تسی یں^۱

هنگامی که صدای هیوود فلوید از پشت بلندگوی دستگاه ارتباط شنیده شد، دو

۶

بیداری

هیوود فلوید، بیشتر با شگفتی، نه رنجش، اندیشید: آنها به ما می گفتند رؤیا نمی بینیم. نور صورتی رنگ باشکوهی که او را احاطه کرده بود بسیار آرام بخش بود. این نور، آتش سرخ و پر از ترق و توروق کباب پزان کرسمس را به یادش آورد. ولی این جا گرمایی در میان نبود؛ در عوض سرمای خاص، اما نه نامطبوع را احساس کرد.

صداها زمزمه بود و آنقدر آرام که نمی توانست مفهوم آنها را درك کند. ناگاه در میان حیرت همگان گفت: فکر نمی کنم دارم به روسی خواب می بینم. يك صدای زنانه جواب داد: نه هیوود، تو خواب نمی بینی. وقت بیدار شدن است.

نور مسحورکننده محو شد. چشمانش را گشود، و نگاه محو و کوتاهی انداخت به چراغ چشمك زنی که از روی صورتش کنار می رفت. روی يك تخت معاینه با سطح پارچه ای کِشسان دراز کشیده بود؛ هیاکلی پیرامونش ایستاده بودند، اما به چشمش آنقدر محو می نمودند که نمی توانست آنها را بشناسد. انگشتانی، آرام پلکهایش را گشودند و پیشانیش را مالش دادند.

- تقلا نکن، نفس عمیق بکش... باز هم... خوب است... حالا چه احساسی داری؟

- نمی دانم... حال عجیبی دارم... سرم سبك است... و «گرسنه» ام.

دولفین از پیرسه زدن در اطراف استخر دست کشیدند و به کنار آن یورش بردند و سرشان را روی حاشیه استخر گذاشتند و با حرص و ولع به سوی منبع صدا خیره شدند.

کارولین با زبان تند و گزنده ای گفت: «پس آنها صدای هیوود فلوید را می شناسند.» اما کریستوفر در اتاق توری مخصوص بازیش به این سو و آن سو می خزید و حتی هنگامی که صدای صاف و رسای پدرش از فاصله نیم میلیارد کیلومتری فضا شنیده می شد از بازی با کتاب مصور تنظیم رنگش دست نکشید. «... عزیزم، تعجب نخواهی کرد که يك ماه قبل از موعد صدایم را می شنوی. تو البته هفته هاست که می دانی ما این جا در فضا همراهانی داریم.

«هنوز نمی توانم باور کنم؛ تا حدودی نامعقول و غیر منطقی به نظر می رسد. آنها اصلاً نمی توانند برای بازگشت بی خطر به زمین سوخت کافی داشته باشند. ما حتی نمی دانیم که چطور آنها می توانند میعاد کنند.

«البته ما آنها را هیچ ندیده ایم. تسی یین، حتی در نزدیک ترین فاصله اش، بیش از پنجاه میلیون کیلومتر با ما فاصله داشته. اگر مایل بودند به علائم ما جواب بدهند وقت زیادی داشتند، اما هیچ اعتنایی نکردند. حالا آن قدر مشغله دارند که حتی نمی توانند گپ دوستانه ای بزنند. تا چند ساعت دیگر با جو مشتری برخورد می کنند. و بعد معلوم می شود که دستگاه ترمزگیری هوایی شان چه اندازه خوب کار می کند. اگر این دستگاه کارش را خوب انجام بدهد تأثیر مطلوبی بر روحیه ما می گذارد؛ اما اگر از عهده این کار بر نیاید - بسیار خوب، بهتر است حرفش را نزنیم.

«روسها آرامش خود را به طور قابل ملاحظه ای حفظ کرده اند، و همه چیز مد نظر قرار گرفته. هر چند آنها عصبانی و مأیوسند، اما بارها چینیه را صادقانه ستوده اند. البته ساختن آن سفینه به طور کاملاً علنی و جا انداختن در اذهان که این سفینه يك ایستگاه فضایی است، و بعد نصب آن موشکها به آن، يك حق جانانه بوده.

«بله، ما جز تماشا کردن هیچ کاری نمی توانیم بکنیم، و با فاصله ای که با آنها داریم دید چندان بهتری از دید تلسکوپهای عالی شما نداریم. من نمی توانم آرزوی موفقیت آنها را نکنم، اما صدا البته امیدوارم که آنها دیسکاووری را به حال خودش بگذارند. دیسکاووری مال ما است، و شرط می بندم وزارت خارجه دم به دم این موضوع را به آنها گوشزد می کند.

«این يك بدبختی است - اگر دوستان چینی مان پیشدستی نکرده بودند، تا يك ماه دیگر خبری از من نداشتی. اما حالا که دکتر رودنکو مرا بیدار کرده، هر چند روزيك بار با تو صحبت خواهم کرد.

«بعد از تکان اولیه، دارم قشنگ جا می افتم - دارم با سفینه و خدمه اش خو می گیرم و پاهایم به بی وزنی عادت می کنند. دارم زبان الکن روسیم را بهتر می کنم، اما فرصت چندان برای استفاده از آن پیش نمی آید. همه اصرار دارند به انگلیسی صحبت کنند.

«ما آمریکاییها چه زبان دانهای خودخواهی هستیم! گاهی اوقات از عرق ملی متعصبانه - یا بی توجهی - مان احساس شرم می کنم.

«سطح زبان انگلیسی سفینه از کاملاً عالی تا ادای کلمات به طور شمرده متغیر است. سر مهندس ساشا^۲ کووالف، می تواند به خوبی يك اعلام کننده برنامه های بی بی سی حرف بزند و زندگیش را از این راه اداره کند. تنها کسی که روان صحبت نمی کند زنی مارچنکو است که در آخرین لحظه جایگزین ایرینا یا کونینا شد. راستی، از این که شنیدم ایرینا حالش خوب شده خوشحالم - حتماً برایش ناگوار بوده است! نمی دانم باز کایت سواری را شروع کرده یا نه؟

«راستی، حرف از تصادف پیش آمد، ظاهر از نیا هم قبلاً تصادف بدی کرده. به نظر می آید که زمانی شدیداً دچار سوختگی شده. با این که جراحان پلاستیک کارشان را خیلی عالی انجام داده اند، پیدا است که روزی سخت سوخته است. او

۲. ساشا در محاوره روسی به الکساندر گفته می شود. - م.

کم سن و سال ترین عضو خدمه است و همه با او - می خواستم بگویم که با ترحم رفتار می کنند، اما این کلمه خیلی ملاطفت آمیز است. بهتر است بگویم با مهربانی خاصی با او رفتار می کنند.

«شاید تعجب کنی که چطور من با کاپیتان تانیا کنار آمدم. بله من خیلی از او خوشم می آید - اما از این که عصبانیش کنم گریزانم. در این که اوسفینه را هدایت می کند حرفی نیست.

«قدری هم از سر جراح رودنکو بگویم. تو دو سال قبل در کنوانسیون هوا - فضا در هونولولو دیدیش، و مطمئنم که آن آخرین مهمانی را فراموش نکرده ای. بعداً می فهمی که چرا ما او را کاترین کبیر می نامیم - البته این اسم را پشت سر پت و پهنش به کار می بریم.

«خوب، غیبت گویی بس است. اگر از حد مقرر بیشتر حرف بزنم باید جریمه بدهم. در ضمن، این مکالمه های خصوصی باید کاملاً محرمانه بماند. البته خطوط زیادی در زنجیره ارتباطات وجود دارد و لذا اگر گهگاه پیامهایی از خط دیگری دریافت کردی تعجب نکن.

«منتظر خبر از تو هستم - به دخترها بگو بعداً با آنها صحبت می کنم. قربون همه تون - دلم برای تو و کریس يك ذره شده. قول می دهم وقتی برگشتم دیگر «هیچ وقت» تر کتان نکنم.

صدا با خش خش کوتاهی متوقف شد، بعد صدایی کاملاً مصنوعی گفت: «پایان مخابره چهار صد و سی و دو از سفینه فضایی لئونوف» هنگامی که کارولین فلوید بلندگو را خاموش کرد، دو دولفین به قعر استخر سرازیر شدند و خیزاب کوچکی در آب بر جای گذاشتند و راهی اقیانوس گشتند.

وقتی کریستوفر فهمید که دوستانش رفته اند، بنای گریه را گذاشت. مادر او را در بغل گرفت و سعی کرد آرامش کند؛ اما مدتها طول کشید تا طفل از گریستن باز ایستد.

۸

گذار از مشتری

تصویر مشتری، با نوارهایی از ابر سفید ورشته های خالدار ارغوانیش، و «لکه سرخ بزرگ»، که همچون چشم گستاخی زُل زده بود، روی پرده تصویر عرشه پرواز، ثابت مانده بود. سیاره در حالت تر بیع سوم بود، اما هیچ کس به بخش نورانی آن نمی نگریست؛ تمام چشمها به لبه هلال تاریک آن دوخته شده بود. آن جا، بر فراز بخش شب مشتری، سفینه چینپها در حال روبرو شدن با حقیقت بود.

فلوید اندیشید بیهوده است. ما اصلاً نمی توانیم چیزی را در فاصله چهل میلیون کیلومتری ببینیم. و این مهم نیست؛ رادیو تمام آنچه را که ما می خواهیم بدانیم به ما می گوید.

تسی یں دو ساعت قبل که آنتهای دوربردش به درون سایه حفاظتی سپر حرارتی آن عقب کشیده شدند، تمام مدارهای صدا، ویدئو و اطلاعات را بسته بود. فقط آنتن تمام جهت تسی یں پیام ارسال می کرد و در حال فرو رفتن در آن اقیانوس ابرها که هر يك به وسعت يك قاره بودند، محل سفینه چینپها را به دقت مشخص می نمود. در اتاق کنترل لئونوف تنها صدایی که شنیده می شد. بیپ.. بیپ.. بود و بس. این ضربانها بیش از دودقیقه قبل مشتری را ترك کرده بودند؛ تا این زمان منبع آنها ممکن بود ابری از گاز گداخته باشد که در برین جو^۳ مشتری پراکنده است.

علامت داشت محو و به سرو صدا تبدیل می شد. بیپها پراکنده شنیده می شد؛ چند بار کاملاً قطع شد، سپس متناوباً شنیده شد. پوششی پلاسمایی^۴ در اطراف

3. stratosphere

۴. plasma sheath پوششی از گازهای یونیده که هنگام ورود سفینه یا جسم دیگری به جو سیاره، با سرعت فراصوتی، در پیرامون آن قرار می گیرد. این گازها مانع انتقال امواج ←

تسی‌ین در حال ایجاد شدن بود و دیری نپایید که تمام ارتباطات سفینه را قطع کرد. هنگامی که باز سفینه ظاهر می‌شد - البته اگر می‌شد - مجدداً ارتباط برقرار می‌گشت.

ماکس فریاد زد: «پوسموتری^۵! اوناهاش.»

فلوید نخست چیزی ندید. بعد در نزدیکی لبه آن قرص نورانی - در برابر رخ تیره مشتری، جایی که احتمال بودن ستاره‌ای وجود نداشت - ستاره کوچکی را دید که چشمک می‌زد.

ستاره کاملاً بی حرکت به نظر می‌رسید، اما فلوید می‌دانست که باید در هر ثانیه صد کیلومتر حرکت کند. ستاره به تدریج درخشان می‌شد؛ و بعد دیگر يك نقطه بی بعد نبود؛ داشت دراز می‌شد. يك ستاره دنباله‌دار در آسمان بخش شب مشتری همچون رگه‌ای از نور حرکت می‌کرد و دنباله‌ای از گدازه به طول هزاران کیلومتر بر جای می‌گذاشت.

آخرین بیپ، کاملاً ناموزون و بسیار کشدار، از دستگاه راهنمای ردیاب به صدا درآمد. بعد فقط صدای هیس بی معنای تشعشع مشتری شنیده شد که یکی از بسیاری از صوتهای کیهانی بود و هیچ ارتباطی با انسان یا آثار او نداشت. صدایی از تسی‌ین شنیده نمی‌شد، اما هنوز غیر قابل رؤیت نبود. آنها می‌توانستند آن اخگر کشیده کوچک را ببینند که به طور کاملاً محسوسی از رخ روبه خورشید مشتری دور می‌گشت و می‌رفت که در بخش شب آن ناپدید گردد. از آن پس اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، مشتری سفینه را به دام می‌انداخت و سرعت ناخواسته آن را از میان می‌برد. هنگامی که سفینه از پشت دنیای سیاره غول ظاهر می‌گشت، به ماهواره دیگری در منظومه مشتری تبدیل شده بود.

→ رادیویی، دریافت پیام، و شکست امواج رادیویی می‌گردد. - م.

۵. posmotri به زبان روسی یعنی نگاه کن. - م.

اخگر، کورسوزنان ناپدید گشت. تسی‌ین انحنای سیاره را دور زده و بر فراز بخش شب آن قرار گرفته بود. اگر مشکلی پیش نمی‌آمد، تا هنگامی که دوباره از زیر سایه پدیدار می‌گشت، کمتر از ساعتی، هیچ از آن دیده یا شنیده نمی‌شد. این زمان بر چینیه‌ها بسیار طولانی می‌نمود.

اما این يك ساعت بر واسیلی اورلوف دانشمند ارشد و ساشا کوفالف مهندس مخابرات خیلی زود گذشت. آنها با مشاهده آن ستاره کوچک می‌توانستند چیزهای زیادی بیاموزند؛ زمانهای ظهور و ناپدید شدن سفینه و، مهم تر از همه، تغییر مکان دوپلری دکل فرستنده رادیو اطلاعات ارزنده‌ای درباره مدار جدید تسی‌ین می‌دادند. کامپیوترهای لئونوف ارقام را در دست آمایش داشتند و، بر اساس داده‌های گوناگون درباره مقادیر فرایند برگشت پذیر^۶ در جو مشتری، زمانهای گوناگون ظهور مجدد تسی‌ین را استخراج می‌کردند.

واسیلی پرده نمایش کامپیوترها را خاموش کرد، روی صندلیش چرخ زد، کمر بند صندلیش را شل کرد و برای حاضران که صبورانه انتظار می‌کشیدند به سخنرانی پرداخت:

- زودترین زمان ظهور مجدد سفینه چینیه‌ها چهل و دو دقیقه است. بهتر نیست شما تماشاگران قدری بروید قدم بزنید تا ما هم بتوانیم کارهایمان را روبه راه کنیم؟ خدا حافظ تا سی دقیقه دیگر. بفرمایید! نوئوخدی^۷!

مهمانان ناخوانده با اکراه عرشه را ترك کردند. اما اندکی پس از سی دقیقه، دوباره همه در برابر چهره اخم آلود واسیلی ظاهر گشتند. وی به خاطر عدم اطمینان آنها به محاسبات او غرولند می‌کرد که ناگهان صدای آشنای بیپ.. بیپ.. از فرستنده علامت رادیویی تسی‌ین در بلندگوهای لئونوف طنین انداخت.

۶. deceleration عملی که در جهت عکس نیز بتواند انجام شود و تمام تغییرات انجام شده، عیناً در برگشت نیز تعقیب شود. اصطلاحی است در ترمودینامیک. - م.

۷. Nu ukhodi به زبان روسی یعنی «زحمت را کم کنید». - م.

واسیلی مبهوت و شرمگین به نظر می‌رسید، اما بی‌درنگ به بقیه خدمه که دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند پیوست. فلوید متوجه نشد چه کسی اول دست زدن را شروع کرد. اگر چه شاید آنها رقیب یکدیگر بودند، اما همه با هم دورترین سفر فضایی بشر را می‌پیمودند. نام آنها در متن باشکوه «معاهده فضایی سازمان ملل متحد» با عنوان «سفیران بشریت» ذکر شده بود. حتی اگر نمی‌خواستند چنینها موفق شوند، وقوع فاجعه‌ای را هم برای آنها آرزو نمی‌کردند.

فلوید نمی‌توانست از این اندیشه بازایستد که عنصر مهم نفع شخصی هم در میان است. اکنون ابهامهایی که در برابر لئونوف قرار داشت به طور قابل ملاحظه‌ای برطرف می‌شد. تسی‌ین نشان داد که عملیات ترمزگیری کاملاً امکان‌پذیر است. پس درست است که در جو مشتری از مواد غیرمنتظره و احتمالاً غافلگیرکننده و مهلك خبری نیست.

تانیا گفت: عجب! تصور می‌کنم بهتر باشد پیام تبریکی برایشان بفرستیم. هر چند به چنین پیامی هم جواب نمی‌دهند.

عده‌ای از همکاران واسیلی، او را که هنوز با ناباوری صادقانه‌ای به خروجی کامپیوتر خیره شده بود دست انداختند.

واسیلی، از روی تعجب، با صدای بلند گفت: من که چیزی سر در نمی‌آورم. آنها باید هنوز پشت مشتری باشند. ساشا، ببین سرعت مخابره‌شان روی کامپیوتر چقدر است.

گفتگوی خاموش دیگری با کامپیوتر برقرار شد. بعد واسیلی سوت کم صدا و کشیده‌ای زد و گفت: حتماً اشکالی پیش آمده. آنها در مدار گیر اندازی‌اند. بسیار خوب. اما آن مدار به آنها امکان می‌عاید با دیسک‌آوری را نمی‌دهد. مداری که فعلاً سفینه چنینها روی آن قرار دارد، آنها را به «یو» می‌برد. اگر پنج دقیقه دیگر آنها را ردیابی کنیم، من اطلاعات دقیق‌تری به دست می‌آورم.

تانیا گفت: به هر صورت آنها باید روی مدار امنی قرار گرفته باشند. آنها همیشه اشکالات را بعداً رفع می‌کنند.

— شاید. اما این کار ممکن است چند روز وقتشان را بگیرد؛ البته به شرطی که

سوخت داشته باشند؛ که من در این مورد شك دارم.

— پس ما هنوز هم ممکن است از آنها بیریم.

— این قدر خوشبین نباشد. ما هنوز سه هفته با مشتری فاصله داریم. چنینها، پیش از این که ما برسیم، می‌توانند دهها مدار را ببیمایند و مناسب‌ترین مدار را برای میعاد با دیسک‌آوری انتخاب کنند.

— باز هم اگر سوخت کافی داشته باشند.

— البته. و این چیزی است که ما فقط می‌توانیم به حدسهای تجربی درباره آن اکتفا کنیم.

کل این گفتگو به زبان روسی و چنان با سرعت و هیجان صورت گرفت که فلوید چیزی از آن نفهمید. تانیا دلش سوخت و برایش توضیح داد که تسی‌ین منحرف شده و به طرف قمرهای خارجی می‌رود. نخستین واکنش فلوید این بود که: پس آنها ممکن است دچار در سرفه‌های خطرناکی شده باشند. اگر درخواست کمک کنند به دادشان می‌رسید؟

— شوخی می‌کنی. فکر می‌کنی که آنها درخواست کمک بکنند؟ آنها خیلی باد توی دماغشان است. به هر حال چنین چیزی غیر ممکن است. از طرف دیگر، تو خیلی خوب می‌دانی که ما نمی‌توانیم برنامه‌مأموریت‌ها مان را عوض کنیم. حتی اگر سوخت داشتیم...

— بله، درست است. اما شاید توضیح این موضوع برای نود درصد بشریت که سر از مکانیک مداری در نمی‌آورند مشکل باشد. ما باید از برخی مسائل سیاسی غافل نباشیم. اگر نتوانیم به آنها کمک کنیم برایمان عاقبت خوشی ندارد. واسیلی، لطفاً به مجرد این که مدارهایشان را پیدا کردی به من بگو. من می‌روم پایین توی کابینم قدری به کارهایم برسم.

کابین فلوید، یا بهتر بگوییم آن ثلث از کابین که سهم او بود، هنوز پر از مواد ذخیره بود و مقداری از آنها روی تخت دو طبقه پرده‌داری انباشته شده بود که چاندرا و کورنوپس از بیداری از خواب زمستانی طولانی‌شان اشغال می‌کردند.

فلوید يك فضای کاری كوچك را برای وسایل شخصیش تر و تمیز کرده بود و به او قول داده بودند به مجرد این که کسی را برای جابه‌جا کردن اثاثیه پیدا کردند، او را از نعمت دو متر مکعب فضای دیگر برخوردار کنند.

فلوید قفل دستگاه كوچك ارتباطش را گشود، کلیدهای تبدیل نوشته‌های رمز به متن واضح و قابل درك را تنظیم کرد و منتظر اطلاعاتی ماند که درباره تسی‌ین از واشنگتن مخابره شده بود. نمی‌دانست میزبانانش بختی برای بازکردن این اطلاعات داشته‌اند یا نه. عدد رمز مبتنی بر حاصل ضرب دو عدد اول دویست رقمی بود و «سازمان امنیت ملی» حیثیت خود را در گرو این ادعا گذاشته بود که سریع‌ترین کامپیوترهای موجود نمی‌توانند آن را تا قبل از «آوار بزرگ»^۸ در پایان زمان بشکافند. این ادعا نه تنها هیچ ثابت نشده بود، بلکه رد شده بود. بار دیگر به عکسهای بسیار خوب سفینه چینی خیره شد که به هنگام آشکار شدن رنگهای واقعی آن در لحظه خروج از مدار زمین گرفته شده بود. بعد از آن نیز عکسهایی از مرحله نهایی پرتاب آن به سوی مشتری گرفته بودند که چندان واضح نبود، زیرا سفینه از دید دوربینهای جستجوگر خیلی دور شده بود. این عکسها نظر فلوید را بیشتر جلب کرد و حتی بریده نقاشیها در به دست دادن شواهد آماده‌سازی سفینه مفیدتر واقع شد.

با تکیه بر خوش‌بینانه‌ترین فرضها، درك این که چینیها چه تمهیدی اندیشیده‌اند مشکل بود. به نظر می‌رسید آنها نود درصد از سوختشان را در آن یورش جنون‌آمیز در پهنه منظومه شمسی مصرف کرده‌اند. اگر این کار چینیها واقعاً يك مأموریت انتحاری نبود - چیزی که نمی‌شد آن را منتفی دانست - فقط طرح خواب زمستانی و بعد عملیات نجات معقول به نظر

۸. به موجب نظریه آوار بزرگ (Big Crunch)، تا ۱۰^۹ سال دیگر کهکشانشا در یکدیگر ادغام می‌شوند، ستارگان سرعتی نسبی کسب می‌کنند، سراسر آسمان شب از سطح ستارگان داغ‌تر می‌شود، ستارگان از میان می‌روند و دما همه جابه‌جا به بیش از ۱۰^۸ درجه کلوین می‌رسد. - م.

می‌رسید. سازمان اطلاعات جاسوسی هم باور نداشت که تکنولوژی خواب زمستانی چینیها آن قدر پیشرفته باشد که بتوانند از آن همچون چاره مناسبی استفاده کنند.

اما سازمان اطلاعات نه تنها مدام در اشتباه بود، بلکه اغلب در مواجهه با سیل اطلاعات ناپخته (شایعه‌ها در مدارهای اطلاعاتیش) که باید ارزیابی می‌کرد، سردرگم می‌شد.

این سازمان، با توجه به محدودیت زمانی، اطلاعات قابل توجهی از تسی‌ین کسب کرده بود، اما فلوید مایل بود اطلاعاتی که برایش فرستاده بودند با دقت بیشتری ارزیابی شده باشد. برخی از این اطلاعات بی‌ارزش بود و هیچ ارتباطی با مأموریت چینیها نداشت.

با این حال وقتی آدم نمی‌داند چه چیز را جستجو می‌کند، بهتر است از هر گونه پیشداوری اجتناب ورزد. چیزی که در نگاه نخست بی‌ربط یا حتی بی‌معنی به نظر می‌رسد شاید سرنخ سرنوشت‌سازی از آب درآید.

فلوید نفس عمیقی کشید و بار دیگر شروع به مرور این اطلاعات پانصد صفحه‌ای کرد. هنگامی که نمودارها، جدولها، عکسها - که برخی چنان تار بود که معلوم نبود چیست - ستونهای خبری، فهرست هیئتهای نمایندگی در کنفرانسهای علمی، عناوین نشریات فنی و حتی اسناد تجاری به سرعت از بالا به پایین پرده نمایش می‌غلطیدند، حواس خود را حتی الامکان با ولع روی آنها متمرکز کرد و معلومش شد که دستگاه جاسوسی صنعتی بسیار پیشرفته‌ای مشغول فعالیت است. چه کسی فکر می‌کرد که اینهمه مدولهای حافظه همگارا^۹ ژاپنی یا کنترل‌کننده‌های كوچك نشست گاز سوئیسی یا آشکار سازهای رادیو اکتیو آلمانی را بشود تا مقصدی مثل نخستین ایستگاه ارسالشان به مشتری

۹. holomemory حافظه‌ای که در آن اطلاعات به صورت تصاویر سه بعدی ارائه می‌شوند. - م.

واقع در بستر خشك دریاچه «لوپ نور»^{۱۰} ردیابی کرد.

برخی از مطالب به طور تصادفی در متن منظور شده بود و هیچ ارتباطی به مأموریت چینیه‌ها نداشت. اگر چینیه‌ها از طریق يك شرکت ساختگی در سنگاپور به طور سری یک‌هزار احساسگر مادون قرمز سفارش داده بودند، این فقط به امور نظامی مربوط می‌شد و کاملاً بعید به نظر می‌رسید که تسی‌ین انتظار داشته باشد موشک‌های حرارت یاب آن را تعقیب کنند. و آن دستگاه پیشرفته نقشه برداری و اکتشاف که شرکت ژئوفیزیک گلیشی‌یر^{۱۱} در آنکورِیج^{۱۲} آلاسکا برای این منظور ساخته بود دیگر «واقعاً» مضحك بود.

تبسم بر لب فلوید یخ زد. پشت گردنش تیر کشید: وای خدا! آنها شهاب‌متشر را ندارند! اما آنها قبلاً جسارت زیادی از خود نشان داده بودند. و اکنون، سرانجام، همه چیز معنی پیدا کرد.

باز به سراغ عکسها رفت و طرحهای سفینه چینیه‌ها را حدس زد. آری طرحشان کاملاً معقول بود. آن چینیه‌ای عقب سفینه در طول «قطبهای مغناطیسی انحراف رانش»^{۱۳} تقریباً به يك اندازه بود.

فلوید با عرشه تماس گرفت و پرسید: واسیلی، مدارشان را پیدا کردی؟ ناوبر، با لحن فرمانبردارانه و پرسشگرانه‌ای پاسخ داد: بله پیدا کردم. فلوید يك آن متوجه تحول تازه‌ای در حرکت سفینه چینیه‌ها شد. آنگاه عکسی از نمای عمومی آن گرفت و گفت:

- آنها می‌خواهند با اروپا میعاد کنند، مگر نه؟

موجی از ناباوری در آن سوی خط پدیدار شد: چیوَرْت وُزمی^{۱۴}! از کجا می‌دانی؟

- نمی‌دانم؛ فقط حدس می‌زنم.

- شك نکن. من ارقام را تا شش رقم اعشاری بازرسی کرده‌ام. عملیات ترمزگیری «دقیقاً» همان طور که می‌خواستند اجرا شد. آنها درست در مسیر اروپا هستند. این نمی‌تواند اتفاقی باشد. آنها تا دوازده ساعت دیگر آن جا هستند.

- و وارد مدار می‌شوند.

- شاید؛ این کار نیاز به سوخت زیادی ندارد. اما در کدام نقطه؟

- من حدس دیگری هم می‌زنم. آنها بررسی سریعی می‌کنند و بعد «می‌نشینند».

- تو یا عقلت گرد شده، یا چیزهایی می‌دانی که ما خبر نداریم.

- نه، این فقط يك استنتاج ساده است. شما بخاطر این که متوجه ساده‌ترین چیز نشده‌اید دارید خودتان را سرزنش می‌کنید.

- بسیار خوب شرلوک^{۱۵}، چرا همه می‌خواهند در اروپا فرود بیابند؟ محض رضای خدا بگو در اروپا چه خبر است؟

فلوید هنوز نشئه لحظه کوتاه برتریش بود. البته ممکن بود هنوز هم کاملاً در اشتباه باشد.

- اروپا چه دارد؟ هیچ چیز؛ فقط گرانبهاترین ماده عالم را.

فلوید غلوم می‌کرد. واسیلی حواسش جمع بود و جواب فوراً از لبهایش بیرون جست:

- حتماً منظورت آب است!

- درست است؛ میلیاردها میلیارد. آنقدر هست که بشود مخزنهای سوخت را پر کرد، و اطراف تمام قمرهای مشتری به سیر و سیاحت پرداخت و باز با مقدار زیادی از آن با دیسکاوری میعاد کرد و بعد به زمین برگشت. واسیلی من دوست

۱۵. اشاره به شرلوک هلمز، کارآگاه افسانه‌ای است. - م.

۱۰. Lop Nor - دریاچه باتلاقی نمک در غرب چین. - م.

11. Glacier 12. Anchorage 13. drive deflection electrodes

۱۴. Chyort voz'mi به زبان روسی یعنی از کجا می‌دانی؟

ندارم که این را به تو بگویم؛ اما دوستان چینی ما هنوز برنده اند.
- البته جوجه‌ها را آخر پائیز می‌شمارند.

۹

یخهای کانال بزرگ

عکس، سوای نمای آسمان سیاه و یکدست آن، گویی از جایی در مناطق قطبی زمین گرفته شده بود؛ دریای یخ چین خورده‌ای که تا افق امتداد داشت، هیچ به نظر بیگانه نمی‌رسید. تنها وجود پنج پیکر بالباس فضایی در پیش‌نما حاکی از آن بود که منظره از دنیای دیگری است.

حتی حالا هم چینیهایی زبل نام خدمه‌شان را افشا نکرده بودند. این گروه میهمان ناخوانده مجهول‌الهویه در پهنه یخزده اروپا به طور قطع مرکب از دانشمندان، فرمانده، ناوبر، مهندس اول و مهندس دوم بودند. فلویید نتوانست نیندیشد که چقدر کنایه آمیز است که همه در زمین این تصویر تاریخی را يك ساعت قبل از رسیدن به لئونوف، که بسیار به صحنه نزدیک‌تر است، دیده‌اند. اما پیامهای تسی‌ین بر روی امواج صوتی چنان تنگاتنگ تقویت می‌شد که دریافت آنها ناممکن بود؛ لئونوف فقط می‌توانست علائم آن را دریافت کند، که به يك نسبت در تمام جهتها منتشر می‌شد. حتی هنگامی که دُوران اروپا باعث کسوف این ماهواره می‌گشت، بیش از نیمی از زمان، این علائم شنیده نمی‌شد. تمام اخبار صحیح سفینه چینیه‌ها باید از زمین برای لئونوف رله می‌شد.

سفینه پس از بررسی اولیه‌اش روی یکی از معدود جزایر سنگ سختی نشست که از میان لایه سراسری یخی قمر سر برافراشته بود. سطح یخ کران تا کران تخت بود. نه هوایی وجود داشت که این سطح یخ را به شکلهای عجیب و غریب درآورد و نه برفی می‌بارید که از لایه به لایه آن تپه‌های شیب‌دار ایجاد شود. این امکان وجود داشت که شهابسنگها روی اروپای بدون هوا فرو ریزند، اما هرگز دانه

برفی بر آن نمی‌نشست. تنها نیروهایی که سطح آن را قالب‌بندی کرده بودند کشش پیوسته جاذبه بود که تمام پستیها و بلندیها را به سطح یکنواختی تبدیل کرده بود و هنگامی که قمرهای دیگر در مدارشان از اروپا گذر و باز گذر می‌کردند، باعث وقوع زلزله‌های پی‌درپی در آن می‌شدند. مشتری با وجود جرم بسیار بزرگترش آثار بسیار کمتری روی آن برجای می‌گذاشت. جذر و مدهای مشتری از دیر باز پایان یافته و باعث شده بود که يك وجه اروپا برای همیشه به سوی سالار غول آسایش معطوف باشد.

تمام این اطلاعات از هنگام مأموریت‌های کنار گذر^{۱۶} و بیجر در سالهای دهه ۱۹۷۰، بررسیهای فضایی گالیله در سالهای دهه ۱۹۸۰ و فرودهای فضایی کپلر بر روی اروپا در سالهای دهه ۱۹۹۰ به دست آمده بود. اما چینیه‌ها ظرف چند ساعت بیش از مجموع کل یافته‌های تمام مأموریت‌های قبلی اطلاعات به دست آورده بودند. آنها این معلومات را نزد خود نگه داشته بودند؛ شاید جای تأسف بود، اما کمتر کسی بود که چنین حقی را به آنها ندهد.

آنچه به شدت رد می‌شد تصمیم آنها بر الحاق این قمر به کشورشان بود. برای نخستین بار در تاریخ، کشوری بر يك دنیای دیگر ادعای مالکیت داشت. رسانه‌های خبری زمین، همه بر سر این موضوع جنجال می‌کردند؛ اما چینیه‌ها به طور ملال‌آوری گریزمی‌زدند که معاهده فضایی سال ۲۰۰۲ سازمان ملل را هرگز امضا نکرده‌اند و لذا به مفاد آن پایبند نیستند. ولی این استدلال اعتراضهای خشم‌آلود را فرو نمی‌نشاند.

ناگهان اروپا در صدر اخبار منظومه شمسی جای گرفته و بازار مأموریتی و حاضر در صحنه‌اش (دست کم در چند میلیون کیلومتری) گرم شده بود.

«من هیوود فلویید، از سفینه فضایی الکسی لئونوف در مسیر مشتری صحبت می‌کنم. و همان طور که شما به درستی حدس می‌زنید در حال حاضر همه

حواسمان معطوفِ اوروپا است.

«من اکنون از قوی ترین تلکسوپهای سفینه سرگرم تماشای آن هستم؛ اوروپا از درشتنمای این تلسکوپ ده برابر اندازه ماه زمین به هنگام رؤیت آن با چشم غیر مسلح دیده می شود. و منظره اش در واقع خارق العاده است. «سطح آن صورتی یکدست است، و معدود نواحی کوچک قهوه ای رنگ هم در آن دیده می شود. پوشیده از شبکه پیچ در پیچی از خطوط باریک است که به تمام جهتها پیچ و تاب خورده. در واقع، بیشتر به عکس سرخرگها و سیاهرگهای صفحات کتاب درسی پزشکی شباهت دارد.

«طول بسیاری از این خطوط صدها - یا حتی هزاران - کیلومتر است و تا اندازه ای به کانالهای خیالی شباهت دارد که پرسپوال لوول^{۱۷} و دیگر اخترشناسان اوایل قرن بیستم خیال می کردند در مریخ دیده اند.

«اما کانالهای اوروپا زیاد نیستند؛ مصنوعی هم نیستند. دیگر این که توی آنها آب یا دست کم یخ است. چون تمام سطح این قمر، به طور کامل، پوشیده از اقیانوسی به عمق متوسط پنجاه کیلومتر است.

«از آن جا که اوروپا بسیار دور از خورشید است، دمای سطح آن خیلی پایین است: حدود صد و پنجاه درجه زیر صفر. بنابراین انتظار می رود که یکتا اقیانوس آن يك قالب یخ سخت باشد.

«عجب آن که این طور نیست؛ چون نیروهای کشندی در دل اوروپا گرمای زیادی تولید می کنند - همان نیروهایی که در «یو»، همسایه اوروپا، باعث آتشفشانهای بزرگ می شوند.

«از این رو یخ مدام آب می شود، خرد می شود، باز منجمد می شود، و شکافها و یخها رودهایی مثل یخزارهای مناطق قطبی خود ما به وجود می آورد. من الان شبکه پیچ در پیچی از همین شکافها را می بینم؛ بیشتر آنها سیاهرنگ و بسیار

قدیمی اند - شاید میلیونها ساله. اما معدودی از آنها به رنگ سفید خالص اند. این شکافها تازه باز شده اند و ضخامت لایه آنها بیشتر از چند سانتیمتر نیست. «نسیین درست در کناریکی از این رگه های سفید نشسته. طول این رگه هزار و پانصد کیلومتر است. اسمش را «کانال بزرگ» گذاشته اند. از قرار معلوم، چینیهها قصد دارند آب آن را به مخازن سوخت خود تلمبه بزنند تا بتوانند در منظومه قمری مشتری به سیر و سیاحت بپردازند و بعد به زمین برگردند. این کار شاید ساده نباشد، اما یقیناً آنها نقطه فرودشان را به دقت فراوان بررسی کرده اند و قاعدتاً باید بدانند که چه می کنند.

«حالا معلوم شده که چرا آنها به چنین خطری تن داده اند - و چرا مدعی «اوروپا» هستند. آن جا محل سوختگیری دوباره و کلید خروجشان از منظومه شمسی است. هر چند درگانی می دهم آب هست، اما تماش منجمد است، و علاوه بر آن، چون جاذبه اش قوی تر از اوروپاست، کنار آمدن با آن مشکل تر است. «نکته دیگری هم اکنون به ذهنم خطور کرد. حتی اگر چینیهها در اوروپا زمینگیر شوند، باز شاید بتوانند زنده بمانند تا گروه نجاتی فرستاده شود. برق فراوان دارند و شاید مواد معدنی قابل استفاده ای هم در آن ناحیه وجود داشته باشد - و می دانیم که چینیهها در تولید غذای مصنوعی استادند. آن جا زندگی چندان مرفه نیست؛ اما من دوستانی دارم که آن را به خاطر آن منظره سحرآمیز مشتری که خرامان بر پهنه آسمان یله می رود از جان و دل می پذیرند - منظره ای که خود ما ظرف چند روز آینده به تماشایش می نشینیم.

«من هیوود فلویدهستم و از طرف خود و همکارانم در الکسی لئونوف با شما خدا حافظی می کنم.»

- این جا عرشه فرماندهی است. گل کاشتی هیوود. تو باید خبرنگار می شدی.

- من در این زمینه تجربه زیادی دارم. نیمی از زندگی من در کار ع سپری

- رع؟

- روابط عمومی؛ تا به سیاستمداران بگویم چرا باید به من پول بیشتری بدهند. چیزی که شما دغدغه‌اش را ندارید.

- کاش همین طور بود. به هر حال بیا به عرشه. خبرهای تازه‌ای داریم که می‌خواهیم با تو در میان بگذاریم.

فلوید میکروفن دکمه‌ایش را برداشت، تلسکوپ را در همان حالت قفل کرد و خود را از پوشش تنگ محافظ دید تلسکوپ رها ساخت. هنگامی که آن جارا ترك می‌گفت، با نیکولای ترنوفسکی که ظاهراً از مأموریت مشابهی بازمی‌گشت تصادف جزئی کرد.

- وودی، در صدم گزارش عالیت را برای رادیو مسکو کش بروم. امیدوارم ببخشی.

- بفرما تاواریش. تازه مگر می‌شود جلو تو را گرفت؟

کاپیتان اورلو و آن بالا در عرشه فرماندهی فکوران به توده‌انبوهی از کلمات و ارقام روی صفحه تصویر می‌نگریست. فلوید به دشواری به تلفظ این کلمات و ارقام سرگرم شد، که کاپیتان اورلو و آوایش را برید.

- نگران جزئیات نباش. اینها برآوردهای مربوط به طول زمانی است که تسی‌بن مخازنش را پر می‌کند و برای برخاستن آماده می‌شود.

- هموطنان من هم سرگرم همین محاسبات اند. اما متغیرها خیلی زیاد اند. ما فکر می‌کنیم که یکی از آنها را برطرف کرده‌ایم. می‌دانستی که بهترین تلمبه‌های آبرسانی که می‌شود خرید همان است که مأموران آتش‌نشانی استفاده می‌کنند؟ شاید باور نکنی که «ایستگاه مرکزی پکن» چند ماه پیش با وجود اعتراضهای شهردار، به طور غیرمنتظره، چهار تا آخرین مدلس را سفارش داده بود.

- تعجب ندارد. برعکس، کاملاً به آنها آفرین می‌گویم. خوب، بعد؟

- شاید حسن تصادف بود که آن تلمبه‌ها درست به اندازه‌های مورد نظر بودند.

اگر حدسهایمان درباره قرار گرفتن لوله، حفریخ و غیره درست باشد، به نظر ما، آنها می‌توانند ظرف پنج روز دوباره بلند شوند.

- پنج روز؟

- البته اگر بخت یارشان باشد و همه دستگاهها هم درست کار کنند و باز اگر منتظر نشوند که مخازنشان پر شود و فقط آن قدر آب ذخیره کنند که بتوانند قبل از ما، بی خطر، بادیسکاوری میعاد کنند. آنها حتی اگر تنها يك ساعت زودتر از ما به دیسکاوری برسند، برایشان بس است. دست کم می‌توانند مدعی حقوق نجات سفینه شوند.

- اما نه بر طبق نظر حقوقدانان وزارت خارجه ما. ما در لحظه مقتضی اعلام خواهیم کرد که دیسکاوری سفینه‌رها شده‌ای نیست و صرفاً برای تعمیر در آن جا پارک شده و هر تلاشی برای تصرف آن راهزنی هوایی محسوب می‌شود.

- من مطمئنم که چینیه‌ها جا می‌زنند.

- اگر نزدند، چه کاری از دستان ساخته است؟

- عده ما بر آنها می‌چربد. و اگر چاندرا و کورنورا هم بیدار کنیم دوبه يك می‌شویم.

- راستی؟ این خنجرها کجا هستند؟ می‌خواهیم جشن به پا کنیم؟

- خنجرها؟

- شمشیرها، سلاحها.

- ما می‌توانیم از طیف‌سنج لیزری دوربرد استفاده کنیم. می‌تواند آسترئیدهای يك میلی گرم را از فاصله هزار کیلومتری به بخار تبدیل کند. - من علاقه‌ای به این حرفها ندارم. دولت من مطمئناً جز در دفاع از خود با خشونت موافق نیست.

- امریکاییهای بی‌شيله پيله! ما واقعیتها را به مسائل نگاه می‌کنیم؛ جز این چاره‌ای نداریم. تمام اجداد شما به مرگ طبیعی مردند، هیوود. از من، سه تا، در جنگ بزرگ میهنی کشته شدند.

هنگامی که آن دو با هم تنها می شدند، همیشه تانیا اورا، به جای هیوود، وودی صدا می کرد. تانیا در این مورد صادق بود، یا صرفاً واکنشهای هیوود را آزمایش می کرد؟

- به هر حال، دیسکاور می بیش از چند میلیارد دلار تجهیزات ندارد. سفینه مهم نیست - فقط اطلاعاتی که در آن است اهمیت دارد.

- کاملاً درست است؛ اطلاعاتی که می شود نسخه برداری و پاکشان کرد. - تانیا، تو عجب افکار خوش بینانه ای داری. گاهی اوقات فکر می کنم شما روسها کمی پارانوئیک^{۱۸} هستید.

- بابلایی که ناپلئون و هیتلر به سرمان آوردند، حق داریم که باشیم. ولی به من نگو که «تو» آن - چه می گوئید، سناریو؟ - را برای خودت مرور نکرده ای. فلوید ابر و درهم کشید و جواب داد: احتیاجی به این کار نبود، وزارت خارجه آن را برایم نوشته - در انواع و اقسام. ما فقط باید ببینیم چینیها کدام را اجرا می کنند. و اگر باز هم حدسهای ما را باطل کنند هیچ تعجب نمی کنم.

۱۰

فریادی از اروپا

خواهید در جاذبه صفر مهارتی است که باید آموخت؛ حدود یک هفته طول کشیده بود تا فلوید بهترین روش را برای مهار کردن پاها و دستهایش را یافته بود، طوری که دیگر به وضعیتهای ناراحت کننده ای به این سو و آن سو رانده نمی شدند. اکنون در این کار ورزیده شده بود و انتظار بازگشت وزن را نمی کشید؛ در واقع فکر آن گاهی دچار کابوسش می کرد.

۱۸. paranoia سوءظن شدید نسبت به دیگران، که نوعی بیماری است.

کسی داشت تکانش می داد تا بیدارش کند. نه، او باید هنوز در عالم رؤیا باشد! خلوت هر کس در سفینه فضایی حرمت خاصی داشت. هرگز کسی بدون اجازه وارد اتاق دیگران نمی شد. فلوید چشمانش را محکم بست، اما تکان دادن ادامه یافت.

- دکتر فلوید، لطفاً بلند شوید! شما را توی عرشه پرواز می خواهند! هیچ کس اورا دکتر فلوید صدا نمی زد. هفته ها بود که محترمانه ترین عنوان رسمیش «دک» بود. چه اتفاقی افتاده بود؟

با اکراه چشمانش را گشود. در اتاق خود، در پیله خوابش بود. گوشه ای از ذهنش به اومی گفت: پس چرا به اروپا نگاه می کنی؟ ما که هنوز میلیونها کیلومتر با آن فاصله داریم!

شبکه های آشنا، نقشینه های مثلثی شکل و چندضلعی که از خطوط متقاطع تشکیل یافته بودند، در برابر دیدگانش ظاهر شد. بی شک این «کانال بزرگ» بود. نه، چنین چیزی حقیقت نداشت. چطور ممکن بود او هنوز در اتاق کوجکش در لئونوف باشد و «کانال بزرگ» را ببیند؟

- دکتر فلوید!

کاملاً بیدار شد و دید که دست چپش در فاصله چند سانتیمتری چشمانش شناور است. از این که طرح خطوط کف دستش به طور غریبی به نقشه قمر اروپا شباهت داشت بسیار تعجب کرد. ولی مادر مقتصد طبیعت همواره خود را با مقیاسهای بسیار گوناگون تکرار می کند: غلتیدن شیری که در فنجان قهوه فرو می ریزیم، رودهای ابری یک توفان چرخه ای و شاخه های یک شهابی ماریچی.

گفت: ماکس، می بخشی، مشکلی پیش آمده؟ خبری شده؟

- این طور به نظر می رسد - البته نه برای ما. نسیین افتاده تو هچل.

کاپیتان، ناوبر، و سرمهندس در صندلیهایشان در عرشه پرواز میخکوب شده بودند؛ بقیه خدمه مضطربانه در اطراف دستگیره ها می چرخیدند، یا مونیتورها را نگاه می کردند.

تانیا با لحن خشکی معذرت خواست: می بخشی که بیدارت کردم. وضعیت به این شرح است: ده دقیقه پیش پیامی با «اولویت درجه يك» از مرکز کنترل مأموریت دریافت کردیم. ارتباط تسی یین قطع شده. این اتفاق کاملاً ناگهانی رخ داد، حین ارسال يك پیام رمز؛ چند ثانیه ای پیامشان ناقص شنیده شد - بعد هیچ.

- علایم راهنمایشان؟

- آن هم قطع شده. آن هم دیگر به ما نمی رسد.

- پف ف ف! پس قضیه باید بیخ پیدا کرده باشد - خورد و خمیر شدن. کسی نظریه ای دارد؟

- زیاد، اما همه اش حدس و گمان. شاید انفجار - فروپاشی - زلزله: خدا می داند.

- و شاید هیچ وقت قضیه روشن نشود؛ مگر کس دیگری به اروپا برود؛ یا این که ما به طریقی از نزدیک آن بگذریم و ببینیم چی شده.

تانیا سرش را تکان داد و گفت: ما «دلتا-وی» کافی نداریم. نزدیک ترین جایی که می توانیم برویم در پنجاه هزار کیلومتری اروپا است. از این فاصله چیزی نمی شود دید.

- بنابراین اصلاً هیچ کاری از ما ساخته نیست.

- هیچ که نه، هیوود. مرکز کنترل مأموریت پیشنهادی دارد. آنها می خواهند ما بشقاب بزرگمان را به اطراف بچرخانیم و هر گونه پیام اضطرابی ضعیفی را، اگر بود، پیدا کنیم. این يك - شما به آن چه می گوئید؟ - نمای عمومی است، اما به زحمتش می ارزد. نظرت چیست؟

نخستین واکنش فلوید به شدت منفی بود.

- این کار یعنی قطع ارتباطمان با زمین.

- بله؛ بالاخره خواهی نخواهی وقتی به مشتری نزدیک بشویم باید این کار را بکنیم. و چند دقیقه ای هم بیشتر طول نمی کشد که باز مدار ارتباطمان را تنظیم کنیم.

فلوید خاموش ماند. این پیشنهاد کاملاً معقول بود. مع هذا به طور مبهمی اورا دلواپس می کرد. پس از دقایقی سردرگمی ناگهان متوجه شد که چرا این قدر شدید با این فکر مخالفت می ورزد.

دردسرهای دیسکاوری هنگامی آغاز شده بود که بشقات بزرگ (دستگاه اصلی آنتن)، به دلایلی که هنوز هم کاملاً روشن نبود، چفت و بست جهتش را به سمت زمین از دست داده بود. اما مطمئناً هال در آن ماجرا دستی داشته و خطر بروز وضع مشابهی در این چا نبود. کامپیوترهای لئونوف واحدهای كوچك جداجدایی بودند؛ آن جا احدی ذیشعور کنترل کننده، دست کم از نوع غیر انسانی وجود نداشت.

روسها هنوز صبورانه منتظر جواب فلوید بودند.

فلوید سرانجام گفت: من موافقم. به زمین اطلاع دهیم و شروع کنیم به گوش دادن. تصور می کنم تمام بسامدهای اول ماه مه فضا را امتحان خواهید کرد. - بله، به محض این که تغییر مکان دوپلری را پیدا کردیم امتحان می کنیم. ساشا چه خبر؟

- دودقیقه دیگر مهلت می خواهم تا جستجوگر خودکار را به کار بیندازم. چه مدت باید گوش بدهیم؟

کاپیتان قبل از این که جواب ساشا را بدهد، اندکی مکث کرد. فلوید اغلب قدرت تصمیم گیری تانیا را تحسین می کرد، و يك بار این را به او گفته بود. او برای نخستین بار لب به شوخی گشوده و گفته بود: وودی، يك فرمانده ممکن است در اشتباه باشد، اما هرگز تردید به خود راه نمی دهد.

- پنجاه دقیقه گوش بده و ده دقیقه به زمین گزارش کن، بعد این دور را تکرار کن.

چیزی دیده یا شنیده نمی شد. مدارهای خودکار، صداهای رادیویی را از حواس هر انسانی بهتر تفکیک می کردند. با این حال ساشا لحظه به لحظه صدای

دستگاه کنترل سمعی را بلندتر می کرد و غرش «کمر بندهای تشعشعی»^{۱۹} مشتری کابین را می انباشت. این غرش مانند صدای امواج دریاها بود که بر سینه همه سواحل زمین می کوفتند و گهگاه ترق و توروک انفجار ابر گریزهای رعد و برق جو مشتری با آن می آمیخت. اثری از آثار انسان شنیده نمی شد؛ و آن دسته از خدمه که سر خدمت نبودند آرام آرام صحنه را ترك کردند.

فلوید در حال صبر و انتظار، در ذهن خود به محاسبه پرداخت. آنچه بر سر تسی بن آمده بود به دو ساعت قبل بر می گشت، چرا که اخبار آن از زمین تقویت و ارسال شده بود.

اما لئونوف می توانست پیام مستقیمی را با کمتر از يك دقیقه تأخیر دریافت کند، بنابراین چینیها تاکنون برای برقراری ارتباط دوباره وقت کافی داشته اند. سکوت ممتد آنها حاکی از يك شکست مصیبتبار بود، و فلوید متوجه شد که در حال به هم بافتن سناریوهای بی پایان آکنده از فاجعه است.

پنجاه دقیقه چندین ساعت به نظر رسید. ساشا دستگاه آنتن را به سمت زمین چرخاند و شکست تسی بن را گزارش کرد و در حالی که داشت از ده دقیقه باقیمانده برای ارسال انبوهی از پیام استفاده می کرد، فلوید پرسشگرانه به کاپیتان می نگریست.

با لحنی که به وضوح رنگ یأس داشت گفت: به امتحان دوباره اش می ارزد.

۱۹. radiation belts يك یاد و منطقه بادامی شکل در میدان مغناطیسی يك سیاره است که در آن الکترونهای پر انرژی و هسته یونیده شده اتمها، عمدتاً پروتونهای اتمهای هیدروژنی، در میدان مغناطیسی سیاره محبوس شده اند. ذرات درون این کمر بند، که محور آن محور مغناطیسی سیاره است، در طول خطوط میدان مغناطیسی می چرخند و هنگامی که به قطبهای مغناطیسی نزدیک می شوند میان واکنشهایی که رخ می دهد به عقب و جلورفت و آمد می کنند. این حرکت ذرات مذکور تشعشعهای شتاب ساز تولید می کنند. سیاره های زمین، مشتری، زحل و اورانوس دارای کمر بندهای تشعشعی هستند. - م.

- البته. شاید زمان جستجو را کم کنیم - اما به گوش دادن ادامه می دهیم. باردیگر، سر ساعت مقرر، بشقاب بزرگ روی اوروپا متمرکز شد. ناگاه پرده کنترل تصویر خودکار شروع به زدن چراغ آماده باش کرد.

دست ساشا به طرف دستگاه تقویت کننده صدا جهید، و صدای مشتری کابین را انباشت. روی این صدا، پژواک ضعیف اما کاملاً معلومی از گفتار آدمی، همچون نجوایی در میان تندری، شنیده می شد. تشخیص زبان گفتار ناممکن بود، اما فلوید از آهنگ و وزن آن، اطمینان یافت که چینی نیست، بلکه يك زبان اروپایی است.

ساشا با چیره دستی، به کنترلهای «میزان ساز» و «عرض باند» دست زد و کلمات واضح تر شد. زبان، بی تردید، انگلیسی بود - اما محتوای آن نامفهوم و کلافه کننده بود.

ترکیبی از صداها وجود دارد که گوش هر انسانی می تواند آن را، حتی از میان پرسر و صداترین محیط، آناً بشناسد. وقتی صدا ناگاه از پسزمینه مشتری به گوش رسید، چنین به نظر فلوید آمد که در بیداری به سر نمی برد، بلکه در رؤیایی وهم آلود به دام افتاده است. دیری نپایید که همقطاران او متوجه او شدند؛ بعد همه با حیرتی یکسان به او خیره گشتند - و آرام آرام ظنشان برطرف شد.

نخستین کلمات قابل تشخیص از اوروپا به گوش رسید: «دکتر فلوید، دکتر فلوید، امیدوارم صدایم را بشنوید.»

۱۱

یخ و خلأ

يك نفر در میان آن جمع خاموش نجوا کرد: «این کیست؟» و فلوید دستهایش را به علامت بی خبری - و به امید این که باورشان شود - تا نیمه بالا آورد.

«... می دانم که شما در لئونوف هستید... شاید وقت زیادی باقی نباشد... آنتن

لباسم را به سمتی قرار داده ام که...

صدا ثانیه‌های عذاب آوری قطع شد، سپس با وضوح بیشتر، اما نه بلندتر، به گوش رسید.

«این اطلاعات را به زمین رله کنید. تسی‌ین سه ساعت قبل نابود شد. من تنها بازمانده هستم. از رادیو لباس فضائیم استفاده می‌کنم، و نمی‌دانم که برد کافی دارد یا نه، اما این تنها شانس است. لطفاً به دقت گوش کنید: در اروپا حیات وجود دارد. تکرار می‌کنم: در اروپا حیات وجود دارد...»

علامت باز محو شد. چنان سکوت سرگیجه‌آوری حکمفرما شد که کسی جرئت برهم زدن آن را نداشت. فلوید در حالی که انتظار بازگشت صدا را می‌کشید، در حافظه خود به کاوش پرداخت. نتوانست صدا را تشخیص دهد - صدا گویی از یک چینی درس خوانده در غرب بود. شاید صدای یکی از کسانی بود که در کنفرانسی علمی با او ملاقات کرده بود، اما اگر صاحب صدا خود را معرفی نمی‌کرد، محال بود فلوید او را بشناسد.

«... کمی پس از نیمه شب اروپا. ما مشغول تلمبه کردن بودیم تا مخزن‌ها به نیمه رسیدند. دکتر لی و من برای بازدید از عایق لوله از سفینه خارج شدیم. تسی‌ین حدود سی متر دور از لبه «کانال بزرگ» ایستاده است - بود. لوله‌ها مستقیم داخل «کانال» و درون یخ فرو می‌روند. یخ خیلی نازک است - راه رفتن روی آن بی خطر نیست. زیر آن گرم است...»

بار دیگر سکوتی طولانی حاکم شد. فلوید می‌خواست بداند که گوینده در حال حرکت است، و قطع صدای او به علت وجود مانع بر سر راهش است یا نه. «... مسأله‌ای نیست - بالای سفینه را با یک برق پنج کیلوواتی چراغانی کرده بودیم. مثل یک درخت کریسمس - زیبا بود و مستقیماً بر پهنه یخ می‌تابید. چه رنگ‌های باشکوهی! لی اول آن را دید - توده سیاه عظیمی از اعماق به طرف سطح یخی بالا آمد. نخست فکر کردیم که فوج بزرگی از ماهیان است، چون آن قدر بزرگ بود که پیکر واحدی به نظر نمی‌آمد - بعد یخ را شکست و از سطح بالا آمد.

«دکتر فلوید، کاش بتوانید صدایم را بشنوید. من پر و فسور چانگ هستم - ما همدیگر را در کنفرانس «اتحادیه بین‌المللی اخترشناسی»^{۲۰} در بوستون ملاقات کردیم.»

بیدرنگ افکار فلوید، به طور درهم و برهمی یک میلیارد کیلومتر از لئونوف دور شد. به طور مبهم آن مراسم پذیرایی پس از اجلاس پایانی «کنگره اتحادیه بین‌المللی اخترشناسی»، یعنی آخرین کنگره‌ای را که چین‌ها قبل از «انقلاب فرهنگی دوم» در آن شرکت کرده بودند، به یاد آورد. حالا چانگ را مشخصاً به خاطر آورد. او همان اخترشناس و زیست‌شناس فضایی ریزاندام و شوخ طبع بود که چننه‌ای پر از لطیفه داشت. اما اکنون شوخی نمی‌کرد.

«... به رشته‌های عظیم خزه‌های خیس دریایی شباهت داشت و روی زمین می‌خزید. لی دوان دوان به سفینه بازگشت تا دور بین بیاورد. من به تماشا ایستادم و از رادیو لباسم شروع به گزارش آن کردم. این شیء آن قدر آهسته حرکت می‌کرد که من می‌توانستم به راحتی به آن برسم. بیشتر هیجان زده بودم تا متوحش. به یادم آمد که شبیه چنان چیزی را می‌شناسم. من عکسهایی از جنگلهای آشنه دریایی را در آبهای نزدیک سواحل کالیفرنیا دیده‌ام. اما این جا کاملاً در اشتباه بودم... انگار که دچار اغتشاش شده بود. این هیولا محال بود بتواند در دمای صدمه پنجاه درجه زیر دمای محیط عادی زنده بماند. همین طور که به طرف جلو حرکت می‌کرد، داشت منجمد می‌شد. تکه‌های پیکرش مثل شیشه می‌شکست و می‌ریخت؛ اما باز به طرف سفینه پیش می‌رفت. گویی که موج سیاه جذر و مدی بود که آن به آن آرام‌تر می‌شود.

«هنوز آن قدر شگفت زده بودم که فکر می‌کردم کار نمی‌کرد، و نمی‌توانستم تصور کنم که آن شیء می‌خواهد چکار کند...»

فلوید با دلوپسی گفت: راهی هست که ما با او حرف بزنیم؟

نه، خیلی دیر شده. اروپا به زودی می رود پشت مشتری. ما ناچاریم صبر کنیم تا از خسوف بیرون بیاید.

«... به سفینه رسید. از سفینه بالا رفت و نوعی تونل یخی ایجاد کرد. شاید این تونل این شیء را در برابر سرما محافظت می کرد. این شیوه ای است که موریانه ها با ایجاد راهروهای کوچکی از گل خود را از معرض نور خورشید محفوظ می دارند.

«... تنها یخ روی سفینه. اول آنتنهای رادیو له و لورده شد. بعد پایه های فرود سفینه مچاله شد. تمام اینها با حرکت کند، مثل يك رؤیا، اتفاق افتاد.

«تا وقتی که سفینه واژگون نشده بود، نفهمیده بودم که این هیولا می خواهد چکار کند - و بعد که فهمیدم خیلی دیر شده بود. اگر چراغها را خاموش کرده بودیم، این بلا به سرمان نمی آمد.

«شاید این هیولا موجودی نورگرا بود که فعالیت های حیاتی اش بر اثر نور آفتابی که به درون یخ رخنه می کند، شروع می شود. یا شاید مانند پروانه ای است که به طرف شمع جذب می شود. گویا نورافکنهای مادر خشنده تر از تمام نورهایی بود که اروپا به خود دیده.

«بعد سفینه نابود شد. دیدم که بدنه آن شکافت، بر اثر انقباض رطوبت هوای سفینه ابری از برفدانه تشکیل شد. تمام چراغها، جز یکی که روی سیمی در چندمتری بالای سطح زمین به جلو و عقب تاب می خورد خاموش شد.

«نمی دانم بلافاصله بعد از آن چه شد. آنچه پس از آن به خاطر دارم این است که من زیر چراغ سفینه درهم شکسته ایستاده بودم و گرد نرمی از برف اطرافم را فرا گرفته بود. جای پاهایم را کاملاً روی آن می بینم. باید روی آن دویده باشم؛ شاید يك یا دو دقیقه از آن می گذشت...

«این گیاه - هنوز فکر می کردم که این شیء يك گیاه است - از حرکت باز ایستاده بود. نمی دانستم که آیا بر اثر برخورد به سفینه از پا افتاده یا به علت دیگر؛ قسمتهای بزرگی از پیکرش - به کلفتی بازوی انسان - مثل شاخه های

شکسته درخت تکه تکه شده بود.

«بعد تنه اصلی هیولا باردیگر به حرکت افتاد. خود را از میان بدنه سفینه بیرون کشید و هول هولکی به طرف من شروع به خزیدن کرد. این جا بود که من مطمئن شدم که این شیء به نور حساس است. من زیر چراغ هزارواتی که حالا دیگر پیچ و تاب نمی خورد ایستاده بودم.

«يك درخت بلوط را مجسم کنید - بهتر از آن، يك درخت انجیر هندی را با تنه ها و ریشه های متعددش - که بر اثر جاذبه زمین سرازیر می شود و بر پهنه زمین می خزد. هیولا به پنج متری چراغ رسید؛ بعد روی زمین پهن شد و يك دایره کامل به دور من ایجاد کرد. گویی کاسه صبرش لبریز شده، و به نقطه ای رسیده که نورگرانش به دفع نور تبدیل شده است. پس از آن چندین دقیقه بی حرکت ماند. فکر کردم از پا درآمده، یا دست کم منجمد شده است.

«بعد دیدم که شاخه های پر از غنچه های درشت شد. این صحنه مثل صحنه فیلم شکفتن سریع گلها بود. در واقع فکر کردم که آنها گل هستند. هر غنچه به اندازه سر انسان بود. حتی در آن لحظه به ذهنم آمد که هیچ کس - هیچ «چیز» - هرگز چنین رنگهایی را تاکنون ندیده است. آنها تا زمانی که ما چراغهایمان - چراغهای مرگز ایمان - را نیاورده بودیم، وجود نداشتند.

«پیچکها و پرچمها به طور نامحسوس تکان می خوردند... من به طرف این دیوار زنده که محاصره ام کرده بود قدم برداشتم تا دقیقاً آن را از نزدیک ببینم. نه در آن لحظه، نه در هیچ زمان دیگری از این شیء نترسیدم. مطمئن بودم که موجود بدسرشتی نیست - حتی اگر به راستی هشیار بود.

«در چندین مرحله از شکفتن گلها، چند گل بزرگ به وجود آمد. اکنون آنها مرا به یاد پروانه ها انداخت که - با بالهای چروکیده و ضعیف - در حال بیرون آمدن از پیله هستند. داشتم به واقعیت نزدیک تر و نزدیک تر می شدم.

«اما گلها آنآ منجمد می شدند - و به همان سرعتی که شکل می گرفتند می پژمردند. بعد یکی پس از دیگری از شاخه مادر می افتادند و مثل ماهی روی

زمین خشک جستن می کردند و جان می کردند. بالاخره فهمیدم که آنها چه هستند - این غشاها گلبرگ نبودند؛ «باله» بودند؛ یا چیزی مترادف آنها.

«این مرحله لاروی و شنای آزاد این موجود بود. شاید بخش عظیم زندگیش را در بستر دریا می گذراند، بعد این نوزادهای متحرک را به جستجوی قلمرو تازه ای می فرستاد؛ عین مرجانها در اقیانوسهای زمین.

«خم شدم تا یکی از این موجودات کوچک را به دقت ببینم. حالا دیگر رنگهای زیبا محو شده به قهوه ای روشن گراییده بودند. تعدادی از گلبرگ - باله ها خود را جمع کرده و به صدف گونه های شکننده ای تبدیل شده بودند. اما هیولا هنوز به طور محسوسی تکان می خورد، و وقتی که به آن نزدیک شدم سعی کرد از من دور شود. نمی دانم چطور حضور مرا حس کرد.

«بعد متوجه خالهای آبی رنگ روشنی روی نك «پرچمها» - من این اسم را روی آنها گذاشتم - شدم. آنها به یاقوت کبود ریز - یا چشمان روی بدنه خارجی حلزون دوکپه ای - که از وجود نور آگاه اند اما نمی توانند تصاویر حقیقی را شکل دهند - شباهت داشتند. در حالی که داشتم تماشای کردم، رنگ آبی فروزان محو شد، یاقوتهای کبود به سنگهای تیره معمولی تبدیل شدند...

«دکتر فلوید، یا هر کس دیگر که صدای مرا می شنود، من بیش از این فرصت ندارم؛ مشتری به زودی ارتباط مرا قطع می کند. اما من تقریباً همه چیز را گفتم. «در آن موقع می دانستم چه باید بکنم. سیم آن چراغ هزارواتی تقریباً روی زمین افتاده بود، قدری آن را کشیدم، و چراغ بارگیری از جرقه خاموش شد.

«نمی دانستم که دیر شده است یا نه. چند دقیقه گذشت و هیولا هیچ حرکتی نکرد. بعد به طرف دیوار شاخه های درهم تنیده گرداگردم رفتم و به آن لگد کوفتم. هیولا چنبر خود را باز کرد و به طرف کانال به حرکت درآمد. همه جا کاملاً روشن بود. می توانستم همه چیز را خوب ببینم. گانی مید و کالیستو در آسمان پلاس شده بودند. مشتری به شکل هلال باریک و عظیمی دیده می شد و در بخش شب آن، در لوله شار «یو» در انتهای مشتری، شفق قطبی بزرگی خودنمایی

می کرد. نیازی به استفاده از نور کلاهی خودم نبود.

شیء را تا لحظه ای که وارد آب شد دنبال کردم، و وقتی حرکتش را کند می کرد، با لگد به آن می کوفتم و به جلو می راندمش، و در تمام این مدت خرد شدن تکه های یخ را زیر چکمه هایم احساس می کردم... وقتی به کانال نزدیک شد، انگار جان گرفت، گویی می دانست که به مأوای طبیعیش نزدیک می شود. نمی دانستم که آیا زنده می ماند تا باز شاخه هایش غنچه بزنند یا نه.

هنگامی که به داخل آب می رفت، چند لارو مرده دیگر روی خشکی که برایش بیگانه بود گذاشت. آب که بر اثر شکسته شدن یخ نمایان شده بود دقایقی غل غل کرد تا که لایه ای از یخ محافظ آن را از خلأ بالا جدا ساخت. بعد من به طرف سفینه رفتم تا فکری برای نجات بکنم - بهتر است حرفی در این باره نزنم.

«من فقط دو خواهش دارم دکتر. اگر زیست شناسان این موجود را طبقه بندی کردند، دلم می خواهد نام مرا روی آن بگذارند.

«دوم این که - وقتی سفینه بعدی به این جا آمد - از آنها خواهش کنید که استخوانهای ما را به چین برگردانند.

«مشتری تا دقایق دیگری ارتباط ما را قطع می کند. کاش می دانستم کسی پیام مرا دریافت می کند یا نه. به هر حال بار دیگر که در خط دید قرار گرفتیم، این پیام را تکرار می کنم - البته اگر دستگاه جانپناه لباسم تا آن موقع دوام بیاورد.

«من پروفیسور چانگ روی اروپا هستم، و نابودی سفینه فضایی تسی یی را گزارش می کنم. مادر کنار «کانال بزرگ» فرو آمدیم و لوله هایمان را لب یخ قرار دادیم -»

ناگاه علامت محو شد، لحظه ای بعد باز گشت، بعد زیر پارازیت کاملاً ناپدید شد. هر چند لئونوف بار دیگر روی همان بسامد گوش فراداد، اما دیگر پیامی از پروفیسور چانگ ارسال نشد.

III

دیسکاوری

بیکر واحد بوده اند؛ اگر چنین چیزی درست باشد، پهنای قمر مادر قاعدتاً نزدیک به صد کیلومتر بوده است.

تنها کارمه و لدا تا آن جا نزدیک آمدند که قرص آنها با چشم غیر مسلح قابل رؤیت بود. به آنها همچون دوستان دیرین خوش آمد گفته شد. پس از سفر طولانی در اقیانوس فضا، این جا نخستین چشم انداز خشکی - جزایر ساحلی مشتری - بود. واپسین ساعات سپری می شد؛ حساس ترین مرحله سرتاسر مأموریت ورود به جو مشتری - فرا می رسید.

اکنون مشتری بزرگ تر از ماه آسمان زمین بود، و قمرهای داخلی سیاره غول، که به دور آن در حرکت بودند، به وضوح دیده می شدند. تمام این قمرها به شکل قرصهای جالب توجه و به رنگهای مشخصی خودنمایی می کردند، اما هنوز آن قدر دور بودند که نشانه مشخصی در آنها دیده نمی شد. باله ای که بی وقفه اجرا می کردند - پنهان شدن در پشت مشتری، ظهور مجددشان و گذر از بخش روز آن، همراه با سایه هایشان منظره بی نهایت جذابی بود. این همان نمایی بود که اخترشناسان، از هنگامی که گالیله نخستین بار در ست در چهارصد سال قبل آن را دیده بود، تماشا کرده بودند. اما خدمه کثونوف تنها مردان و زنانی بودند که با چشم غیر مسلح آن را می دیدند.

بازیهای بی پایان شطرنج متوقف شده بود؛ ساعات فراغت در کنار تلکسوپها می گذشت یا صرف گفتگوهای شورانگیز یا شنیدن موسیقی، معمولاً در حال زل زدن به منظره بیرون، می شد. و دست کم یک ماجرای عشقی در سفینه اوج گرفته بود؛ غیب شدن پی در پی ماکس برای لوفسکی و زینا مارچنکو مایه لیچارگویی صمیمانه شده بود.

فلوید اندیشید: آنها هیچ به هم نمی خورند. ماکس، مرد درشت اندام و خوش سیمای بوری بود که زمانی قهرمان ژیمناستیک بود و به دورنمایی بازیهای المپیک سال ۲۰۰۰ راه یافته بود. با این که سی و چند سال از عمرش می گذشت، چهره باز و تقریباً بچه گانه ای داشت. در مجموع، و جناتش گمراه کننده نبود؛ با

در سرازیری

سفینه سرانجام در سراسیمی سمت مشتری رکاب زد. مدتها قبل، از منطقه بی طرف (منطقه مرزی جاذبه خورشید و جاذبه مشتری)، که در آن جا چهار قمر خارجی کوچک - سینوپه^۱، پاسیفای^۲، آنانکه^۳، کارمه^۴ - در طول مدارهای رجعی شدیداً مختلف مرکزشان تلوتلو می خوردند، گذشته بود. این قمرها بی شک سیارکهای تسخیری بودند؛ شکل کاملاً نامنظم داشتند و از این سو تا آن سوی بزرگ ترینشان فقط سی کیلومتر بود. آنها سنگهای مضرس تکه تکه شده ای بودند که نظر هیچ کس را جز زمین شناسان سیاره ای جلب نمی کردند و تابعیتشان از خورشید و مشتری مدام در نوسان بود. روزی خورشید آنها را باز کاملاً تسخیر می کرد.

اما ممکن بود مشتری مالکیت دومین گروه از چهار گروه قمرها را که فاصله شان نیمی از فاصله دیگر قمرها به آن بود برای خود حفظ کند. الارا^۵، لوسی^۶، تیمالیا^۷، و لدا^۸ نسبتاً به هم نزدیک بودند، و تقریباً در یک سطح به دور مشتری می گشتند. شواهدی وجود داشت که این قمرها زمانی بخشهایی از یک

- | | | | | |
|-------------|-------------|-----------|----------|----------|
| 1. Sinope | 2. Pasiphae | 3. Ananke | 4. Carme | 5. Elara |
| 6. Lysithea | 7. Himalia | 8. Leda | | |

وجود سابقه درخشان مهندسیش، اغلب به نظر فلوید آدمی ساده و بی غل و غش می آمد. از آن آدمهایی که مصاحبت با ایشان لذتبخش است، اما نه برای مدتی مدید. او سوای حوزه تخصص بی چون و چرایش، مشغول کننده اما تا اندازه ای سطحی بود.

زنیا بیست و نه سال داشت، جوان ترین خدمه سفینه بود و هنوز کمابیش يك راز بود. از آن جا که هیچ کس نمی خواست درباره جراحاتی که بر او وارد آمده بود حرفی بزند فلوید هرگز این موضوع را به بیان نکشیده بود، و منابع او در واشنگتن هم نتوانسته بودند اطلاعاتی در این باره فراهم کنند. معلوم بود حادثه شدیدی برایش پیش آمده که قاعدتا نباید چیزی غیر معمول تر از يك سانحه اتوموبیل بوده باشد. این شایعه که زنیا در يك مأموریت سری فضایی شرکت داشته - که درباره اش هنوز در خارج از اتحاد شوروی افسانه‌ها می بافند - چندان پذیرفتنی نیست. از پنجاه سال پیش به این سو، به یمن شبکه‌های ردیابی جهانی، انجام چنین مأموریت‌هایی امکان پذیر نبوده است.

زنیا علاوه بر زخمهای جسمی و بی شک روحیش، از يك معضل دیگر نیز رنج می برد. او در آخرین لحظه بر خورده بود؛ و همه این را می دانستند. قرار بود ایرینا یا کونینا متخصص پرهیز غذایی و دستیار پزشك لئونوف باشد؛ اما بسیاری از استخوانهای او در آن حادثه اسفبار کایت خرد شده بود.

هر روز ساعت ۱۸ به وقت گرینویچ، هفت خدمه، به علاوه يك مسافر، در اتاق عمومی كوچك که عرشه پرواز را از آشپزخانه و خوابگاه جدا می کرد، جمع می شدند. میز گرد وسط اتاق به اندازه ای بود که هشت نفر بتوانند فشرده دور آن بنشینند؛ وقتی چاندرا و کورنو از خواب زمستانی بیدار می شدند، میز گنجایش تمام افراد را نداشت و باید صندلیهای آنها را در جای دیگری می گذاشتند.

این تجمع، که آن را «شوروی ساعت شش» می نامیدند، هر چند به ندرت بیش از ده دقیقه طول می کشید، در حفظ روحیه خدمه نقش اساسی داشت. گله‌ها، پیشنهادها، انتقادات، گزارشهای پیشرفت کار، هر چیز، می توانست مطرح شود،

منوط به این که با وتوی بی چون و چرای کاپیتان، که حق او بود و به ندرت از آن استفاده می کرد، روبرو نشود.

موارد خاصی نیز مطرح می شد که در دستور کار نبود؛ از جمله درخواست تغییر فهرست غذا، تقاضای ارتباط خصوصی بیشتر با زمین، برنامه‌های سینمایی پیشنهادی، تبادل اخبار، غیبت، و متلکهای دوستانه درباره عده بیش از حد امریکاییان در این سفر فضایی. فلوید به شوخی به آنها هشدار می داد که وقتی همقطاران از خواب زمستانی بیدار شوند وضع فرق خواهد کرد و نسبتهای ۱ و ۷ به ۳ و ۹ تغییر خواهد یافت. او اعتقاد شخصیش را عنوان نمی کرد که کورنو در وراجی و شلوغ کاری یکنه سه نفر را حریف است.

فلوید، وقتی خواب نبود، بیشتر اوقاتش را در اتاق عمومی می گذراند - تا حدودی به این علت که علی رغم کوچکیش به اندازه خوابگاه او بسته و محصور نبود. این اتاق همچنین به طور دلپذیری تزئین شده و تمام سطوح مسطح آن با عکسهای زیبای زمین - و دورنماهای دریا، رویدادهای ورزشی، چهره‌های ستارگان مشهور تلویزیون و دیگر خاطره‌های زمینی پوشیده بود. اما در صدر مجلس، اصل منحصر به فرد یکی از نقاشیهای شخص لئونوف نصب شده بود - اثر تمرینی سال ۱۹۶۵، موسوم به «فراسوی ماه»، محصول همان سالی که سرهنگ دوم آلکسی لئونوف جوان از واسخود^۹ بیرون آمد و نخستین انسانی شد که در فضا راهپیمایی کرد.

این اثر که مشخص بود کار يك هنرمند غیر حرفه‌ای است، دهانه آتشفشان ماه را با «سینوس ایریدیوم»^{۱۰} - خلیج رنگین کمانها - در پیشزمینه آن نشان می داد. در بالای افق ماه، هلال باریک زمین به طور اعجاب انگیزی پدیدار گشته و بخش شب این سیاره را در بر گرفته بود. در پشت زمین خورشید می تابید و تیغه‌های نورانی تاجش را تا میلیونها کیلومتر در اطراف می پراکند.

ترکیب خیره کننده ای بود؛ و در عین حال نگاهی بود به آینده ای که فقط سه سال بعد فرامی رسید. آندرس^{۱۱}، بورمن^{۱۲} و لاول^{۱۳}، در پرواز با آپولو ۸، قرار بود روز عید کریسمس ۱۹۶۸ این صحنۀ باشکوه را هنگامی که زمین از پشت ماه طلوع می کرد، با چشم غیر مسلح تماشا کنند.

هیو و فلوید این تابلو را تحسین می کرد، و در عین حال با احساسی دوگانه به آن می نگریست. نمی توانست فراموش کند که عمر آن از عمر تمام سرنشینان سفینه بیشتر است - جز یک نفر.

وقتی که آلکسی لئونوف این طرح را کشیده بود فلوید نه سال بیشتر نداشت.

۱۳

دنیا‌های گالیه

حتی اکنون که بیش از سه دهه از اکتشافات نخستین و پیچر در کنار گذرهایش از اقمار منظومۀ مشتری می گذشت، هنوز هیچ کس در واقع نمی دانست چرا چهار قمر غول آسا تا این حد با هم متفاوتند. همه تقریباً به یک اندازه بودند و در یک قسمت منظومۀ شمسی قرار داشتند - با این حال کاملاً ناهمگون بودند. گویی فرزندان ناهمزاداند.

فقط کالیستو که دورتر از همه بود همان طور می نمود که انتظار می رفت. وقتی لئونوف از فاصلۀ بیش از صد هزار کیلومتری آن عبور می کرد، دهانه های بزرگتر آتشفشانهای بیشمارش با چشم غیر مسلح دیده می شدند. از پشت تلسکوپ به گلوله ای شیشه ای می مانست که هدف تفنگهای پر قدرت قرار داده باشند. سرتاسر آن، درست تا پایین حد قابل رؤیت، پوشیده از دهانه های آتشفشان در

اندازه های گوناگون بود. زمانی کسی گفته بود کالیستو بیشتر از خود ماه به ماه زمین شبیه است.

فقط این مورد شگفت انگیز نبود. لبۀ کمر بند سیارک به نظر می رسید با توده های سنگهای متراکمی که از هنگام تشکیل منظومۀ شمسی معلق مانده بودند بمباران شده باشد؛ اما گانی مید، قمر همجوار آن، سیمای کاملاً متفاوتی داشت. هر چند از دیر باز انبوه دهانه های نزدیک به هم آتشفشان در آن سر باز کرده بود، ولی اکثر آنها شخم خورده بود - و این، عبارتی بود که به طور غریبی در این مورد مناسب به نظر می رسید. نواحی وسیعی از گانی مید پوشیده از شیارها و جوپشته ها بود، گویی باغبانی کیهانی چنگک عظیمی بر سرتاسر آن کشیده بود. ورگه های روشنی وجود داشت، همچون خطوطی که حلزونها در پی خود ایجاد می کنند - بطول پنجاه کیلومتر. اسرار آمیزتر از همه نوارهای طولانی پیچ و خم داری متشکل از دهها خط موازی بود. این نیکلای ترنوفسکی بود که تعیین کرد آنها باید چه باشند: فوق بزرگراههای چند مسیره که نقشه کشهای مست کشیده اند. او حتی ادعا کرد در ویگژرها و تقاطع های برگ شبدری آن راهم دیده است.

لئونوف قبل از رسیدن به مدار اروپا هم چند تریلیون بیت خبر درباره گانی مید به گنجینه دانش بشر افزوده بود. اروپای یخ زده بی نور بی عاطفه در آن سوی مشتری بود، اما هیچگاه از ذهن کسی دور نمی شد.

روی زمین، دکتر چانگ یک قهرمان شده بود و هموطنان ماتم زده اش پیامهای همدردی بیشماری را دریافت داشته بودند. یکی از این پیامها را خدمۀ لئونوف ارسال کرده بود - که فلوید استنباط می کرد باید در مسکو به کلی بازنویسی شده باشد. در داخل لئونوف احساس مبهمی وجود داشت - آمیزه ای از تحسین، تأسف، و آسودگی خاطر. تمام فضانوردان، بی توجه به ملیتشان، خود را شهروندان فضا به شمار می آوردند؛ نسبت به هم احساس همبستگی مشترك داشتند و خویش را در پیر و زبیا و مصایب دیگران سهیم می دانستند. هیچ کس از

فاجعه‌ای که برای هیئت چینی روی داده بود خوشحال نبود؛ اما، در عین حال، از این که مسابقه به سود رقیب تیز تك پایان نیافته، آشوب شیرینی در دلشان افتاده بود.

کشف غیرمنتظره حیات در اروپا عنصر تازه‌ای به اوضاع اضافه کرده بود. عنصری که اینک، هم در زمین و هم در لئونوف، در سطح گسترده‌ای مورد بحث بود. برخی از فضازیست‌شناسان بانگ برمی‌آوردند که «مگر به شما نگفتم!» و خاطر نشان می‌ساختند که این کشفی نیست که دفعه‌تاً انجام گرفته باشد. وانگهی، مدتها پیش، در دهه ۱۹۷۰، زیر دریایی‌های تحقیقاتی، کلنیهای پر نشوونمای موجودات دریایی عجیبی را یافته بودند که در محیطی که تصور می‌شد به قدر محیط اروپا ضد حیات باشد، به طرز مرموزی رشد می‌کردند - اینها در بستر اقیانوس آرام آشیان داشتند. جریانهای آتشفشانها که قعر اقیانوس را حاصلخیز و گرم می‌کنند، واحه‌هایی از حیات در صحرای ژرفا ایجاد کرده بودند.

هر آنچه زمانی روی زمینه رخ داده است، انتظار می‌رود که میلیونها بار در جاهای دیگر عالم روی داده باشد؛ دانشمندان به این امر اعتقاد راسخ داشتند. آب، یادست کم یخ، در همه قمرهای مشتری یافت می‌شد. در یو آتشفشانها مدام فوران می‌کردند - بنا بر این انتظار فعالیتی ضعیف‌تر در دنیای همسایه آن معقول می‌نمود. این دو عامل، در کنار هم، وجود حیات را در اروپا نه تنها ممکن، بلکه اجتناب ناپذیر می‌ساخت؛ همچون بسیاری از شگفتیهای طبیعت که چون نیک نگریسته شوند چنین اند.

این نتیجه‌گیری سؤال دیگری را مطرح می‌کرد؛ و این سؤال برای مأموریت لئونوف جنبه حیاتی داشت. اکنون که حیات در قمرهای مشتری کشف شده بود، این حیات آیا با تکسنگ تیکو و، از آن مهم‌تر، با آن مصنوع اسرارآمیز در مدار نزدیک یو ارتباطی داشت؟

در جلسات «شوروی ساعت شش» بحث بر سر این موضوع پر طرفدار بود.

همه اتفاق نظر داشتند موجودی که دکتر چانگ با آن مواجه شده، اگر برداشت او از رفتار آن درست باشد، دست کم نماینده يك نوع عالی ذیشعور نیست. هیچ حیوانی، حتی با داشتن ابتدایی‌ترین قوه تعقل، خود را فدای کنجکاویش نمی‌کند و همچون پروانه چندان مجذوب شمع نمی‌گردد که تا ورطه فنا پیش رود. واسیلی اورلوف به سرعت با ارائه يك مثال، این استدلال را، اگر نه باطل، دست کم تضعیف کرد.

گفت: به نهنگها و دولفینها نگاه کنید. ما به آنها ذیشعور می‌گوییم - اما چقدر پیش آمده که آنها خودشان را به گل کشیده و کشته‌اند! بفرمایید، این يك مورد که غریزه بر عقل می‌چربد.

ماکس برایلوفسکی به میان پرید و گفت: لازم به مثال زدن دولفینها نیست. یکی از با استعدادترین مهندسه‌های همکلاسی من از بخت بد به طرف يك زن موطلائی در کی‌یف^{۱۴} کشیده شد. آخرین بار که سراغش را گرفتم توی يك گاراژ کار می‌کرد. و او کسی بود که به خاطر طراحی ایستگاههای فضایی مدال طلا گرفته بود. حیف و صد حیف!

حتی اگر موجود «اروپا»یی دکتر چانگ ذیشعور بود، البته این امر وجود انواع عالی تر ذیشعور را در جای دیگر نفی نمی‌کرد. زیست‌شناسی کل جهان را نمی‌توان با يك نوع واحد سنجید.

اما اغلب دانشمندان بر این عقیده بوده‌اند که ذیشعور عالی به هیچ رو نمی‌تواند در آب پدید آید؛ در محیطی چنین یکنواخت و بی‌تنوع تنازعی وجود ندارد. مهم‌تر از همه این که چگونه مخلوقات آبرزی می‌توانند بدون آتش به تکنولوژی دست یابند؟

با این حال شاید حتی چنین چیزی نیز امکان‌پذیر بود؛ مسیری را که بشر پیموده بود، تنها مسیر نبود. شاید در دریاها و دنیاها دیگر تمدنهای درخشانی

وجود داشت.

باز بعید به نظر می‌رسید که در اروپا يك فرهنگ فضایی، بدون بر جای گذاشتن علائم مشهودی از وجود خود به صورت بناها، تأسیسات علمی، پایگاههای پرتاب، یا مصنوعات، پدید آمده باشد. حال آن که از قطبی تا قطب دیگر آن جزیخ یکدست و چندرگه از تخته‌سنگهای عریان برون زده از یخ چیزی دیده نمی‌شد.

وقتی برای بحث و بررسی نمانده بود. لئونوف از مدارهای یو و میماس^{۱۵} كوچك گذشت. خدمه لاینقطع سرگرم فعالیت بودند و پس از ماهها بی‌وزنی و سقوط آزاد خود را برای بازگشت کوتاه‌مدتی به وزن و مواجهه با آن آماده می‌ساختند. همه چیزهای رها و سرگردان، قبل از ورود سفینه به جو مشتری باید در جای امنی قرار داده می‌شدند. واپس‌زنی شتاب منفی سفینه وزنی ایجاد کرد که در لحظه‌آنی اوج آن ممکن بود به دو جاذبه زمین برسد.

بخت یار فلورید بود. تنها او فرصت داشت منظره با عظمت سیاره را که داشت نزدیک می‌شد و تقریباً نیمی از آسمان را پر کرده بود تحسین کند. چون معیار سنجشی وجود نداشت راهی نبود که ذهن بتواند اندازه واقعی آن را دریابد. او مجبور بود به خود بگوید که پنجاه زمین هم نمی‌تواند این نیمکره را که به سمت او می‌گردید ببوشاند.

ابره‌ای رنگارنگ گاز و دود، همچون اکثر غروبهای پر نقش و نگار زمین، چنان به تك می‌رفتند که اومی توانست تا کمتر از ده دقیقه دیگر حرکشان را ببیند. حلقه‌های عظیم پیچان که مدام شکل می‌گرفتند به صورت چندین نوار گرد سیاره حلقه می‌زدند و آنگاه مانند حلقه‌های دود و میغ چین و شکن بر می‌داشتند و محو می‌شدند. گاهی ستونهای گاز سفید از ژرفا به بالا فوران می‌کرد و بعد با تندبادهای ناشی از چرخش عظیم سیاره محو می‌شد و شاید شگرف‌تر از همه

نقطه‌های سفیدی بود که گاهی در طول مسیر بادهای آلیزه عرضهای میانی مشتری همچون مرواریدهای گردنبندی، در کنار هم قرار می‌گرفتند.

فلوید، در ساعات قبل از مواجهه با مشتری، کاپیتان یا ناوبر را کمتر می‌دید. اورلوفها به ندرت از عرشه پرواز خارج می‌شدند و مدام سرگرم بازرسی مدار رهیافت بودند و به دقت مسیر لئونوف را تصحیح می‌کردند. سفینه اکنون در مسیر حساسی قرار گرفته بود که هر آن ممکن بود به جو خارجی مشتری برخورد کند. اگر بیش از حد بالا می‌رفت، ترمزگیری اصطکاکی برای کاهش سرعت کافی نبود، و سفینه به خارج از منظومه شمسی، آن جا که هیچ امکان نجاتی وجود نداشت، پرتاب می‌شد. اگر بیش از حد پایین می‌رفت، همچون شهاب می‌سوخت. بین این دو امکان، حاشیه کمی برای خطا وجود دارد.

چینیها ثابت کرده بودند که ترمزگیری هوایی امکان‌پذیر است، اما همواره این خطر وجود داشت که در این کار اشتباهی رخ دهد. بنابراین فلوید هیچ متعجب نشد وقتی که سر جراح رودنکو درست يك ساعت قبل از برخورد به جو خارجی مشتری اذعان داشت: وودی، دارم فکر می‌کنم که کاش آن تندیس را آورده بودم.

۱۴

مواجهه دوگانه

«... اوراق رهن خانه در ناتوکت^{۱۶} باید توی کتابخانه درپوشه‌ای باشد که حرف م روی آن است.

«این چند ساعت گذشته یاد عکسی که زمان کودکیم در کتاب کهنه‌ای درباره هنر دوره ویکتوریا دیدم ذهنم را سخت به خود مشغول داشته است. این عکس آن

موقع حدود صد و پنجاه سال از عمرش می گذشت. یادم نیست که سیاه و سفید بود یا رنگی. اما عنوانش را هیچ وقت فراموش نمی کنم - خنده ات نگیرد - «آخرین پیام به وطن». اجداد ما عاشق این نوع نمایشهای احساسی خوش فرجام بودند. «عکس از عرشه يك كشتی بادبانی در میان توفان است. بادبانها پاره شده اند، و آب عرشه را فرا گرفته. در پسزمینه آن خدمه در تکاپوی نجات کشتی اند. در پیشزمینه نوجوانی سرگرم نوشتن یادداشتی است، و در کنار او بطری قرار دارد که او امیدوار است یادداشت را به خشکی برساند.

«گرچه آن موقع کودکی بیش نبودم، احساس کردم که او باید در آن گیر و دار به یاری همقطاران بشتابد؛ نه این که بنشیند نامه نگاری کند. همین ماجرا به سرم آمد: هیچ فکر نمی کردم که روزی به سرنوشت آن ملاح جوان دچار بشوم. «البته مطمئنم که تو این پیام را دریافت خواهی کرد. من فعلاً توی لئونوف کاری نیست که من بدر آن بخورم. از من خواسته اند که خودم را نخود هر آشی نکنم؛ بنابراین حالا که دارم این را می گویم وجدانم کاملاً آسوده است. «این پیام را هم اکنون به عرشه می فرستم؛ چون تا پانزده دقیقه دیگر ارتباطمان را قطع می کنیم و بشقاب بزرگ آنتن را به داخل می کشیم و «دریچه ها» را می بندیم - این هم شباهت قشنگ دیگری با دریا! حالا مشتری دارد آسمان را پر می کند. من آن را وصف نمی کنم و حتی دیگر آن را نمی بینم چون تا چند دقیقه دیگر پرده ها کشیده می شوند. به هر حال از دوربینها خیلی بهتر از من کار برمی آید.

«خدا حافظ عزیزترینم، فدای همه تان - به خصوص کریس. وقتی تو این پیام را دریافت می کنی، در هر صورت ارسال آن تمام شده. یادت باشد که من به خاطر همه مان هر کاری از دستم برآمد انجام دادم - خدا حافظ.»

فلوید تراشه^{۱۷} صوتی را برداشت و خود را به طرف مرکز مخابرات راند و آن

۱۷. chip يك وسیله نیمه هادی، که روی يك زیر لایه، تشکیل يك دیود یا ترانزیستور یا عنصر ←

را به ساشا کووالف داد.

مشتاقانه گفت: لطفاً قبل از این که ارتباط را قطع کنید این پیام را بفرستید. ساشا گفت: نگران نباش، من هنوز روی کانالها کار می کنم و ده دقیقه دیگر وقت داریم.

فلوید دستش را بلند کرد. با چشم نیمه باز خواند: «اگر باز یکدیگر را دیدیم تبسم به لب خواهیم آورد! اگر نه، به هر تقدیر، این جدایی به نیکویی صورت گرفته است.»^{۱۸}

- از شیکسپیر نیست؟

- چرا. بروتوس و کاسیوس قبل از نبرد. خدا حافظ.

تایا و واسیلی آن قدر پشت صفحه نمایش وضعیت سرگرم کارشان بودند که به تکان دادن خشک و خالی دست برای فلوید اکتفا کردند و فلوید به اتاقکش بازگشت. او قبلاً با بقیه خدمه خدا حافظی کرده بود؛ کار دیگری نداشت جز انتظار کشیدن. کیسه خوابش در تدارك بازگشت جاذبه به هنگام شروع و اشتاب پهن بود، و او فقط باید در آن می خزید.

بلندگوی داخلی به صدا درآمد: آنتنها را بکشید تو، تمام سپرهای حفاظتی بالا. اولین ترمرگیری را تا پنج دقیقه دیگر احساس می کنیم. همه چیز عادی است.

فلوید با خود زمزمه کرد: «اگر من بودم این کلمه را به کار نمی بردم، فکر می کنم منظور «ظاهرأ عادی» است.» در این اندیشه بود که آیا منظور گوینده کدام بوده است که در اتاقکش را بطور غیر معمولی کو بیدند.

- کتو تام^{۱۹}؟

→ نیمه هادی دیگر را می دهد. - م.

۱۸. عبارتی از کتاب ژولیوس سزار، اثر ویلیام شیکسپیر. - م.

۱۹. Kto tam به زبان روسی یعنی: کیست؟ - م.

زنیا دم در بود و فلوید حیرت کرد.

زنیا با لحن دختر کانه ناشیانه ای که فلوید به زحمت توانست تشخیص دهد گفت: می توانم بیایم تو؟

- البته، بفرمایید. اما چرا توی کابین خودت نماندی؟ فقط پنج دقیقه به بازگشت^{۲۰} باقی مانده.

فلوید وقتی این را می پرسید می دانست احمقانه است. قضیه آنقدر واضح بود که نیازی به پاسخ زنیا نبود.

اما فلوید از هر کس انتظار داشت جز زنیا. رفتار زنیا با او محترمانه و محجوبانه بود. در واقع زنیا تنها عضوی از خدمه بود که ترجیح می داد او را دکتر فلوید صدا بزند. ولی اکنون که لحظه خطر فرامی رسید در جستجوی آرامش و همدم بود.

فلوید با خنده گفت: زنیا جان، قدمت روی چشم، اما جای من قدری تنگ است. شاید بتوان گفت از اسپارتنی^{۲۱} هم کوچک تر است.

زنیا تبسم خفیفی زد و به داخل کابین فلوید شناور شد. فلوید برای نخستین بار دید که او عصبی نیست. اما متوحش به نظر می رسید. بعد فهمید که چرا به سراغ او آمده است. زنیا از پناه جستن میان هموطنانش شرم داشت و دست به دامن جانب دیگر شده بود.

با درک این واقعیت، خوشحالی فلوید از این مواجهه غیرمنتظره قدری فرو نشست. این امر مسئولیت او را در قبال يك انسان تنهای دیگر، که از وطنش بسیار دور بود، نمی کاست. این حقیقت که او زنی تودل برو-هرچند نه چندان زیبا- بود و تقریباً نصف سن و سال او را داشت نباید روی مسئله اثر می گذاشت؛ اما

۲۰. re-entry مرحله ورود از فضای خارج به درون جو يك سیاره. - م.

۲۱. Spartan اتاقکهای بسیار کوچک که اسپارتنهای باستان در آن زندگی بی تکلف و دشواری را می گذراندند. - م.

گذاشت. خوش خوشك نیازهای تن و جان سر بر می کشید.

فلوید دریافت که زنیا ضمیر او را کاویده است. اما هنگامی که پهلوی به پهلوی نقش پیله خواب شدند، زنیا او را نه ترغیب کرد و نه منع. جا برای هر دو کافی بود. اما فلوید از دهشت عاقبت کار به خود لرزید. اگر حداکثر جی^{۲۲} از میزان پیش بینی شده زیادتر می شد و موجب تعلیق می گردید چه؟ ممکن بود بلافاصله کشته شوند...

حاشیه امن کافی وجود داشت. نیازی به نگرانی از پایانی آنچنان رسوایی آور نبود؛ وضع بحرانی موجود ضدکامجویی بود؛ هماغوشی شان اکنون کاملاً عقیقانه بود. نمی دانست خوشحال باشد یا متأسف.

و دیگر برای بازاندیشی خیلی دیر شده بود. از دور دورها صدای نخستین نجوای ضعیف، همچون ضجه يك روح مرده به گوش رسید. در همان لحظه، سفینه تکان محسوسی خورد، پیله شروع به پیچ و تاب خوردن به این سو و آن سوی کابین کرد و از حالت رهایی درآمد. پس از هفته ها بی وزنی جاذبه به سفینه باز می گشت.

پس از چند دقیقه صدای نجوای ضعیف به غرشی پیوسته مبدل گشت و پیله، گهواره ای سنگین بار شد. فلوید اندیشید، این حالت چندان هم مطلوب نیست؛ دمیدن دشوار شد و شتاب فقط بخشی از مشکل بود، زنیا، همچون غریقی که به هر خاشاکی متوسل می شود، به او چنگ انداخته بود.

آرام و نرم او را از خود جدا کرد.

- خطر رفع شد زنیا. اگر تسی ین موفق شد، ما هم موفق می شویم. راحت باش. دلواپس نباش.

مشکل بتوان با فریاد کسی را دلداری داد. و او حتی نمی دانست آیا زنیا صدا را در میان غوغای هیدروژن گذاخته می شنود یا نه. اما زنیا دیگر او را آن چنان

۲۲. gravity, g, gee یعنی جاذبه زمین. - م.

مذبحانه چنگ نمی زد و فلوید با استفاده از این فرصت چند نفس عمیق کشید. اگر کارولین اکنون او را می دید چه می گفت؟ آیا بعداً، چنانچه فرصتی پیش می آمد، این ماجرا را برای کارولین تعریف می کرد؟ یقین نداشت که کارولین چیزی از آن درک کند. در لحظاتی این چنین، تمام پیوندهای با زمین بسیار سست می شد.

جنبیدن و زبان گشودن ناممکن بود، اما اکنون که داشت با حس غریب وزن خومی گرفت، دیگر ناراحتی نداشت. جز این که دست راستش به شدت کرخت شده بود. به زحمت دستش را از زیر بدن زنیا رها ساخت؛ این عمل مأنوس، سوزش گذرای از حس گناه بر ضمیرش نشانده. حین این که حس می کرد گردش خونس به حالت عادی بازمی گردد، به یاد گفته های منتسب به حداقل ده فضاورد و کیهان شناس افتاد که: «هم درباره لذت و هم درباره عواقب آمیزش در جاذبه صفر بیش از حد مبالغه شده است.»

نمی دانست بقیه خدمه این مدت را چگونه گذرانده اند و به یاد چاندر او کورنو افتاد که در خواب ناز زمستانی بودند. اگر لئونوف در آسمان مشتری به رگباری شخانه ای^{۲۳} تبدیل می شد هیچ نمی فهمیدند. به آن دو رشک نبرد؛ آنها از درک یکی از تجربه های بدیع زندگی محروم مانده بودند.

تانیا داشت از پشت بلندگوی داخلی سفینه حرف می زد. کلماتش در میان غرش سفینه گم می شد، اما لحنش آرام و کاملاً عادی بود؛ پنداری در حال اعلان يك مطلب روزمره است. فلوید به هر ترتیبی بود به ساعتش نگرست، و از این که دید سفینه هنوز در حال ترمزگیری است، حیرت کرد. آن لحظه لئونوف در نزدیک ترین رهیافت به مشتری بود؛ تا آن زمان فقط گردونه های فضایی خبریاب خودکار بدون سرنشین بیش از این به عمق جو مشتری فرو رفته بودند.

۲۳. meteor shower شهابیهایی که بقایای ستاره های دنباله دار مرده اند و در خط سیر تقریباً موازی حرکت می کنند. - م.

فلوید فریاد زد: به نیمه راه رسیدیم زنیا. حالا برمی گردیم به طرف بیرون. بعید می دانست که زنیا حرف او را درک کرده باشد. چشمان زنیا کاملاً بسته بود، اما تبسم خفیفی بر لبانش نشست.

سفینه اکنون همچون زورقی کوچک در دریای خروشان به این سو و آن سو می جنبید. آیا این جنبیدنها طبیعی بود؟ فلوید می ترسید. خوشحال شد که زنیا هست که نگران او باشد. ذهنش را از ناراحتیهای خودش دور می کرد. داشت ترس را از خود می زدود که يك آن چشم انداز دیوارهای نورانی سرخ مایل به زردی در برابر دیدگانش ظاهر شد و بر سرش فرو ریخت. این صحنه، فانتزی کابوس زای چاه و آونگ، اثر ادگار آلن پو، را به یادش آورد که سی سال یادی از آن نکرده بود.

اما چنان ماجرای رخ دادنی نیست. اگر سپر حرارتی سفینه نمی توانست مقاومت کند سفینه آنامچاله می شد و در برخورد بادیوار گاز فضای بیرون به ورقه پُرس شده ای تبدیل می گشت. چنین حادثه ای درد جانگزا به دنبال نداشت. دستگاه عصبی او قبل از این که واکنشی نشان دهد از صفحه روزگار محو می شد. در گذشته افکار آرامبخش زیادی را تجربه کرده بود، اما این یکی سوای آنها بود. تکاپو فرو خفت. تانیا داشت مطلب نامسموع دیگری را اعلام می کرد. (اعلان که تمام شد اگر تانیا را می دید دستش می انداخت.) اکنون به نظر می رسید زمان بسیار کند می گذرد؛ پس از مدتی، از نگاه کردن به ساعتش خودداری کرد، چون دیگر به آن اعتماد نداشت. ارقام آن چنان کند عوض می شد که بعید نبود خود را در اتساع زمانی اینشتین تصور کند.

و آن گاه اتفاق بسیار باورنکردنی تری رخ داد. نخست متحیر شد، و بعد کمی رنجید. زنیا، اگر نه دقیقاً در میان بازوان او، در کنارش به خواب رفته بود.

این واکنش، طبیعی بود. فشار روحی، زنیا را خسته کرده و معرفت تن به نجاتش شتافته بود. و ناگاه فلوید خود دچار رختی شد که کمابیش پس از انزال دست می دهد؛ گویی بر اثر این مواجهه، در او نیز جوشش احساس فرو نشسته

است. ناگزیر بود برای بیدار ماندن با خود جدال کند...

... و آنگاه داشت سقوط می کرد... سقوط... سقوط... و تمام شد. سفینه به فضا، جایی که به آن تعلق داشت، بازگشت. و او و زنیا جدا از هم در هوا شناور ماندند.

آنها دیگر هرگز این چنین به هم نزدیک نمی شدند، اما می دانستند که همواره تمایل شورانگیزی به هم خواهند داشت. احساسی که با هیچ کس دیگر نمی توانستند داشت.

۱۵

گریز از غول

وقتی فلوید - چند دقیقه پس از زنیا - به عرشه مشاهده رسید مشتری دورتر به نظر می آمد، اما این دوری بیشک پنداری مبتنی بر دانشش بود، نه مشاهده عینی. آنها تازه از جو مشتری خارج شده بودند و سیاره هنوز نیمی از آسمان را پر کرده بود. و آنها اکنون - چنان که نیتشان بود - اسیر آن بودند. در مدت تشهب و غوطه وری در جو مشتری سرعت مازاد را، که ممکن بود سفینه را به خارج از منظومه شمسی و به سوی ستارگان پرتاب کند، به قدر کفایت کاهش داده بودند. اینک بريك مدار بیضوی - مدار کلاسیك هوهمان^{۲۴} - سیر می کردند که سفینه را از

۲۴. Hohmann orbit. خط سیر يك سفینه فضایی را از مدار يك سیاره به مدار سیاره دیگر «مدار کنترل» (transfer orbit) می گویند. مدار هوهمان یا «مدار انتقال انرژی حداقل» عبارت از مداری انتقالی است که يك سفینه فضایی، هنگام عبور از آن، حداقل انرژی را مصرف می کند. این مدار بیضوی کشیده، مماس بر مدار اصلی مورد نظر یا مدار جدید است. هوهمان، مهندس آلمانی در سال ۱۹۲۵ این مدار را تشریح کرد. - م.

مدار مشتری به مدار یو، که سیصد و پنجاه هزار کیلومتر بالاتر بود انتقال می داد. اگر موتورهایشان را به موقع روشن نمی کردند - یا نمی توانستند روشن کنند - لئونوف در مدار مشتری به سیر خود ادامه می داد و هر نوزده ساعت یکبار به دور آن می چرخید: یکی از نزدیک ترین قمرهای مشتری می شد - اما نه برای مدتی طولانی. هر بار که به جو مشتری برخورد می کرد، از ارتفاعش کاسته می شد. و سرانجام در مسیری حلزونی به ورطه فنا می افتاد.

فلوید هیچگاه ازودکا خوشش نیامده بود، اما اکنون، بدون هیچ ملاحظه ای، در نوشیدن باده پیروزی به سلامتی طراحان سفینه و با سپاس از اسحاق نیوتون، به دیگران پیوست. بعد تانیا بطری را مصممانه به قفسه اش بازگرداند؛ هنوز کارهای زیادی در پیش بود.

صدای ناگهانی و گنگ چاشنیهای انفجاری و تکانهای ناشی از کنده شدن، با این که انتظارش را داشتند، همه را از جا پراند. لحظاتی بعد، صفحه گرد بزرگ و همچنان فروزانی، معلق زنان در برابر دیدگان شان ظاهر شد، و در حالی که آرام به دور یکی از محورهایش می چرخید از سفینه رانده و دور گشت.

ماکس فریاد زد: نگاه! بشقاب پرنده! کی دور بین دارد؟

در فقهه خدمه، که به دنبال گفته ماکس در عرشه پیچید، آرامش خاطر شورانگیزی مشهود بود. کاپیتان با لحنی جدی خنده را قطع کرد و گفت:

- خدا حافظ سپر حرارتی باوفا! کارت محشر بود.

ساشا گفت: مفت گران بود. تازه چند تن دیگرش هم باقی مانده. فکرش را بکن، به جای آن می توانستیم. خروارها بار و بنه با خود برداریم!

فلوید بی درنگ گفت: اگر مهندسی محافظه کارانه روسی این است من طرفدار پروپا قرص آنم. چند تن بیشتر خیلی بهتر است از يك میلی گرم کمتر. در لحظاتی که سپر حرارتی رها شده سرد می شد و به رنگ زرد، بعد قرمز و سرانجام، همچون فضای پیرامونش، سیاه می گشت، همه به آن احساسات پاک آفرین گفتند. سپر حرارتی، تنها چند کیلومتر دورتر، از نظرها پنهان گشت.

اگرچه گهگاه ظهور دوباره يك ستاره گرفته حضور آن را بر ملا می ساخت. واسیلی گفت: بازرسی مقدماتی مدار تمام. ثانیه ای ده متر در بردار سمت راستمان هستیم. برای اولین امتحان بد نیست.

همه با شنیدن این خبر نفس راحتی کشیدند. چند دقیقه بعد واسیلی خبر دیگری را اعلام کرد. وضعیت سفینه را برای اصلاح مسیر تغییر می دهیم؛ دلتاوی ثانیه ای شش متر. يك دقیقه دیگر احتراق بیست ثانیه ای شروع می شود. هنوز آن قدر به مشتری نزدیک بودند که نمی شد باور کرد که به دور مدار آن می چرخند. گویی در هواپیمای بلندپروازی بودند که از زیر دریایی از ابر بیرون می آمد. حس مقیاس وجود نداشت؛ به آسانی چنین تصور می شد که از غروبی زمینی به سرعت دور می شوند. رنگهای قرمز و صورتی و لاکی که زیر سفینه می لغزیدند بسیار مانوس بودند.

اما این يك توهم بود؛ در این جا هیچ چیز همتای زمین وجود نداشت. رنگها ذاتی بودند، نه بازتاب آفتاب غروب. آن گازها هم کاملاً نامانوس بودند. متان و آمونیاك و آمیغ هول انگیزی از هیدروکربنهای جوشان دریاتیلی ساخته از هیدروژن - هلیوم، بی هیچ نشانه ای از وجود اکسیژن آزاد، مایه حیات انسان. ابرها از افق تا افق، در صفهای موازی رژه می رفتند و توفانها و گردبادهایی که ناگهان بر سر راهشان قرار می گرفت آنها را می پراکند. این جا و آن جا، گازهای روشن تر از درون آنها به بالا می غلتید و نقششان را برهم می زد. فلوید می توانست طوقه تیره گردبادی عظیم، گردباد بزرگی از گاز را بنگرد که به درون ژرفاهای بی انتهای مشتری رهسپار بود.

فلوید به جستجوی «لکه سرخ بزرگ» پرداخت. بعد خود را به خاطر چنین فکر احمقانه ای نکوهید. تمام ابرهای عظیمی که در پایین می دید، تنها به وسعت چند درصدی از گستره بیکران «لکه سرخ بزرگ» بود؛ پنداری کسی بخواهد شکل ایالات متحد را از هواپیمای کوچکی در ارتفاع پایین بر فراز ایالت کانزاس تشخیص دهد.

- مسیر اصلاح شد. ما حالا در مدار متقاطع با یو هستیم. زمان ورود ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه.

فلوید اندیشید: نزدیک به نه ساعت دیگر باید از مشتری فاصله بگیریم و با آنچه در انتظارمان است میعاد کنیم. از دست غول گریختیم - اما خطری را که غول در بر دارد، می شناختیم و خود را برای آن آماده کرده بودیم. آنچه اکنون در برابر ماست راز مطلق است. و اگر از آن مخمضه جان سالم بدر ببریم، باید بار دیگر به مشتری بازگردیم. برای بازگشت به زمین به نیروی آن نیاز داریم.

۱۶

خط خصوصی

«... سلام دیمتری. من وودی هستم. کلید دو را تا پانزده ثانیه دیگر روشن می کنم... سلام دیمتری - کلیدهای سه و چهار را با هم ضرب کن، ریشه سوم آن را بگیر، مربع عدد پی را به آن اضافه کن و نزدیک ترین عدد صحیح به حاصل را کلید پنجم بگیر. تا زمانی که کامپیوترهای شما يك میلیون بار سریع تر از ما نباشند - که صد البته نیستند - چه طرفهای تو و چه طرفهای من نمی توانند این رمز را کشف کنند. البته شاید مجبور شوی در این باره توضیحاتی بدهی؛ که به هر حال تو در این کار خبره ای.

«در ضمن، منابع رسمی معمولی به من اطلاع دادند که آخرین تلاش برای وادار کردن آندره پیر به استعفا بی نتیجه بوده. این طور استنباط می کنم که بخت هیئت شما بیشتر از دیگران نبوده و هنوز سایه ریاست او بر سر شما سنگینی می کند. دارم از خنده روده بر می شوم؛ تادند آکادمی نرم شود. من می دانم که اونود سال را شیرین دارد - و خوب، دارد کمی یکدنده می شود. اما کمکی از من ساخته نیست، هر چند که من برجسته ترین متخصص جهان - ببخشید، منظومه شمسی - در عزل بی درد ورنج دانشمندان پیر و پاتال هستم.

«باور می کنی که هنوز قدری کله ام گرم است؟ وقتی با موفقیت بادیسکاوری میعاد کنیم، آه، میعاد کردیم، حس کردیم استحقاق برپا کردن جشن کوچکی را داشته باشیم. بعلاوه، می خواستیم به دو خدمه جدید سفینه خیرمقدم بگوییم. چاندرا اهل الکلی نیست. الکلی آدم را بیش از حد انسان می کند. اما والتر کورنو جور او را کشید. فقط تانیا، همان طور که انتظار داشتی جانب اعتدال را کاملاً نگه داشت.

«هموطنهای امریکایی من - خدایا، دارم مثل سیاستمدارها حرف می زنم - بدون هیچ مشکلی از خواب زمستانی بیدار شدند و هر دو آماده شروع کاراند. همه باید تند بجنبیم؛ نه تنها وقت دارد تلف می شود، بلکه دیسکاوری خیلی بدشکل به نظر می رسد. وقتی دیدیم سفیدی یکدست بدنه اش زردنیو شده، نتوانستیم به چشمانمان اطمینان کنیم.

«البته یو آن را به این روزانداخته. سفینه به طور ماریپیچ سه هزار کیلومتر پایین رفته و هر چند روز یکبار یکی از آتشفشانهای یو چند مگاتن سولفور به آسمان می پراکند. با این که فیلمهایش را دیده ای، نمی توانی تصور کنی که معلق بودن در بالای آن جهنم یعنی چه. اگر بشود از این جا جان سالم به در ببریم، حتی اگر بنا باشد به طرف چیز اسرارآمیزتری - و شاید بسیار خطرناکتری - برویم، خوشحال می شوم.

«هنگام فوران آتشفشان کیلاتویی^{۲۵} در سال ۲۰۰۶، از بالای آن پرواز کردم؛ خیلی وحشتناک بود، اما هیچ چیز - هیچ چیز - با این آتشفشانها قابل مقایسه نیست. الان بر فراز بخش شب یو هستیم، که زهره آدم را آب می کند. وقتی به آن فکر می کنی هزار خیال به سرت می زند. آن قدر نزدیک است که حس می کنم پایم را لب جهنم...

«چندتا از دریاچه های سولفور آن بر اثر حرارت زیاد می درخشند، و عمده

۲۵. Kilauea بزرگ ترین آتشفشان فعال جهان، واقع در هاوایی. - م.

نورشان از تخلیه های الکتریکی ناشی می شود. هر چند دقیقه یک بار به نظر می رسد که همه عالم منفجر می شود. انگار که یک فلاش عظیم عکاسی به سویمان برق می زند. شاید این تمثیل بدی نباشد: میلیونها آمپر برق در «لوله شار»^{۲۶} که یو و مشتری را به هم می پیوندد جریان دارد و در فاصله های معینی یک شکست الکتریکی به وجود می آید. بعد، شاهد بزرگ ترین آذرخش منظومه شمسی هستی، و به برکت آن نیمی از فیوزها^{۲۷} ی ما می پرند.

«همین الان یک انفجار، درست در خط پایانه^{۲۸} رخ داد، و من می بینم که ابر عظیمی از آن به طرف ماویه سوی نور خورشید متصاعد می شود. فکر نمی کنم به ارتفاعی که ما هستیم برسد؛ اگر هم برسد تا آن وقت بی خطر شده. اما شوم به نظر می رسد - هیولایی فضایی که می خواهد ما را در کام خود بکشد.

«به محض این که این جارسیدیم، فکر کردم که یو شبیه چیست. دوسه روزی و قتم را گرفت تا به جواب رسیدم. چون از کتابخانه سفینه نتیجه ای عایدم نشد - که خاک بر سرش کنند - باید از آرشیوهای مرکز کنترل مأموریت مدد می گرفتم. دوران کودکی مان را در کنفرانس آکسفورد به یاد می آوری که چطور تو را با خدای حلقه ها آشنا کردم؟ یو شبیه «موردور»^{۲۹} است. بخش سوم را بگرد. آن جا صفحه ای در وصف رودخانه های سنگ مذاب است که پیچ و خم مسیرشان را در نوردیده اند... تا که سرد شده و به شکل ازدهایان پیچانی که از زمین معذب قی شده باشند ماسیده اند. این توصیف دقیقی است. راستی تولکین، یک ربع قرن

۲۶. flux-tube، مسیر جریان الکتریکی از سیاره ای به سیاره دیگر. - م.

۲۷. circuit-breakers کلید الکترومغناطیسی قطع خودکار مدار الکتریکی بر اثر جریان شدیدتر از حد تعیین شده. - م.

۲۸. terminator خط مرزی بین روشنی و تاریکی یک سیاره یا قمر. - م.

۲۹. Mordor اشاره به نمایشنامه The Lord of the Rings، نوشته R. R. Tolkien.

نویسنده انگلیسی که دنیایی خیالی را در اعماق زمین مجسم می سازد. - م.

قبل، پیش از این که حتی کسی تصویری از یو دیده باشد، این را از کجا درآورد؟ این هم مورد دیگری از تقلید طبیعت از هنر.

«لا اقل ما مجبور نیستیم در آن فرود بیاییم؛ فکر نمی‌کنم حتی همقطاران فقید چینی مان چنین قصدی داشتند. اما شاید روزی نشستن روی آن امکان‌پذیر شود. برخی از نواحی آن نسبتاً ثابت به نظر می‌رسد و آنچنان مدام از طغیانهای سولفور لبریز نیست.

»چه کسی باور می‌کرد که ما این همه راه را برای رسیدن به مشتری، بزرگ‌ترین سیاره، بیاییم. و آنگاه از کاویدن آن چشم‌پوشیم؟ با این حال این کاری است که اکثر مواقع از ما سر می‌زند؛ و وقتی که به یو یا دیسکاوری نمی‌نگریم به آن... مصنوع می‌اندیشیم.

«از آن بالا، از نقطه آزادی، تازه ده هزار کیلومتر با آن مصنوع فاصله خواهیم داشت، اما وقتی از تلسکوپ اصلی به آن نگاه می‌کنم، آن قدر نزدیک می‌نماید که انگار می‌شود لمسش کرد. چون کاملاً بی‌شکل می‌نماید نمی‌شود اندازه‌اش را مشخص کرد. چشم آدم هیچ نمی‌تواند تشخیص دهد که طولش واقعاً چند کیلومتر است. اگر جامد باشد، وزنش به میلیاردها تن می‌رسد.

«اما آیا جامد است؟ حتی وقتی گوش‌تا گوش روبروی ما قرار می‌گیرد پژواک رادار را منعکس نمی‌کند. فقط می‌توانیم آن را به صورت طرح سیاهی در زمینه ابرهای مشتری که سیصد هزار کیلومتر پایین‌تر قرار دارند ببینیم. سوای اندازه‌اش، دقیقاً شبیه تکسنگی است که در ماه کشف کردیم.

«فردا وارد دیسکاوری می‌شویم و نمی‌دانم دیگر کی وقت یا فرصت حرف زدن با تو را خواهم داشت. اما، دوست قدیمی، قبل از این که ارتباط را قطع کنم، باید درباره مطلب دیگری با تو حرف بزنم.

«درباره کارولین. او هرگز واقعاً نفهمید که چرا من باید زمین را ترک می‌کردم و فکر نمی‌کنم هیچ وقت کاملاً مرا ببخشد. بعضی از زنهای می‌پندارند عشق تنها یک چیز نیست - بلکه «همه چیز» است. شاید حق با آنها باشد... به هر حال، یقیناً حالا

برای بحث خیلی دیر است.

«سعی کن هر وقت فرصت داشتی دلداریش بدهی. حرف از بازگشت به خاک اصلی می‌زند. می‌ترسم اگر برود...»

«اگر نتوانستی قانعش کنی کریس را نوازش کن. دلم برایش يك ذره شده. «به اوبگو که پدرش هنوز دوستش دارد و تا آن جا که بتواند سعی می‌کند هر چه زودتر به خانه برگردد. او حرف عمو دیمتری را باور می‌کند.»

۱۷

جشن در سفینه

حتی در بهترین شرایط، ورود به سفینه‌ای لجام‌گسیخته و خودسر آسان نیست؛ حتی ممکن است بسیار هم خطرناک باشد.

والتر کورنو این اصل را به عنوان يك اصل مجرد می‌دانست، اما تا وقتی به چشم ندیده بود که دیسکاوری با تمامی طول صدمتریش چطور دائماً سُر و ته می‌شود آن را با تمام وجود حس نکرده بود. سالها قبل نیروی اصطکاک چرخش دستگاه نقاله^{۳۰} دیسکاوری را به مرور متوقف کرده بود و به این ترتیب تکانه زاویه‌ای^{۳۱} نقاله به حجم اصلی سفینه منتقل گشته بود. سفینه متروك، در امتداد مدارش، همچون چوبه سر گروه طبالان، در طول مسیرش به آرامی می‌غلطید. نخستین مشکل، متوقف کردن این چرخش بود، که نه تنها دیسکاوری را مهارناپذیر می‌کرد، بلکه نزدیک شدن به آن را تقریباً غیر ممکن می‌نمود. کورنو پس از آن که در کنار ماکس بریلوفسکی خود را با محیط هوا بند وفق داد احساس غریبی از بی‌کفایتی و حتی زبونی کرد - احساسی که به ندرت به اودست می‌داد. کاری که می‌خواست انجام دهد ربطی به حرفه‌اش نداشت. پیش از این با دلتنگی

یاد آور شده بود که «من مهندس فضا هستم، نه میمون فضا نورد»، اما کار باید انجام می گرفت. تنها او بود که اگر سالم به داخل دیسکاوری راه می یافت می توانست آن را از چنگ یو برهاند. چون او بود که بادیسکاوری آشنایی کامل داشت. اگر ماکس و همقطارانش می خواستند این کار را بکنند، چون با تجهیزات و نمودارهای مداری دیسکاوری آشنا نبودند، زمان زیادی می برد. تامی آمدند برق را به سفینه بازگردانند و کنترل آن را در دست گیرند، سفینه در چاله های آتشین سولفوری زیرین غوطه ور شده بود.

هنگامی که دو فضا نورد کلا خودشان را به سر می گذاشتند، ماکس گفت: نمی ترسی که، هان؟

- نه آن قدر که خودم را خراب کنم.

ماکس با دهان بسته خندید: از من هم بهر سی همین را می گویم. اما نگران نباش - من تو را، بی این که يك موز سرت کم بشود، با - شما به آن چه می گوید؟ - دسته جارو. چون فرض بر این است که ساحره ها سوار آن می شوند. آهان. هیچ وقت از آن استفاده کرده ای؟

- يك بار امتحان کردم، اما از دستم در رفت. همه از خنده روده بر شده بودند. برخی از حرفه ها ابزارهای منحصر به فرد و خاصی را پدید آورده اند - قلاب باربران لنگرگاه، چرخ کوزه گران، چکش زمین شناسان. کسانی که ناگزیر بیشتر وقتشان را صرف طرحهای ساختاری جاذبه صفر می کنند، دسته جارو را ساخته بودند.

چیز بسیار ساده ای بود - لوله ای تهی به طول يك متر، با صفحه پایه ای در يك سر و حلقه ای در سر دیگر. با فشار دادن دکمه ای، دسته جارو به پنج شش برابر طول معمولیش قدمی کشید، و دستگاه ضرر به گیر داخلی آن به يك فرد ماهر امکان می داد شگفت انگیزترین عملیات را انجام دهد. اگر لازم بود، صفحه پایه می توانست به گیره یا قلاب نیز تبدیل شود. پیشرفته تر از این هم ساخته شده بود، اما طرح اصلی همان بود. کار کردن با آن به طور گول زننده ای ساده می نمود؛ اما

در واقع چنین نبود.

تلمبه های محفظه هوا بند به واگردش پایان دادند؛ علامت خروج نمودار شد؛ درهای خروجی باز و دو فضا نورد به آرامی به خلأ رانده شدند.

دیسکاوری در فاصله نزدیک دویست متری تاب می خورد و آن دورا در مدار پیرامون یو که نیمی از آسمان را پوشانده بود دنبال می کرد. مشتری در پشت قمر بود و دیده نمی شد. به موقع دست به کار شده بودند: از یو همچون سپری برای حراست از خود در برابر انرژیهای طغیانی لوله شار که این دودنیا را به هم مرتبط می ساخت، بهره می جستند. با این وصف سطح تشعشع به طور خطرناکی بالا بود؛ آنها کمتر از پانزده دقیقه وقت داشتند که به پناهگاه خود بازگردند.

تازه از محفظه هوا بند بیرون آمده بودند که ناگاه کورنو احساس کرد در لباسش راحت نیست. شکوه کتان گفت: وقت ترك زمین اندازه ام بود، اما حالا مثل نخودی در غلافش لق می خورم.

صدای سر جراح رودنکو وارد مدار بیسیم شد و گفت: این کاملاً عادی است، والتر، توطی خواب زمستانی ده کیلو وزن کم کردی، که به خوبی جای کم کردنش را داشتی. و البته تا حال سه کیلوی آن را جبران کرده ای.

کورنو می خواست حاضر جوابی کند اما متوجه شد به آرامی اما یکرند از لئونوف دور می شود.

برایلوفسکی گفت: راحت باش والتر. حتی اگر تعادلت را از دست دادی از راکت های^{۳۲} استفاده نکن. همه چیز را بگذار به عهده من.

کورنو توانست پُفهای خفیف جت های کوچک پشت مرد جوان را که آن دورا به سوی دیسکاوری می راندند ببیند. هر بار که ابر کوچکی از بخار از جتها بیرون می جست، طناب به آرامی کشیده می شد و او را به سوی برایلوفسکی می راند؛ اما

۳۲. thruster نوعی راکت کوچک که در فضا نوردی برای کنترل وضعیت پروازی یا تنظیم سرعت مورد استفاده قرار می گیرد. - م.

تا قبل از پُف بعدی به او نمی رسید. خود را یویویی می پنداشت که در یکی از بازگشتهايش به طرف زمین فرود می آمد و در هر پُف باریسمانش به بالا می جهید. فقط يك راه امن برای رهیافت به سفینه متروك وجود داشت، و آن در طول محوری بود که سفینه به دور آن می گشت. مرکز دَوَران دیسکاوری تقریباً در وسط سفینه، نزدیک دستگاه آنتن بود، و برایلوفسکی با همراه یقراش که با طناب به دنبال او کشیده می شد رو به سوی این ناحیه پیش رفت. کورنو از خود پرسید: یعنی او چطور هر دوی مان را به موقع متوقف می کند؟

دیسکاوری اکنون همچون دَمِیلِ میان باریكِ بزرگی به آرامی بر پهنه آسمان رو بر می کوفت. گرچه هر دَوَرانش چند دقیقه به طول می انجامید، اما سر و ته آن با سرعتی چشمگیر می چرخیدند. کورنو سعی کرد توجهی به این دو قسمت نکند؛ و ذهن خود را بر مرکز سفینه که به او نزدیک می شد - و چرخش آن نامحسوس بود - متمرکز ساخت.

برایلوفسکی گفت: هدف من آن جاست. سعی نکن کمک کنی، و هر اتفاقی که افتاد دستپاچه نشو.

کورنو در حالی که خود را آماده می کرد حتی الامکان دست و پای خود را گم نکنند، از خود پرسید: حالا منظورش از آن حرف چه بود؟

همه چیز ظرف حدود پنج دقیقه رخ داد. برایلوفسکی دکمه دستی جارویش را فشرد، دسته جارو به طول کامل چهار مترش قد کشید و با سفینه که به آنها نزدیک می شد تماس حاصل کرد. دسته جارو آرام در خود فرو رفت و فتر داخلش تکانه قابل توجه برایلوفسکی را جذب کرد؛ اما دسته جارو آن طور که کورنو می اندیشید برایلوفسکی را در کنار پایه آنتن جای نداد. دسته جارو فوراً باز قد کشید و سرعت فضا نورد روس را معکوس کرد، طوری که وی عیناً با همان سرعتی که به دیسکاوری نزدیک شده بود از آن دور گشت. مثل برق از فاصله چند سانتیمتری کورنو گذشت، و باز رو به فضا روان شد. فضا نورد امریکایی که یکباره خورده بود در همان لحظه که برایلوفسکی از کنارش می گذشت به او نیشخند زد.

لحظه ای بعد ریسمانی که آن دورا به هم متصل می کرد به شدت کشیده شد و شتاب منفی شدیدی به وجود آمد. سرعتهای متضاد آنها از میان رفت، خیالشان از بابت دیسکاوری آسوده شد. کافی بود کورنو به نزدیک ترین دستگیره برسد تا هر دو به سفینه راه یابند.

کورنو نفسی تازه کرد و پرسید: تا حالا رولت روسی را امتحان کرده ای؟ - نه، چه جور چیز است؟

- باید روزی یادت بدهم. برای رفع خستگی کار همین دسته جارو را می کند.

- والتر، امیدوارم که پیشنهاد نکنی ماکس دست به کار خطرناکی بزند؟ از صدای دکتر رودنکو استنباط می شد که سخت جا خورده و کورنو بهتر دید که اعتنا نکند. گاهی اوقات روسها شوخ طبعی ظریف او را درک نمی کردند. زیر لب، طوری که رودنکو صدایش را نشنود، زمزمه کرد. «نکنه که گولم بزنی!» اکنون که به قطب سفینه که همچون آسیاب بادی می چرخید چسبیده بودند، او دیگر دَوَران آن را حس نمی کرد، بخصوص هنگامی که به صفحه های فلزی مقابل دیدگانش چشم می دوخت. نردبان، که در طول استوانه باریك ساختار اصلی دیسکاوری امتداد می یافت، هدف بعدی او بود. به نظرش می رسید مَدول فرماندهی که روی شکل در انتها الیه سفینه چندین سال نوری با او فاصله دارد؛ اما خوب می دانست که این فاصله تنها پنجاه متر است.

برایلوفسکی که روی طناب اتصال شل شده شان یله می رفت گفت: یادت باشد از این جا تا آن جا همه اش سرازیری است. اما مهم نیست - می توانی خودت را بایك دست نگه داری. حتی در آن پایین هم جاذبه فقط حدود یکدهم جی است. و این یعنی - شما به آن چه می گوید؟ «شندر قاز».

- فکر می کنم منظورت ارزان باشد. و اگر برایت فرق نمی کند من با پامی روم. هیچ وقت دوست نداشته ام سر و ته از نردبان پایین بروم، حتی در جاذبه نسبی. کورنو به ضرورت ادامه این لحن شوخ و آرام کاملاً واقف بود؛ در غیر این صورت، در این موقعیت اسرارآمیز خطرناك آن خود را می باخت. او اکنون در

فاصله حدود يك ميلیارد كيلومترى زمین، در آستانه ورود به پر آوازه ترین سفینه متروك در سراسر تاریخ پویش فضا بود. يك گزارشگر رسانه ها زمانى دیسکاوری را «مارى سیلست»^{۳۳} فضا نامید، این تشبیه بدی نبود. اما چیزهای بسیار دیگری موقعیت او را منحصر به فرد می کرد؛ حتی اگر می کوشید کابوس سطح قمر را که نیمی از آسمان را پر کرده بود نادیده بگیرد، یادمانی وجود داشت که حضور آن را مدام به رخ می کشید: هر بار که به میله های نردبان دست می زد دستکشش لایه نازکی از غبار سولفور را جابه جا می کرد.

برایلوفسکی کاملاً درست می گفت؛ مشکل جاذبه دورانی که بر اثر غلتیدن سرتاسری سفینه به وجود می آمد، به سادگی حل شد. کورنو داشت بدان خو می گرفت و حتی از حس جهت یابی که به او می داد استقبال کرد.

و بعد به طور کاملاً ناگهانی به کره رنگ باخته مدول کنترل و جانپناه دیسکاوری رسیدند. چند متر آن طرف تر يك دریچه اضطراری وجود داشت. کورنو دریافت این همان دریچه ای است که بومن برای رویارویی نهایی با هال از آن وارد سفینه شده است.

برایلوفسکی زیر لب گفت: امیدوارم بتوانیم وارد بشویم. وای اگر این همه راه را آمده باشیم و در قفل باشد.

غبار سولفوری را که روی صفحه نمایش وضعیت هوا بند نشسته و تارش کرده بود زدود.

- در آن صورت مرگمان حتمی است. کنترل های دستی را امتحان بکنم؟

- صدمه ای به آنها نزن، هیچ اتفاقی نمی افتد.

- حق با تو است. این جای فرمان دستی است...

روزنه ای به باریکی مو که در دیواره منحنی سفینه گشوده شد دلشان را روشن

۳۳. Marie Celeste (۱۸۱۵-۱۸۸۲) رقصه مشهور فرانسوی که در انگلستان و امریکا به بازیگری پرداخت. - م.

کرد. ابر کوچکی از بخار که در فضا پخش می شد و با خود پاره کاغذی را می برد، مسحورکننده می نمود. آیا این تکه کاغذ حامل پیام سرنوشت سازی بود؟ هیچ گاه نمی فهمیدند. کاغذ چرخید و دور شد، و بدون این که از چرخش باز ایستد به سوی ستارگان ناپدید گشت.

برایلوفسکی فرمان دستی را به مدتی که بسیار طولانی به نظر رسید چندان چرخاند که سرداب و همنك هوا بند کاملاً باز شد. کورنو امید بسته بود که دست کم چراغ های اضطراری روشن باشند. اما چنین بختی یار آنها نبود.

- والتر، این جا ارباب تویی. به قلمرو ایالات متحده خوش آمدی.

پیدا بود که جای چندان خوش آیندی هم نیست. خود را چهار دست و پا به داخل سفینه بالا کشید و پرتو چراغ کلاه خودش را به اطراف آن افکند. تا آن جا که به نظر کورنو آمد، همه چیز مرتب بود. نیمه خشمگین از خود پرسید: مگر چه انتظاری داشتی؟

بستن در با فرمان دستی حتی بیش از باز کردن آن طول کشید، اما تا برقراری مجدد نیروی برق سفینه راهی جز این نبود. درست قبل از بسته شدن کامل دریچه، کورنو دل را به دریا زد و به دورنمای رؤیایی بیرون نظر انداخت.

يك دریای نیلگون چشمك زن، در نزدیکی خط استوای قمریو، سر باز کرده بود؛ مطمئن بود که تا چند ساعت پیش چنین چیزی وجود نداشت. شراره های زردگون و پرتلاؤ شعله ها، که رنگ مشخص سدیم مشتعل است، در کناره های آن می رقصیدند؛ و سرتاسر شبزمینه آن در ورای فوران اهریمنی پلاسمای شبح گون یکی از شفق های دائمی یو مستور مانده بود.

این صحنه مایه کابوس های آینده می شد. و گویی این کفایت نمی کرد، صحنه دیگری هم به سان اثر دست خلاق هنرمند سوررئالیست جنون زده ای پیش چشمش پدیدار شد. شاخ عظیمی، همچون شاخ پیچانی که گاو باز محکومی در لحظه نهایی رویارویی با تقدیر شوم بدان چشم می گشاید، از دهانه آتشدان های قمر سوزان سر بر می کشید و سینه آسمان ظلمانی را می شکافت.

هلال مشتری داشت طلوع می کرد تا به دیسکاوری و لئونوف که در مدار مشترکشان به سویس می تاختند شادباش گوید.

۱۸

رستگاری

از لحظه ای که دریچه خارجی سفینه پشت سرشان بسته شد، نقش آن دودقیقاً دگرگون گشت. کورنو اکنون به کار خود مسلط بود، حال آن که بر ایلوفسکی احساس بیگانگی می کرد و در پیچ و خم راهروها و دالانهای تاریک درون دیسکاوری، دست و پای خود را گم کرده بود. اگر چه ماکس همه سوراخ و سنبه های سفینه را می شناخت، اما این شناخت تنها مبتنی بر مطالعه طرحهای ترسیمی آن بود. کورنو ماهها روی جفت همسان و ناتمام دیسکاوری کار کرده بود و بی اغراق می توانست، چشم بسته، وجب به وجب آن را بگردد.

از آن روی که بخشی از سفینه برای جاذبه صفر طرح شده بود، پیشروی به کندی صورت می گرفت. اکنون چرخش مهارنشده سفینه جاذبه مصنوعی فراهم آورده بود که، هر چند ناچیز بود، در همه حال به نظر انسان می رسید که در نامساعدترین جهت است.

کورنو پیش از آن که بتواند دستگیره ای بیابد چندین متر از راهروی را پیمود. زیر لب گفت: اول از همه باید این چرخش نکبتی را متوقف کنیم. و این، بدون برق شدنی نیست. فقط خدا کند دیو بومن قبل از ترك سفینه تمام دستگاهها را ایمن کرده باشد.

- مطمئنی که او سفینه را به حال خود رها کرده؟ شاید قصد داشته برگردد.
- شاید حق با تو باشد؛ تصور نمی کنم هیچ وقت بتوانیم به حقیقت امر پی ببریم. شاید حتی خودش هم این را نمی دانسته.

اکنون به پیله گاه^{۳۴} (گاراژ فضائی دیسکاوری) رسیدند. که توقفگاه عادی سه مدول فضائی يك نفره ای بود که در فعالیتهای خارج از سفینه به کار می رفتند. فقط پیله شماره ۳ باقی مانده بود؛ شماره ۱ در حادثه اسرار آمیز منجر به کشته شدن پول از دست رفته بود. و شماره ۲ را بومن برده بود، که از سرنوشتش خبری نبود.

همچنین دو لباس فضانوردی در پیله گاه بود، که بی کلاه خود در جالباسیهایشان آویخته بودند و به طور ملال آوری به جسدهای سر بریده شباهت داشتند. ذهن برای خیالاتی شدن آماده بود. و اکنون تخیل بر ایلوفسکی داشت اوج می گرفت! - تا آنها را با مجموعه کاملی از موجودات خبیث نمایشگاهی پر کند.

بذله گویی گهگاه غیر مسئولانه و نابه جای کورنو که اینک روی هم رفته غیرمنتظره هم نبود، در این لحظه حساس، به دادش رسید.

با لحنی کاملاً جدی گفت: چه کار می کنی؟ - لطفاً دنبال گر به سفینه نگرد. بر ایلوفسکی از کوره در رفت. نزدیک بود بگوید: «والتر، این چه جور شوخیی است!» اما به موقع خود را جمع و جور کرد. با خود گفت که این پاسخ نشانه احساس ضعف است. در عوض گفت: بگذار دستم به آن ابلهی که آن فیلم کذایی را در کتابخانه گذاشت برسد!

- احتمالاً کاترینا این کار را کرد که تعادل روانی افراد را امتحان کند. اما تو که، هفته پیش، موقع دیدن آن، از خنده روده بر شده بودی!
بر ایلوفسکی ساکت ماند. اشاره کورنو کاملاً درست بود. اما آن فیلم در گرمای مانوس و روشنائی لئونوف، در محفل یاران، نشان داده شد. نه در يك سفینه ظلمانی یخزده و محل آمد و شد ارواح. مهم این نبود که شخص چقدر منطقی است، تصور جانوری وحشی که در جستجوی شکار در این راهروها پرسه

زند تا هر کس را که قوت لایموتش شود بدرد، بسیار ساده بود.
«همه اش تقصیر تو است، مادر بزرگ (الهی خاک سبیری بر قبرت سنگینی نکنند) - کاش مغزم را با این همه افسانه های خوفناک پر نکرده بودی. چشمهایم را که می بندم هنوز می توانم کلبه بابا یا گاگا^{۳۵} را با پایه های باریک و لرزانش در آن جنگل ببینم...»

«دست از این مزخرفات بردار. من مهندس جوان و با استعدادی هستم که با بزرگ ترین کار فنی زندگیش روبرو شده، نباید بگذارم دوست آمریکائیم بفهمد که گاهی اوقات يك بچه ترسو می شوم...»

صداها کمکی نمی کرد. پژواکهای زیادی وجود داشت، اما آن قدر ضعیف بودند که فقط يك فضا نورد کار کشته می توانست آنها را از صدا های لباسش باز شناسد. ولی این صداها به ماکس بر ایلو فسکی، که به کار کردن در سکوت محض خو گرفته بود، قوت قلبی نمی بخشید؛ بلکه اعصابش را بیشتر خرد می کرد - هر چند که می دانست این جزجزها و خشخشهای گهگاهی، بی شک ناشی از انبساط حرارتی است که از سفینه، بر اثر چرخیدن در برابر نور، بر می خیزد - همچون زمانی که گوشت به سیخ کشیده ای را روی آتش بگردانند. گرچه نور خورشید در آن نقطه دور دست رمقی نداشت، با این حال تفاوت میان دمای نور و سایه باز محسوس بود.

حتی در لباس فضائی مآنوسش، با این که اکنون فشار خارج آن با داخل برابری می کرد، راحت نبود. تمام نیروهایی که بر مفصلهای لباسش عمل می کردند طور دیگر شده بودند و او دیگر نمی توانست بر حرکات خود تسلط کافی داشته باشد. خشمگینانه به خود گفت من يك مبتدی هستم و می خواهم درس خود را دوباره از سر شروع کنم. وقتش رسیده که با يك اقدام قاطع این وضع را تغییر دهم.

۳۵. نام پیرزن عفریته ای در افسانه های روسی - م.

- والتر، می خواهم جو سفینه را امتحان کنم.
- فشار خوب است؛ دما - پف ف ف - صد و پنج درجه زیر صفر.
- يك زمستان فرحبخش و زیبای روسی. در هر صورت، هوای لباسم بدترین سرما را به خود راه نمی دهد.

- بسیار خوب، بفرمایید. اما بگذار نور چراغم را به صورتت بیندازم که اگر رنگت کبود شد بتوانم ببینم. در ضمن یکریز حرف بزن.
- بر ایلو فسکی شیار رؤیت کلا خودش را گشود، وقاب صورتش را بالا زد. تیغ سرما گونه هایش را نواخت و او ناگهان صورتش را درهم کشید، بعد محتاطانه بو کشید و آنگاه نفسی عمیق تر.

- خنک است - اما نه آن قدر که ریه هایم یخ بزند. ولی بوی عجیبی می آید. بوی نا، تعفن - انگاری چیزی - وای نه!

رنگ از رخسار بر ایلو فسکی پرید و بیدرنگ قاب صورت کلاهش را بست. کورنو به سرعت، و اکنون با دلو اوسی تمام، پرسید: «چی شده ماکس؟» بر ایلو فسکی پاسخ نداد؛ چنان می نمود که هنوز در تلاش است تا عنان اختیار را به کف آورد. در حقیقت چنان بود که گویی در معرض خطر واقعی آن فاجعه هولناک و گاه مرگبار قرار گرفته باشد - قی کردن در لباس فضا نوردی.

سکوتی طولانی حکم فرما شد؛ بعد کورنو با لحن اطمینان بخش گفت: «می فهمم، اما مطمئنم که تو اشتباه می کنی. این رامی دانیم که پول در فضا گم شد. بومن گزارش داد... کسانی را که در خواب زمستانی مردند از سفینه بیرون انداخته - و ما حتم داریم که او این کار را کرده. محال است کسی این جا باشد. به علاوه، این جا هوا زمهریر است.» می خواست بگوید: «مثل يك مرده شوخی خانه» اما به موقع جلوی زبانش را گرفت.

بر ایلو فسکی نجواکنان گفت: به فرض، فقط فرض، که بومن به سفینه برگشته - و این جا مرده باشد.

سکوتی بس طولانی تر حاکم شد. آنگاه کورنو با احتیاط و به آرامی قاب

صورتش را گشود. هنگامی که تیغ هوای منجمدکننده به درون ریه هایش خرامید، خود را عقب کشید. چندشش شد و بر بینی چروک انداخت.

- منظورت را می فهمم. اما تو خیال برت داشته. ده به يك شرط می بندم آن بو از آشپزخانه است. شاید قبل از سرد شدن هوای سفینه گوستی فاسد شده باشد. و بومن هم آن قدر مشغله داشته که نمی توانسته خانه دار خوبی باشد. یادم می آید آپارتمانهای دانشجویی همین طور بوی گند ازشان بلند می شد.

- شاید حق با تو باشد... یعنی امیدوارم.

- چرا نه؟ و اگر هم نباشد - به درك؛ برای ما چه فرقی می کند؟ ماکس، کاری از ما خواسته اند، ما هم همان را انجام می دهیم. اگر دیو بومن این جا باشد، به ما مربوط نیست - هست کاترینا؟

پاسخی از سر جراح نیامد. آن دو چنان به درون سفینه فرو رفته بودند که امواج رادیوی کوچکشان به یاران نمی رسید. در واقع، ارتباطشان کاملاً قطع شده بود، اما ماکس به سرعت روحیه اش را بازمی یافت. فکر کرد کار کردن با والتر مزیتی دارد. مهندس امریکایی گاهی اوقات بی خیال و سهل انگار می نمود، اما در مجموع آدم لایقی بود - و در صورت لزوم، سخت مثل پولاد.

آن دو با هم باید به دیسکاوری جان دوباره می بخشیدند و در صورت امکان به زمینش باز می بردند.

۱۹

عملیات آسیاب بادی

هنگامی که دیسکاوری همچون درخت مشهور کریسمس ناگهان نورافشان گشت، و چراغهای ناوبری و داخلی آن سراسر درخشیدن گرفت، فریاد هلهله در لئونوف، گویی در خلأ میان دو سفینه هم طنین انداخت. اما هنگامی که چراغها ناگاه دوباره خاموش شد، فریاد شادی با ناله ای تلخ در گلوها فرو مرد.

نیم ساعت طول کشید و خبری نشد؛ بعد پنجره های دید عرشه پرواز دیسکاوری با چراغهای اضطراری قرمز کم سو روشن شد. دقایقی بعد، سرنشینان لئونوف کورنو و بریلوفسکی را در حال حرکت در داخل دیسکاوری دیدند. اندامشان بر اثر وجود غبار سولفور بر روی سفینه کدر دیده می شد.

- سلام، ماکس، والتر، صدای ما را می شنوید؟ تانیا اورلوا این را گفت، اما پاسخی نیامد. مشهود بود که هر دو در دیسکاوری در جنب و جوش اند. پیدا بود که آن قدر کار دارند که نمی توانند تن به این ارتباط نابهنگام دهند. چراغهای گوناگون دیسکاوری روشن و خاموش می شد، یکی از سه درپله گاه به آرامی گشوده و به سرعت بسته شد، و آنتن اصلی سفینه ده درجه با احتیاط به اطراف چرخید. تماشاگران در لئونوف باید صبورانه انتظار می کشیدند. بالاخره کورنو گفت:

- سلام لئونوف، ارزیابی ما از چیزهایی که تا به حال دیده ایم اجمالا چنین است: سفینه در وضعیتی به مراتب بهتر از آن است که من ترسش را داشتم. بدنه سالم، نشت ناچیز، فشار هوا هشتاد و پنج درصد، کاملاً قابل تنفس، اما حتماً باید از بیخ دست به کار پاکسازی بشویم چون بوی تعفن بیداد می کند. بهترین خبر این است که دستگاههای برق سالم اند. رآکتور اصلی پابرجا، وضع باطریها خوب. تقریباً تمام فیوزها باز بودند؛ تعدادی پریده بود، و تعدادی را بومن قبل از ترك سفینه باز کرده بود. بنابراین، تمام تجهیزات حیاتی محفوظ مانده اند. با این حال مهم ترین کار، قبل از این که برق را به سفینه برگردانیم، این است که همه چیز را وارسی کنیم.

- برای دستگاههای اصلی (جانپناه، رانش) چقدر وقت؟

- معلوم نیست ناخدا. تا متلاشی شدنمان چه مدت مانده؟

- براساس پیش بینی فعلی، حداقل ده روز. اما خودت می دانی که این مدت چطور بیشتر - و کمتر می شود.

- خوب، اگر با مانع عمده ای برنخوریم، می توانیم دیسکاوری را از این

مهلکه بیرون بیاریم و در یک مدار ثابت بالاتر قرارش بدهیم؛ ها، به نظر من ظرف یک هفته.

- چیزی احتیاج دارید؟

- نه. ما کس و من داریم خوب پیش می‌رویم. الان می‌رویم توی دستگاه نقاله یا تاقانهایش را بازرسی کنیم. می‌خواهم هر چه زودتر به کارش بیندازم. - والتر می‌بخشی؛ اما این کار مهم است؟ جاذبه خوب است ولی مامدتی بدون آن سر کرده‌ایم.

- من دنبال جاذبه نیستم، هر چند مقداری از آن، توی سفینه به درد می‌خورد. اگر بتوانیم دستگاه نقاله را به کار بیندازیم، جلو چرخش سفینه را می‌گیرد و نمی‌گذارد غلت بخورد. بعد می‌توانیم دریچه‌های هوا بندمان را به هم جفت کنیم و به فعالیت‌های بیرون گردونه‌ای خاتمه بدهیم. این طور کارمان صدمبار آسان‌تر می‌شود.

- خوب فکری است والتر، اما آمد و خواستی سفینه من با آن... آسیاب بادی جفت بشود؟ آمد و یا تاقانها گریپاژ کردند و دستگاه نقاله از حرکت باز ماند؟ آن وقت تکه بزرگمان گوشمان می‌شود.

- قبول است. اگر اشکالی پیش آمد فکری درباره‌اش می‌کنیم. من دوباره هر چه زودتر گزارش می‌کنم.

هیچ کس در طول دوروز بعد نیارمید. بعد از این مدت کورنو و برایلو فسکی را خواب در لباس فضایی زیر فشار گرفته بود، اما آن دو بررسی دیسکاورری را به اتمام رسانده و چیز غیر منتظره و ناگواری را نیافته بودند. هم آژانس فضایی و هم وزارت خارجه پس از دریافت گزارش مقدماتی خیالشان آسوده شد. این گزارش به آنها امکان می‌داد با ارائه دلایلی ادعا کنند که دیسکاورری سفینه‌ای متر و که نیست، بلکه فضاییمایی متعلق به ایالات متحده است که مأموریت آن موقتاً متوقف شده و اکنون کار تعمیر دوباره آن باید شروع شود.

پس از اعاده برق، مشکل هوا باید حل می‌شد. حتی با کامل‌ترین عملیات

خانه تکانی، بوی تعفن برطرف نمی‌شد. تشخیص کورنو از منبع بود درست از آب درآمد بود. مواد غذایی یخچال پس از رفتن برق گندیده بود؛ او با تمسخر که جدی می‌نمود افزود: واقعاً رؤیایی است. فقط کافی است چشم‌هایم را ببندم و حس کنم در یک کشتی قدیمی صید نهنگ هستم. می‌توانی تصور کنی که پیکود^{۳۶} چه بویی می‌داد؟

پس از بازدید از دیسکاورری، همه متفق القول شدند که اگر فکرشان را به کار بیندازند مشکل بو حل خواهد شد، و سرانجام با تعویض هوای سفینه حل شد - یا دست کم به نسبت قابل تحملی کاهش یافت.

خبر مسرتبخش دیگر این بود که نود درصد از سوخت مورد نیاز برای بازگشت هنوز در سفینه موجود بود. پس انتخاب آمونیاک به جای هیدروژن به عنوان مایع کاری^{۳۷} برای دستگاه رانش پلاسمایی^{۳۸} انتخاب شایسته‌ای بوده است. اگر برای این منظور از هیدروژن، با این که ماده مؤثرتری بود، استفاده می‌کردند، علی‌رغم عایق بودن مخازن و وجود هوای منجمدکننده در بیرون، سالها قبل هیدروژن محتوای آنها جوشیده و به درون فضا نشت کرده و پراکنده شده بود. اما تقریباً تمام آمونیاک در مخازن دیسکاورری به شکل مایع سالم باقی مانده بود. و برای بازگرداندن سفینه به مدار امنی در اطراف زمین، یا دست کم مداری پیرامون ماه، کافی بود.

بررسی چرخش ملخی دیسکاورری حساس‌ترین گام در مهار کردن آن بود. ساشا کورلوا، کورنو و برایلو فسکی را به دُن کیشوت و سانچو پانزا^{۳۹} تشبیه کرد

۳۶. نام کشتی کتاب موبی دیک، اثر هرمن ملویل، نویسنده آمریکایی. - م.

۳۷. working fluid مایعی که به عنوان واسطه برای انتقال انرژی در درون دستگاه رانش مورد استفاده قرار می‌گیرد. - م.

۳۸. plasma drive دستگاه رانشی که سوخت آن پلاسما (گازیونیده) است. - م.

۳۹. قهرمانان کتاب دُن کیشوت، اثر سروانتس. - م.

و اظهار امیدواری نمود که مأموریت اکتشافی آسیاب بادی کج و معوج آنها با موفقیت کامل تری پایان یابد.

دو فضانورد با مکتبهای زیاد به واریسی پرداختند، بسیار محتاطانه به موتورهای دستگاه نقاله برق دادند و استوانه عظیم سرعت عادی گرفت، و چرخشی را که مدتها قبل به سفینه داده بود، دوباره جذب کرد. دیسکاوری دچار يك رشته حرکات تقدیمی^{۴۰} شد، تا که سرانجام غلتیدن سرتاسری آن تقریباً از میان رفت. آخرین آثار دَوَران ناخوانده به وسیله جت‌های کنترل وضعیت خنثی شد، و دو سفینه، بی حرکت، در کنار هم قرار گرفتند. لئونوف چاق و تپل، در کنار دیسکاوری نازك اندام و کشیده، کوتوله‌ای به نظر می‌رسید.

انتقال از يك سفینه به سفینه دیگر اکنون امن و آسان بود، اما کاپیتان اورلوا هنوز اجازه پیوند فیزیکی دو سفینه را نمی‌داد. همه با این تصمیم موافق بودند، زیرا یو به سرعت نزدیک تر می‌شد؛ حتی ممکن بود سفینه‌ای را که آن قدر برای نجاتش تلاش کرده بودند، رها کنند و بروند.

اکنون، علت فروافت مداری اسرارآمیز دیسکاوری را می‌دانستند، اما این حقیقت چیزی به اطلاعات آنها نمی‌افزود. هر زمان که دیسکاوری از بین مشتری و یو می‌گذشت، لوله شار نامرئی (جریان رود الکتریکی که از سیاره‌ای به سیاره دیگر می‌رود) را که به سان کانال ارتباط دو سیاره عمل می‌کرد، می‌شکافت. جریانهای تلاطمی منتج از این میدان الکتریکی که در سفینه القا می‌شد مدام حرکت آن را کندتر می‌کرد، و در هر گردش يك بار از سرعت آن می‌کاست.

پیش‌بینی لحظه‌نهایی برخورد به لوله شار امکانپذیر نبود، زیرا جریانی که در آن وجود داشت به موجب قوانین نامکشف مشتری به طور وسیعی متغیر بود.

۴۰. precession تغییر کند دوره‌ای در مسیر محور دوران يك جسم در حال چرخش به علت

به کارگیری يك نیروی خارجی. - م.

گاهی اوقات در پیرامون یو جریانهای شدید و غیرعادی الکتریکی همراه با توفانهای الکتریکی و طلوعی به وجود می‌آمد که می‌توانست ارتفاع سفینه‌ها را کیلومترها بکاهد و آنها را تا زمانی که دستگاههای کنترل گرمایی شان مجدداً تنظیم شود، به طور نامساعدی داغ کند.

این مشکل غیرمنتظره همه را حیران و هراسان کرده بود، تا آن که توضیح واضح آن همه را قانع کرد. هر شکل از ترمزگیری، در جایی، حرارت ایجاد می‌کند؛ جریانهای الکتریکی سنگینی که در بدنه‌های لئونوف و دیسکاوری القا می‌شد، دو سفینه را به مدت کوتاهی به کوره‌های برقی کم قدرتی تبدیل می‌کرد. عجیب نبود که مقداری از ذخیره غذایی دیسکاوری طی چندسالی که سفینه متناوباً پخته و سرد می‌گشت، فاسد شده بود.

چشم‌انداز ناسور سطح یو، که اکنون، بیش از هر زمان، به تصویری از کتاب درسی پزشکی می‌نمود، فقط پانصد کیلومتر با سفینه فاصله داشت، و هنگامی که لئونوف در مسافت مناسبی متوقف شد، کورنو دل را به دریا زد و دستگاه رانش اصلی را به کار انداخت. از آثار مرئی - دود و آتش راکت‌های شیمیایی قدیمی - خبری نبود، اما هنگامی که دیسکاوری سرعت گرفت دو سفینه از هم فاصله گرفتند. پس از چند ساعت مانور بسیار ملایم، هر دو سفینه خود را هزار کیلومتر بالا کشیدند؛ اکنون زمان استراحتی کوتاه و سپس برنامه‌ریزی مرحله بعدی مأموریت فرا رسیده بود.

سر جراح رودنکو دست ستبرش را پشت شانه‌های خسته کورنو نهاد و گفت: کارت محشر بود والتر. ما همه به تو افتخار می‌کنیم.

بی‌مقدمه کپسول کوچکی را زیر بینی کورنو شکست. کپسول کورنو را بیست و چهار ساعت به خواب فرو برد، آنگاه آزرده و گرسنه از خواب پرید.

۲۰

گیوتین

کورنو، در حالی که دستگاه كوچك را در دستش سبك سنگین می کرد، با بی علاقتگی ملایمی پرسید: این دیگر چیست؟ گیوتینی برای موشها؟
فلوید به پیکان چشمك زن روی پرده نمایش که اکنون نمودار جریان الکتریکی پیچیده ای را نشان می داد اشاره کرد و گفت: توصیف بدی نیست - اما من دنبال بازی بزرگ تری هستم.

- این رشته را می بینی؟

- آره، این منبع اصلی تغذیه است. منظور؟

- این جا نقطه ای است که منبع تغذیه به واحد پردازش مرکزی هال وارد می شود. می خواهم این وزن هردم را این جا نصب کنی؛ داخل پوشش سیمها؛ که بدون کنکاش دقیق نشود پیدایش کرد.

- آها. کنترل از راه دور؛ که هر وقت اراده کردی بتوانی ورودی برق هال را قطع کنی. چه جالب - يك تیغه غیر هادی. هر وقت به کار بیفتد، از نارساییهای پیچیده هال در امان خواهیم ماند. این اسباب بازیها را کی می سازد؟ سیا؟
- بگذریم. کنترل آن در اتاق من است؛ آن ماشین حساب قرمز که همیشه روی میزم است. عدد ۹ را ۹ بار به آن بده، ریشه اش را بگیر، بعد INT را بزن. والسلام.
از بردش خبر ندارم. باید امتحانش کنیم. اما تا زمانی که لئونوف و دیسکاوری در چند کیلومتری هم باشند خطر این که باز هال به سرش بزند و خون آشام بشود از بین رفته.

- با کسی درباره این... چیز، حرفی می زنی؟

- از تنها کسی که آن را بالکل مخفی می کنم، چاندر را است.

- حدس می زدم.

- اما هر چه عده کمتری از آن اطلاع داشته باشند، کمتر درباره اش صحبت

می شود. به تانیا می گویم که چنین چیزی هست، و اگر اضطراری پیش آمد، می توانی طرز کارش را به او نشان بدهی.

- چه نوع اضطراری؟

- سؤال چندان دقیقی نیست والتر. اگر می دانستم، به این وزن هردم احتیاج نبود.

- انگار حق با تو است. کی می خواهی هال کُش به ثبت رسیده ات را نصب کنم؟

- هر چه زودتر بهتر. ترجیحاً امشب. وقتی چاندر را می خوابد.

- نکند شوخی می کنی؟ من که فکر نمی کنم او اصلاً بخوابد. مثل مادری است که از طفل مریضش پرستاری می کند.

- خب، مجبور است برای صرف غذا گهگاه به لئونوف بیاید.

- پس خبر نداری؛ آخرین بار که چاندر را به دیسکاوری می رفت يك کیسه كوچك برنج به لباسش بست. می تواند هفته ها با آن سر کند.

- پس ناچاریم از یکی از قطره های مردافکن معروف کاترینا استفاده کنیم. خوب حالت راجا آورد، مگر نه؟

کورنو شوخی می کرد؛ دست کم استنباط فلوید چنین بود، هر چند که هیچ نمی شد مطمئن بود: او عاشق لیچارگویی بود - با قیافه کاملاً جدی. روسها مدتی بود که این را خوب فهمیده بودند؛ و برای اینکه از قافله عقب نمانند، وقتی کورنو حتی کاملاً جدی حرف می زد، پیشاپیش آماده خندیدن می شدند.

از خنده خود کورنو، از همان هنگام که فلوید نخستین بار در آماده باش خیزش سفینه شنیده بود، خوشبختانه دیگر خبری نبود. آشکار بود که آن بار هم خنده اش ناشی از مصرف الکل بوده است. قطعاً انتظار می رفت که خوش خندگیش در جشن پایان مدار، که سرانجام لئونوف به دیسکاوری می پیوست باز گل کند. اما حتی در آن موقع هم، اگر چه تا خرخره نوشیده بود، به اندازه خود کاپیتان اورلوا خویشتن داریش را حفظ کرده بود.

يك چیز را جدی می گرفت، و آن کارش بود. کورنو در طول راه از زمین تا آن جا يك مسافر بود. اکنون يك آدم کاری شده بود.

۲۱

رستاخیز

فلوید به خود گفت به زودی غولی خفته را بیدار می کنیم. آیا هال پس از این همه سال به حضور ما چه واکنشی نشان می دهد؟ چیزی از گذشته به خاطر می آورد؟ رفتارش دوستانه است یا خصمانه؟

فلوید در حالی که در محیط جاذبه صفر عرشه پرواز دیسکاورری، درست در پشت چاندرا شناور بود، از فکر کلید قطع جریان برق، که همین چند ساعت قبل نصب و آزمایشش کرده بود، بیرون نمی رفت. رادیو کنترل در چند سانتیمتری دبشتش بود. به نظرش رسید که آوردن آن تا حدی احمقانه بوده است. تا این مرحله هنوز ارتباط تمام مدارهای عملیاتی سفینه با هال قطع بود. حتی اگر هال باز به کار می افتاد مغزی بود غیر فعال اما دارای اعضای حسی. می توانست ارتباط برقرار کند، اما قادر به عمل نبود. کورنو گفته بود: بدترین کاری که از دستش برمی آید این است که به ما فحش بدهد.

چاندرا گفت: کاپیتان، من برای اولین آزمایش آماده ام، تمام مدوله‌های از کار افتاده عوض شدند، برنامه‌های عیب‌یاب را روی تمام مدارها به کار انداخته‌ام. همه چیز، دست کم در این سطح، عادی به نظر می‌رسد.

کاپیتان اورلو و به فلوید نظر انداخت و فلوید سرش را به علامت مثبت پایین آورد. بنا به اصرار چاندرا، فقط سه نفر برای این نخستین کاراندازی حساس حضور داشتند، و کاملاً آشکار بود که چاندرا حضور همین عده معدود را هم نمی‌تواند تحمل کند.

کاپیتان گفت: «بسیار خوب، دکتر چاندرا» و با آگاهی کامل از تشریفات فوراً

افزود: دکتر فلوید موافقتش را اعلام کرده، و من هم شخصاً مخالفتی ندارم. چاندرا با لحنی که به وضوح حاکی از عدم رضایتش بود گفت: باید عرض کنم که مراکز تشخیص صدا و ترکیب کلامش صدمه دیده. ناچاریم باز از نو حرف زدن را یادش بدهیم. خوشبختانه چندین میلیون بار تندتر از آدم چیز یاد می‌گیرد. انگشتان دانشمند روی صفحه کلید به رقص آمدند، و دهها کلمه را که از قرار معلوم تصادفی بود تایپ کردند، و هر کلمه که بر پرده ظاهر می‌شد، او به دقت آن را تلفظ می‌کرد. کلمه‌ها، همچون پژواک معوجی - بی‌روح، پاک مکانیکی و بدون ذره‌ای حس شعور در پشت آن - از توری بلندگو باز می‌گشت. فلوید اندیشید: این، هال قدیمی نیست. این، چیزی بهتر از عروسکهای سخنگوی دوران کودکی نیست که آن وقتها خیلی تازگی داشتند.

چاندرا دکمه تکرار را فشرد و کلمات يك بار دیگر شنیده شد. اکنون کلمه‌ها واضح تر به گوش می‌رسید، اما هنوز هیچ کس صدای گوینده را با صدای انسان اشتباه نمی‌گرفت.

چاندرا گفت: کلماتی که به او دادم شامل واجهای پایه زبان انگلیسی است؛ محدوده تکرار^{۴۱} و بازگویی، بعد هال قابل قبول می‌شود. اما من وسیله‌ای ندارم که خیلی خوب معالجه‌اش کنم.

فلوید پرسید: معالجه؟ منظورت این است که او - بله، دچار ضایعه مغزی شده؟ چاندرا با لحنی تند و گزنده گفت: نه. مدارهای منطقی در وضعیت عالی است. فقط خروجی صوتی ممکن است عیب کرده باشد، اما به تدریج اصلاح می‌شود. بنابراین همه چیز را روی پرده نمایش خوب نگاه کن و وقتی صحبت می‌کنی کلمه‌ها را دقیق ادا کن.

فلوید، رو به کاپیتان اورلو و، پوزخندی زد و سؤالی را که همه داشتند با

۴۱. iteration تکرار يك سلسله عملیات عددی و غیر عددی متوالی در کامپیوتر به منظور دستیابی به نتیجه مطلوب است که در هر مرحله به هدف عملیات نزدیک تر می‌شود. - م.

چاندرا در میان گذاشت:

- لهجه‌های روسی دور و برمان را چکار کنیم؟

- مطمئنم که با کاپیتان اورلووا و دکتر کووالف مشکلی نداریم. اما با بقیه - ناچاریم با تك تك شان آزمایش کنیم. هر کس قبول نشد باید از صفحه کلید استفاده کند.

- این کار مال بعدها است. در حال حاضر تو تنها کسی هستی که باید ارتباط را برقرار کنی. موافقی کاپیتان؟
- صددرصد.

دکتر چاندرا سرش را چندبار آهسته به جلو تکان داد، یعنی که حرفهای آنها را شنیده است. انگشتانش بر فراز صفحه کلید باز به پرواز درآمدند. ستونهای واژه‌ها و نمادها چنان سریع بر صفحه نمایش پدیدار می شدند و می گریختند که هیچ انسانی نمی توانست آنها را به هم ببیند. گویی چاندرا حافظه‌ای با صور ذهنی زنده دارد، زیرا به نظر می رسید که اطلاعات همه صفحات را فقط با يك نگاه دریافت می کند.

فلوید و اورلووا داشتند دانشمند را در حلقه دلبستگیهای نهانش وامی گذاشتند که اوناگهان باز متوجه حضور ایشان گشت و به علامت توجه دادن پایشگیری از رفتن ایشان دستش را بالا برد. با تردیدی که به وضوح با حرکات تند قبلیش مغایرت داشت، ضامنی را غلتاند و کلید تك افتاده‌ای را فشرد. آنا، بدون مکث محسوسی، صدایی از بخش کنترل هال شنیده شد، که چیزی بیش از تقلیدی مکانیکی از گفتار آدمی نبود. اما در آن، شعور - وقوف - خودآگاهی وجود داشت، البته هنوز فقط در سطح آغازین.

- صبح به خیر دکتر چاندرا. من حال هستم. برای اولین درس آماده‌ام.
يك آن سکوتی پر معنا حاکم شد؛ بعد هر دو ناظر، یکه خوردند و همزمان از عرشه بیرون جستند.

هیوود فلوید هیچ باورش نمی شد: دکتر چاندرا می گریست.

IV

لاگرانژ

برادر غول آسا

«...وای که چقدر خبر تولد دولفین کوچولو شادیبخش بود! می توانم حدس بزنم که وقتی پدر و مادر مغرورش آن را به خانه آوردند، کریس چطور به وجد آمده. باید بودی و وای و ووی همسفرهایم را موقع تماشای فیلم آنها، آن جا که کریس و بچه دولفین با هم شنا می کردند و کریس سوار آن می شد، می دیدی. پیشنهاد کردند اسمش را اسپوتنیک بگذاریم که، هم معنی همراه می دهد هم ماهواره.»

«ببخش که از پیام قبلیم تا این یکی این قدر طول کشید، اما اخبار مربوط به کار عظیمی که باید انجام می دادیم به گوشت می رسد. حتی کاپیتان تانیا از تظاهر به این که برنامه منظمی در جریان است دست کشیده. هر مشکلی که پیش می آید هر کس که در محل است باید آن را برطرف کند. فقط وقتی خواب چشمان را می گیرد می خوابیم.»

«فکر می کنم تا این جا همه بتوانیم به کارمان افتخار کنیم. هر دو سفینه در حال فعالیت اند و اولین دور آزمایشها روی حال روبه اتمام است. تا چند روز دیگر معلوم می شود که می توان هدایت دیسکاووری را با خیال راحت به اوسپردیانه. آن وقت به ملاقات برادر غول آسا می رویم.»

«نمی دانم اول بار چه کسی آن را نامگذاری کرد - از قرار معلوم، روسها علاقه ای به آن نشان نمی دهند، و کم کم دارند بازبانی تند و گزنده به اسم رسمیش

«تی ام ا-۲»^۱ که ماروی آن گذاشتیم طعنه می زنند و به من - چندین بار - گفته اند که این تنها وجه تشابهش با تیکو، در آن فاصله یک میلیارد کیلوی، است. می گویند که بومن گزارشی درباره ناهنجاری مغناطیسی نداده، و دیگر این که تنها شباهت آن با «تی ام ا-یک» شکل آن است. وقتی پرسیدم چه اسمی را ترجیح می دهند، گفتند زاگادکا^۲، یعنی معما. البته این اسم خیلی عالی است، اما وقتی من آن را تلفظ می کنم همه خنده شان می گیرد، لذا من همان «برادر غول آسا» را به کار می برم.

«اسمش هر چه باشد، حالا فقط ده هزار کیلومتر با ما فاصله دارد، و سفر به آن چند ساعت بیشتر طول نمی کشد. اما از تو چه پنهان که آن آخرین معضل اعصاب همه مان را خرد کرد.»

«امیدوار بودیم که اطلاعات تازه ای در دیسکاووری به دست بیاریم. این، تنها ناکامی ما بوده است؛ گرچه باید انتظارش را می داشتیم. البته مدارهای هال مدت ها قبل از میعاد ما با دیسکاووری قطع شده بود، و بنا بر این هیچ چیز از آنچه اتفاق افتاده در حافظه اش نیست؛ بومن تمام اسرار را با خودش برده. چیز تازه ای تو ی سرعت سنج و دستگاههای ثبت خودکار نبود.»

«تنها چیز تازه ای که پیدا کردیم يك یادداشت خصوصی بود - پیغامی از بومن برای مادرش. نمی دانم چرا این را مخابره نکرده؛ حتماً انتظار داشته - یا امیدوار بوده - که بعد از آن آخرین عملیات برون گردونه ای به سفینه برگردد. البته یادداشت را برای خانم بومن فرستادیم - او فعلاً در يك خانه سالمندان، يك جایی در فلوریدا، زندگی می کند، وضع روانیش خوب نیست. بنا بر این شاید این پیغام برایش معنایی نداشته باشد.»

«خب دیگه، این تمام خبرهای این دفعه بود، نمی دانی چقدر دلم هوای شما... و آسمانهای آبی و دریاها ی سبز زمین را کرده. این جا همه رنگها قرمز و نارنجی و

زرد است - اغلب به زیبایی غروب رؤیایی زمین - اما دل آدم پس از مدتی هوای رنگهای دلچسب و خالص آن طرف دیگر طیف را می‌کند.
«فدای هر دوتان. سعی می‌کنم هر چه زودتر باز تماس بگیرم.»

۲۳

میعاد

نیکلای ترنوفسکی، متخصص کنترل و سیبرنتیک لئونوف، تنها مردی در سفینه بود که می‌توانست رگ خواب چاندرا را به دست آورد. هر چند خالق و آموزگار هال با اکراه به کسی کاملاً اطمینان می‌کرد، اما خستگی مفرط جسمی و آوارش ساخت کمک بپذیرد. دو فضانورد روس و هندی - امریکایی موقتاً متحد شده بودند، و این اتحاد، به رغم حیرت همگان، دوام آورد. سبب اصلی این پیوند، نیکلای خوش مشرب بود که می‌دانست چه وقت چاندرا واقعاً به او احتیاج دارد و کی ترجیح می‌دهد تنها باشد. این که زبان انگلیسی نیکلای بدتر از همه بود هیچ اهمیتی نداشت، چون هر دو اکثر اوقات با هم به زبان کامپیوتری حرف می‌زدند و هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد.

پس از یک هفته انتگرال‌گیری آرام و دقیق، تمام توابع نظارتی و برنامه‌های فرعی هال به طور اطمینان بخشی به کار افتادند. هال اکنون مانند آدمی بود که می‌توانست راه برود، دستورات ساده اجرا کند، کارهای غیر ماهرانه را انجام دهد و در گفتگوهای سطح پایین شرکت کند. او در طبقه‌بندی انسانی از بهره هوشی حدود پنجاه بر خوردار بود، در واقع تازه فقط ضعیف‌ترین آثار شخصیت اصلیش ظهور کرده بود.

هنوز مانند کسی بود که در خواب راه می‌رود؛ با این حال، از دیدگاه تخصصی چاندرا، هال اکنون کاملاً می‌توانست دیسکاوری را از مدار نزدیک یو برای میعاد با برادر غول آسا به پرواز درآورد.

پیشنهاد دورتر شدن از جهنم سوزان زیر پایشان به میزان هفت هزار کیلومتر دیگر مورد استقبال همه قرار گرفت. گرچه این فاصله در نسبت‌های اخترشناسی ناچیز بود، اما این معنی را داشت که آسمان دیگر آن دورنمایی نیست که در ذهن دانتِه یا هیرونیموس بوش^۳ تصور می‌شد. و هر چند حتی قوی‌ترین فورانهای آتشفشانی یو نمی‌توانست به سفینه‌ها برسد، اما هنوز بیم این که شاید یورکورود تازه‌ای بر جای بگذارد وجود داشت. علاوه بر این، دید عرشه دیدبانی لئونوف، بر اثر نشستن غشای نازک سولفور، مدام کمتر می‌شد و دیر یا زود باید کسی از سفینه خارج می‌شد و آن را پاک می‌کرد.

وقتی هال کنترل اولیه دیسکاوری را در اختیار گرفت فقط کورنو و چاندرا در دیسکاوری بودند. این شکل بسیار محدودی از کنترل کردن بود. باید برنامه‌ای را که به حافظه‌اش داده بودند عیناً تکرار و بر اجرای آن نظارت می‌کرد. سر نشینان انسانی نیز بر کار او نظارت می‌کردند: اگر کوچک‌ترین خطایی از او سر می‌زد فوراً کنترلش را در دست می‌گرفتند.

نخستین احتراق ده دقیقه طول کشید؛ بعد هال گزارش داد که دیسکاوری وارد مدار انتقال شده است. به مجرد این که رادار و ردیابی نوری لئونوف این گزارش را تأیید کرد، لئونوف هم خود را در همان مسیر قرارداد. دو اصلاح جزئی در مسیر انجام گرفت؛ آنگاه، سه ساعت و پانزده دقیقه بعد، هر دو سفینه بدون حادثه‌ای به نخستین نقطه لاگرانژ، ال ۱ - در ۱۰۵۰۰ کیلومتری، واقع بر خط نامرئی که مراکز یو و مشتری را به هم متصل می‌کند، رسیدند.

هال دست از پا خطا نکرده بود و چاندرا آثار آشکاری از عواطف ناب انسانی مانند رضایت خاطر و حتی لذت از خود بر روز می‌داد. اما در این اثنا چیز دیگری فکر همه را مشغول کرده بود: برادر غول آسا، یا همان زاگادکا، فقط صد کیلومتر با آنها فاصله داشت.

حتی در این مسافت، بزرگ تر از ماه آن گونه که از زمین دیده می شود، به نظر می آمد؛ و با یالهای صاف و کمال هندسایش به طور حیرت انگیزی غیر طبیعی می نمود. در برابر پسزمینه فضا باید کاملاً نامرئی می بود، اما در مقابل ابرهای سبکیال مشتری که در سیصد و پنجاه هزار کیلومتری آن پایین در تلاطم بودند، خود را بطور چشمگیری برجسته نشان می داد. آنها همچنین توهمی را ایجاد می کردند که وقتی تجربه شود محال است که عقل آن را استنکاف کند. از آن جا که چشم اصلاً قادر به تعیین محل واقعی برادر غول آسا نبود، برادر غول آسا اغلب به دهانی می مانست که در چهره مشتری گشوده شده باشد.

دلیلی وجود نداشت که صد کیلومتری آن امن تر از ده کیلومتری یا خطرناک تر از هزار کیلومتری باشد. فقط از لحاظ روانی بود که صد کیلومتری آن، برای نخستین عملیات شناسایی، نسبتاً امن به نظر می رسید. در این مسافت تلسکوپهای سفینه می توانستند جزء به جزء سطح آن را مشخص سازند، اما هیچ چیز روی آن دیده نمی شد. برادر غول آسا کاملاً صاف و یکدست به نظر می آمد؛ که این امر در مورد شئی که به احتمال قوی میلیونها سال در معرض بمباران خرده سنگهای فضایی قرار داشته، باور نکردنی بود.

وقتی فلوید به دوربین دوچشمی تلسکوپ خیره شد، به نظرش رسید که می تواند دستش را به آن سطوح صاف و قیرگون برساند و آنها را لمس کند. همان کاری که سالها قبل روی ماه کرده بود. آن نخستین بار این کار را با دستکشهای لباس فضائیش انجام داده بود. و تا تکسنگ تیکو در محفظه فشار قرار نگرفته بود جرئت نکرده بود بدون دستکش به آن دست بزند.

برایش فرقی نمی کرد؛ حس نمی کرد که هرگز واقعاً تی ام ۱ را لمس کرده باشد. وقتی به آن دست زده بود انگار که انگشتانش روی مانعی نامرئی می سرید، و هرچه روی مانع سخت تر فشار آورده بود نیروی دافعه آن بیشتر می شد. نمی دانست آیا برادر غول آسا هم همان اثر را ایجاد می کند یا نه.

بنابراین، قبل از این که تا آن حد به آن نزدیک شوند باید هر آزمایشی را که به

فکرشان می رسید انجام دهند و مشاهداتشان را به زمین گزارش کنند. آنها درست وضعیت متخصصان خنثی کننده مواد منفجره ای را داشتند که می خواستند بمب نوع جدیدی را خنثی کنند که ممکن بود با کوچک ترین اشتباه منفجر شود. هر چه بود، فکر می کردند که حتی ضعیف ترین کاوشهای راداری ممکن است فاجعه غیر قابل تصویری به بار آورد.

در بیست و چهار ساعت نخست، هیچ کاری جز مشاهده برادر غول آسا با ابزارهای غیر فعال - تلسکوپها، دوربینهای عکس برداری، احساسگرها، روی تمام طول موجها - نکردند. واسیلی اورلوف نیز فرصت را غنیمت شمرد و ابعاد تخته سنگ را با نهایت دقت اندازه گرفت، و نسبت معروف ۱:۴:۹ را به دست آورد و تا شش مرتبه اعشاری تأیید کرد. برادر غول آسا دقیقاً همان شکل تی ام ۱ را داشت. اما از آن جا که بیش از دو کیلومتر طول داشت ۷۱۸ برابر بزرگ تر از همزاد کوچکش بود.

راز ریاضی اسرار آمیز دیگری هم وجود داشت. انسان سالها بر سر این نسبت ۱:۴:۹ (مجذورهای نخستین سه عدد صحیح اول) بحث کرده بود. این به هیچ وجه نمی توانست یک تصادف باشد؛ اکنون در این جا مورد دیگری از این نسبت جادویی وجود داشت.

روی زمین آمارگران و ریاضی - فیزیک دانان، شادمانه با کامپیوترهایشان مشغول کار شدند و سعی کردند این نسبت را با ثوابت بنیادی طبیعت (سرعت سیر نور، نسبت جرم پروتون بر الکترون، و ثابت ریز ساختار^۴) ربط دهند. به زودی مشتق از مالان و منجمان و باطنیان به آنان پیوستند، و بحث ارتفاع هرم بزرگ، قطر استون هنج^۵ و زاویه های سمت خط الرأسهای نازکا^۶، عرض

4. fine structure constant

5. Stonehenge مجموعه سنگهایی در دشت سالیسبوری واقع در هفت کیلومتری سالیسبوری در انگلستان که در دایره متحد المکز به صورت عمودی روی زمین قرار دارند ←

جغرافیایی جزیره ایستر و دسته‌ای از عوامل دیگر را با گیج کننده‌ترین نتایج درباره آینده به میان کشیدند. هیچ کس گفته‌های آنها را رد نکرد تا که يك بذله‌گوی مشهور واشنگتنی ادعا کرد محاسبات وی ثابت می‌کند که دنیا در ۳۱ دسامبر ۱۹۹۹ به آخر رسیده است - اما آدمیان آن قدر در خماری فرو رفته بوده‌اند که متوجه آن نشده‌اند.

به نظر نمی‌رسید برادر غول آسا هم متوجه دو سفینه‌ای شده باشد که در مجاورتش قرار گرفته بودند - حتی وقتی آنان محتاطانه با امواج رادار آن را کاویدند، و به امید این که هرگونه شنونده ذیشعوری را در آن به پاسخگویی به همان شیوه ترغیب کنند آن را با رگباری از ضرب‌های رادیویی بمباران کردند، خبری باز نیامد.

سفینه‌ها پس از دوروز طاقت فرسا با تأیید مرکز کنترل مأموریت فاصله خود را به نصف کاهش دادند. بزرگ‌ترین پهنه تخته‌سنگ، از مسافت پنجاه کیلومتری، حدود چهار برابر پهنای ماه، آن‌گونه که در آسمان زمین دیده می‌شود، به نظر می‌رسید - هیجان انگیز، اما نه آن قدر که از نظر روانی بیننده را غرق در خود کند. هنوز نمی‌توانست با مشتری، که همچنان دو برابر آن دیده می‌شد، رقابت کند؛ دل و دماغ هیئت اعزامی از هراس هوشیارانه به بیقراری تبدیل گشت. والتر کورنوروبه همسفران گفت: شاید برادر غول آسا دلش بخواهد چند میلیون سالی معطلمان کند - ما مایلیم کمی زودتر جیم بشویم.

→ و دوردیف از سنگهای کوچک تر دیگر رادر بر گرفته‌اند. هنوز علت شکل گرفتن این سنگها بر دانشمندان معلوم نشده است. ارتفاع این سنگها ۳۰ فوت و وزن آنها ۵۰ تن است. - م. Nazca Lines سلسله کوههایی در عمق اقیانوس آرام. - م.

۲۴

شناسایی

دیسکاوری زمین را با سه پيله فضایی کوچک که فضا نورد می‌توانست با آنها با فراغ بال به عملیات برون گردونه‌ای بپردازد پشت سر گذاشته بود. یکی از آنها در تصادفی - البته اگر تصادف بوده باشد - که فرانک پول را کشت، از میان رفت. پيله دیگر دیوید بومن را به ملاقات نهاییش با برادر غول آسا برد و به سوی سر نوشتی که در انتظارش بود شتافت. سومی هنوز در گاراژ سفینه (پيله گاه) بود. این پيله فاقد يك جزء مهم بود: دریچه؛ که فرمانده بومن، پس از بازگشت از سفر پر خطرش به خلأ و خودداری هال از گشودن هوا بند اصلی، منفجرش کرده و از راه دریچه هوا بند اضطراری وارد سفینه شده بود. جریان هوا پيله را با خود برده و تا بومن از کارهای مهم تر خود فارغ شود و به وسیله رادیو مهارش کند صدها کیلومتر از سفینه دورش کرده بود. خلاف انتظار نبود که او برای جایگزینی دریچه از میان رفته خود را هیچ به زحمت نینداخته بود.

اکنون پيله شماره ۳ (که ماکس بدون هیچ توضیحی نام نینا را روی آن نقش زده بود) برای عملیات برون گردونه‌ای دیگری تعمیر و آماده می‌شد. هنوز دریچه نداشت، اما این مهم نبود. چون کسی در آن سوار نمی‌شد.

وظیفه شناسی بومن باعث خوشبینی غیرمنتظره‌ای بود، و بهره نجستن از آن، دور از عقل. می‌شد بدون این که جان هیچ انسانی به خطر بیفتد، با استفاده از نینا که يك آدم ماشینی کاوشگر بود، برادر غول آسا را از نزدیک امتحان کرد. چون دست کم این نگرش وجود داشت: هیچ کس احتمال پس زنی سفینه را که ممکن بود عارض شود رد نمی‌کرد. گذشته از این، پنجاه کیلومتر در برابر فواصل کیهانی حتی از سر سوزن ناچیزتر بود.

نینا که سالها به فراموشی سپرده شده بود خیلی زهوار در رفته به نظر می‌رسید. غباری که در جاذبه صفر همواره در اطراف پراکنده بود بر سطح

ظاهری آن نشسته، و بدنه آن را که در اصل یکدست سفید بود به خاکستری چر کمرده‌ای تبدیل کرده بود. هنگامی که کم کم شتاب گرفت و از سفینه دور شد، دستهای مکانیکی خارجیش آرام تا شد و روزنه دید بیضی شکل آن همچون چشم مرده عظیمی به طرف فضا خیره گشت: به نظر نمی آمد که سفیر چندان دلنشینی از سوی بشریت باشد. با این حال، امتیاز خوبی داشت: فرستاده‌ای چنان حقیر ممکن بود قابل تحمل و جثه کوچک و سرعت کمش نمایانگر مقاصد صلح آمیزش باشد. کسی پیشنهاد کرده بود که پيله با دستهای گشاده به برادر غول آسا نزدیک شود؛ اما تقریباً همه يك کلام گفته بودند که اگر نینا با پنجه‌های مکانیکی باز به طرفشان بیاید پا به فرار می گذارند. این فکر فوراً رد شده بود.

نینا پس از يك سفر فارغ البال دوساعته، در فاصله صدمتری گوشه‌ای از تخته سنگ مستطیلی شکل به استراحت پرداخت. از فاصله‌ای چنان نزدیک، شکل واقعی برادر غول آسا مشخص نبود؛ گویی دوربینهای تلویزیونی از رأس هرم سه گوشه سیاهی که اندازه اش نامشخص بود، پایین را می کاویدند. وسایل داخل سفینه اثری از رادیو اکتیو یا میدان مغناطیسی در تخته سنگ نیافتند، هیچ چیز از برادر غول آسا صادر نمی شد جز شکستن جزئی نور خورشید، که مرحمت می فرمود و آن را منعکس می کرد.

نینا پس از پنج دقیقه مکث - که معنی آن «سلام من این جا هستم!» بود شروع به عبور مورب از وجه کوچک تر برادر غول آسا کرد، سپس از وجه بزرگ تر و سرانجام از بزرگ ترین وجه آن گذشت، و يك فاصله پنجاه متری را از آن حفظ کرد. اما گاه گذاری به پنج متری آن نزدیک می شد. در تمام فواصل، برادر غول آسا یکنواخت به نظر می رسید - صاف و بی عارضه. مدت ها قبل از این که مأموریت نینا به پایان برسد، تماشاگران در هر دو سفینه کسل شدند و سر کارهای مختلف خود بازگشتند. فقط گاهی به مونیتورها نگاهی می انداختند.

وقتی نینا به نقطه آغازین بازگشت والتر کورنو سرانجام گفت: همین و بس. می توانیم بقیه عمرمان بخوریم و بخوابیم؛ چه احتیاجی داریم که بیشتر بدانیم!

نینا را چکارش کنم - بیارمش خانه؟

صدای واسیلی از لئونوف وارد مدار شد و گفت: نه، من پیشنهادی دارم. آن را ببر درست به مرکز برادر غول آسا و همان جا - اوه، در فاصله صدمتری - راحت باش بده. همان جا پارکش کن و رادارش را با حداکثر دقت به سمت آن نشانه برو. اشکالی ندارد، جز این که باید انحراف تقریبی از نقطه مورد نظر را فراموش نکنیم. خوب، منظور از این کار چیست؟

- الان به یاد تمرینی افتادم که از یکی از واحدهای ستاره شناسی دانشکده داشتم: کشش گرانشی يك سطح صاف و بی انتها. هیچ فکر نمی کردم فرصت استفاده از این تمرین درسی به صورت واقعی برایم دست دهد. بعد از چند ساعتی مطالعه درباره حرکت های نینا، بالاخره می توانم جرم زاگادکا را محاسبه کنم - البته اگر جرمی داشته باشد. کم کم دارم فکر می کنم که واقعاً هیچ چیز توش نیست.

- این مسئله راه حل ساده ای دارد و ما ناچاریم این راه را طی کنیم. نینا باید برود تو ی برادر غول آسا و آن را لمس کند.

- الان این کار را کرد.

کورنو تا اندازه ای با تغییر گفت: منظورت چیست؟ من هیچ وقت کمتر از پنج متر به آن نزدیک نشدم.

- من از رانندگی تو انتقاد نمی کنم - هر چند به گوشه اول خیلی نزدیک شدی، نه؟ اما هر بار که پیش رانهای نینا را در نزدیکی زاگادکا به کار انداختی، به آرامی به آن ضربه زدی.

- مثل ککی که روی فیلی می جهد؟

- شاید. ما هیچ نمی دانیم. اما بهتر است فرض کنیم که برادر غول آسا به نحوی از حضور ما آگاه است، و فقط تا وقتی که يك مزاحم نیستیم تحملمان

می کند.

دو سؤال به زبان نیامده را پا در هوا گذاشت. چطور ممکن بود کسی يك تخته سنگ مستطیلی شکل سیاه دو کیلومتری را بیازارد؟ و نارضایتی آن چگونه بروزمی کند؟

۲۵

نگاه از لاگرانژ

اخترشناسی پر از همفرودیهایی^۸ اغواکننده اما بی معنی است. بارزترین آنها این واقعیت است که قطر خورشید و قطر ماه آن گونه که از زمین دیده می شود به ظاهر يك اندازه است. در این جادو نقطه لیبیراسیون^۹ ال ۱ که برادر غول آسا آن را برای عمل موازنه کیهانی خود روی طناب بندبازی بین مشتری و یو انتخاب کرده بود، پدیده مشابهی رخ می نمود: سیاره و قمر عدل به يك اندازه دیده می شدند.

و با چه اندازه ای! نه نیم درجه ناچیز خورشید و ماه، بلکه چهل برابر قطر آنها و هزار و ششصد برابر مساحتشان. نمای هر يك از آنها ذهن را از هیبت و حیرت می انباشت و منظره هر دو مبهوت کننده بود.

هر چهل و دو ساعت وارد دور کامل اهله شان می شدند؛ هنگامی که یو ماه نو می شد، مشتری به صورت قرص کامل درمی آمد، و برعکس. اما حتی وقتی خورشید در پشت مشتری پنهان می گشت و سیاره تنها سمت چپ خود را عرضه می داشت، باز حضورش به صورت يك قرص سیاه و عظیم که ستارگان را در پشت

8. coincidences

۹. libration، انحراف قمر در يك جهت و سپس در جهت مخالف به نحوی که تنها سه هفتم سطح آن از سیاره دیده نشود. - م.

خود پنهان می ساخت، آشکار بود. گاه آذرخشهایی که از توفانهای الکتریکی ایجاد می شد و وسعت آنها بسیار عظیم تر از زمین بود سینه این سیاهی را می شکافت و چندین ثانیه دوام می یافت.

در سمت مخالف آسمان، یو، که همواره يك وجه آن به جانب سالار غول آسایش بود، پاتیلی بود حاوی رنگهای قرمز و نارنجی جوشان و کم غلیان، که گاه ابرهای زردی از یکی از دهانه های آتشفشانی آن فوران می کرد و به سرعت به سوی سطح قمر فرو می نشست.

یو، همچون مشتری اما با اندک زمانبندی طولانی تر، دنیایی بدون جغرافیا بود. سطح آن طی دهه ها - و سیمای مشتری ظرف چند روز - دگرگون می گشت. هنگامی که قرص یو به آخرین ربع خود می کاست، آنگاه منظره ابرهای مشتری که پریشان درهم می پیچیدند، زیر خورشید دور و کوچک روشن می گشت. گاه سایه خود یو، یا یکی از قمرهای خارجی، از برابر سطح مشتری می گذشت؛ حال آن که در هر گردش مشتری، گردباد لکه سرخ بزرگ، به وسعت يك سیاره - توفندی که اگر نه يك هزاره، دست کم قرن ها دوام آورده بود - جلوه گر می شد.

خدمه لئونوف، در میان این عجایب، برای يك عمر تحقیق، مواد لازم در اختیار داشتند. اما پژوهش درباره اشیا ی طبیعی منظومه مشتری در انتهای فهرست اولویت های شان بود. برادر غول آسا اولویت شماره يك بود. هر چند سفینه ها اکنون به پنج کیلومتری برادر غول آسا رسیده بودند، تانیا هنوز اجازه تماس مستقیم فیزیکی را با آن نمی داد. می گفت: می خواهم صبر کنم، تا در وضعیتی قرار بگیریم که بشود به سرعت در برویم. می نشینیم و صبر می کنیم - تا پنجره پروازمان باز شود. آن وقت درباره حرکت بعدیمان فکر می کنیم.

این که نینا، پس از يك سقوط آزاد پنجاه دقیقه ای، عاقبت روی برادر غول آسا نشسته بود حقیقت داشت. این عمل به واسیلی امکان داده بود تا جرم آن را محاسبه کند، که با کمال شگفتی تنها ۹۵۰/۰۰۰ تن بود - که چگالی نزدیک

به چگالی هوا از آن به دست می آمد. احتمال داده شد که برادر غول آسا میان تهی باشد. که این سؤال بحث انگیز را برانگیخت: پس ممکن است درون آن چه خبر باشد؟

اما مشکلات فراوان عملی هرروزه ذهنشان را از این مسائل مهم دور می داشت. هر چند از هنگامی که دو سفینه با یک اتصال مکانیکی قابل انعطاف جفت شده بودند عملیات بسیار مؤثرتر انجام گرفت، اما کارهای سخت داخل سفینه ها بیش از نود درصد وقتشان را می بلعید. اگر دستگاه نقاله دیسکآوری کریپاژ می کرد سفینه متلاشی می شد. کورنو بالاخره تانیا را متقاعد کرد که از این بابت نگران نباشد، لذا این امکان وجود داشت که فضانوردان با گشودن وبستن دو حایل درهای هوا بند آزادانه از یک سفینه به سفینه دیگر رفت و آمد کنند. بدین ترتیب دیگر به لباسهای فضایی و فعالیت های بیرون گردونه ای وقتگیر نیازی نبود. همه از این موضوع خوشحال بودند جز ماکس، که عاشق بیرون رفتن از سفینه و بازی با دسته جاروهایش بود.

دو خدمه ای که این موضوع هیچ تأثیری به حالشان نداشت چاندرا و ترنوفسکی بودند، که اکنون در دیسکآوری به سر می بردند و مدام کار می کردند و به گفتگوی ظاهراً بی پایان شان با حال ادامه می دادند. دست کم روزی یک بار از آنها سؤال می شد «کی آماده می شوید؟» آنها هیچ قولی نمی دادند؛ حال همچنان خرفت باقی مانده بود.

سهس یک هفته بعد از میعاد با برادر غول آسا، چاندرا به طور غیرمنتظره اعلام کرد: ما آماده ایم.

در عرشه پرواز دیسکآوری فقط دو خانم پزشک غایب بودند و آن هم فقط تا حدودی به این علت که جا برایشان نبود. آنها از پرده های تصویر لئونوف صحنه را تماشا می کردند. فلوید پشت سر چاندرا ایستاده بود و دست از جیبش که کورنو با زبان شیرین همیشگیش آن را جیب غول کش نامیده بود، هیچ در نمی آمد.

چاندرا گفت: باز تأکید می کنم که حرف نباشد. لهجه هاتان اورا گیج می کند؛ فقط من حرف می زنم و لا غیر. شیر فهم شد؟

چاندرا از فرت خستگی به زحمت نگاه می کرد و صدایش به زور در می آمد. مع هذا الحنش چنان مقتدرانه بود که هیچ کس تا آن زمان این گونه از او نشنیده بود. شاید تانیا در جاهای دیگر ریاست می کرد، اما این جا چاندرا فرمانروا بود. حاضران که عده ای دستگیره های خوشدست را گرفته و برخی آزادانه شناور بودند، به علامت موافقت سر تکان می دادند. چاندرا یک کلید تقویت کننده را بست و به سرعت اما شمرده گفت: صبح به خیر، هال.

یک آن بعد، به نظر فلوید آمد که سالها به گذشته ای دور در غلتیده اند. این دیگر یک اسباب بازی ساده الکترونیکی نبود که جواب می داد. هال بازگشته بود.

- صبح به خیر دکتر چاندرا.

- فکر می کنی می توانی وظایفت را از سر بگیری؟

- البته. من کاملاً قابل استفاده هستم و تمام مدارهایم به دقت کار می کنند.

- پس اشکالی ندارد چند سؤال ازت بپرسم؟

- نخیر، به هیچ وجه.

- از کار افتادن واحد کنترل آنتن AE35 یادت می آید؟

- ابداً.

علی رغم دستور سکوت چاندرا، حاضران آرام و گسسته پیچ می کردند. فلوید، در حالی که قد و قواره اطمینان بخش دستگاه قطع کننده رادیویی را نوازش می کرد، اندیشید این به راه رفتن با نیک پنجه در یک میدان مین می ماند. اگر این ردیف سؤالها هال را دچار جنون دیگری می کرد، فلوید در یک ثانیه او را می کشت. (به هوش بود که طرز کار دستگاه قطع کننده را بیش از ده بار امتحان کرده است.) اما یک ثانیه برای کامپیوتر قرنها بود؛ و این، غنیمتی بود که فضانوردان باید به چنگش می آوردند.

- یادت نمی آید برای تعویض واحد AE35 دیو بومن از سفینه بیرون رفت یا

فرانك پول؟

- نه. ممكن نیست چنین چیزی اتفاق افتاده باشد، وگرنه من آن را به خاطر می آوردم. فرانك و دیو کجا هستند؟ اینها کی اند؟ من فقط شمارا می شناسم - هر چند شصت و پنج درصد احتمال می دهم مردی که پشت سر شما ایستاده دکتر هیوود فلوید باشد.

فلوید دستور اکید چاندرا را به یاد آورد و از گفتن تبریک به حال خودداری کرد. پس از ده سال، شصت و پنج درصد، نمره نسبتاً خوبی بود. بسیاری از آدمها نمی توانستند پس از این مدت کسی را به این خوبی به یاد بیاورند.

- نگران نباش، هال - بعداً همه چیز را برایت تعریف می کنم.
- آیا مأموریت تمام شده؟ می دانید که من چقدر به آن علاقه مندم.
- مأموریت تمام شده؛ تو برنامه ات را اجرا کرده ای. حالا - با عرض معذرت - دلمان می خواهد يك گفتگوی خصوصی با هم داشته باشیم.
- بسیار خوب.

چاندرا کلیدهای ورودی صدا و تصویر دستگاه کنترل کامپیوتر را خاموش کرد. تا آن جا که به این قسمت سفینه مربوط می شد، هال اکنون کرو و کور بود. واسیلی اورلوف ملتمسانه پرسید: خوب، می شود به رسم چرا این کار را کردی؟

چاندرا با احتیاط و آرام گفت: این یعنی که من تمام حافظه هال را از لحظه ای که دردسر شروع شد پاک کردم.

ساشا حیرت زده گفت: این يك شاهکار است. چطور این کار را کردی؟
- می ترسم توضیحش بیشتر از مدتی که خودکار انجام گرفت طول بکشد.
- چاندرا، من يك متخصص کامپیوترم - البته نه در حد تو و نیکلای. سری ۹۰۰۰ از حافظه های سه بعدی استفاده می کند، مگر نه؟ بنابراین تو نمی توانی از يك پاک کننده زمانی ساده استفاده کنی. نکند نوعی کرم کدوروی کلمات و مفاهیم جا خوش کرده باشد؟

کاترینا از طریق دستگاه ارتباط سفینه گفت: کرم کدو؟ فکر می کردم این در حوزه کار من باشد، هر چند خوشحالم که بگویم هرگز این جانور موزی را خارج از شیشه الكل ندیده ام. از چی صحبت می کنید؟

- از اصطلاحات مخصوص کامپیوتری، کاترینا. قدیمها - خیلی قدیمها - در واقع از نوار مغناطیسی استفاده می کردند. و این امکان وجود دارد که بشود برنامه ای را ساخت و آن را به دستگاهی خوراند که هر حافظه دلخواهی را به دام بیندازد و از بین ببرد - و اگر بخواهی بخورد. مگر نمی شود این نوع کارها را با هیپنوتیزم با آدم انجام داد؟

- بله، اما همیشه بعد از هیپنوتیزم حافظه باز به حالت اول برمی گردد. ما هرگز واقعاً چیزی را فراموش نمی کنیم. فقط فکر می کنیم که فراموش می کنیم.
- کامپیوتر فرق می کند. وقتی به آن گفته شود که چیزی را فراموش کند اطاعت می کند و اطلاعاتی که به آن داده شده کاملاً پاک می شود.
- بنابراین هال مطلقاً چیزی از سوء رفتارش به یاد ندارد.

چاندرا جواب داد: نمی توانم صد درصد در این مورد مطمئن باشم. شاید حافظه هایی وجود داشته باشند که وقتی کرم... کدو در حال جستجوی آنها بوده، از يك نشانی به نشانی دیگر منتقل می شده اند. اما این خیلی بعید به نظر می رسد. تانیا، پس از مدتی که همه در سکوت به فکر فرو رفته بودند، گفت: فوق العاده است. اما مسئله خیلی مهم تر، این است که آیا می شود در آینده به او اطمینان کرد؟ قبل از این که چاندرا جواب دهد، فلوید از او پیشی جست.

- چنان وضعیتی دیگر هرگز پیش نمی آید؛ من به شما قول می دهم. آن دردسر به این علت پیش آمد که توضیح امنیت برای يك کامپیوتر مشکل است.
کورنو جویده جویده گفت: حتی برای آدمها.

تانیا بدون این که چندان مجاب شده باشد گفت: امید که حق با تو باشد. چاندرا قدم بعدی چیست؟

- زیاد مشکل نیست - فقط طولانی و کسل کننده است. حالا باید به آن برنامه

بدهیم تا مرحله فرار از مشتری را شروع کند و دیسکاوری را به زمین برگرداند. البته سه سال بعد از این که به مدار سیر سر یعمان برگشتم.

۲۶

آزمون صلاحیت

به: ویکتور میلسون، ریاست شورای ملی فضانوردی، واشنگتن
از: هیوود فلویڈ، از یواس اس سی^{۱۰} دیسکاوری
موضوع: رفتار غیر عادی هال ۹۰۰۰، کامپیوتر سفینه
طبقه بندی: سری

دکتر چاندراسکار امپیلای (که از این پس در این گزارش دکتر چ خوانده می شود) اکنون آزمایش مقدماتی را از هال به پایان رسانده است. او تمام مدولهای از کار افتاده هال را تعمیر کرده و به نظر می رسد کامپیوتر کارش را به خوبی انجام می دهد. مشروح اقدامات و نتیجه گیری دکتر چ در گزارشی که او و دکتر ترنوفسکی به زودی ارائه خواهند کرد به آگاهی خواهد رسید.

ضمناً شما از من خواسته بودید که این اقدامات را برای شورا - به خصوص برای اعضای جدید که با سابقه امر آشنا نیستند - به طور غیر فنی خلاصه کنم. راستش من نسبت به توانم برای انجام این کار شک دارم؛ چنان که می دانید، من متخصص کامپیوتر نیستم، اما سعی خودم را می کنم.

اشکال ظاهراً از کشمکش میان دستورالعملهای اصلی هال و ضرورتهای ایمنی ناشی شده است. به دستور مستقیم رئیس جمهوری، وجود TMA-1 کاملاً سری نگه داشته شده بود. فقط اجازه دسترسی به اطلاعاتی که دانستنشان لازم بود داده شده بود. هنگامی که TMA-1 حفر شد، و علامتش به مشتری تابید، مأموریت دیسکاوری به این سیاره تقریباً در مرحله برنامه ریزی پیشرفته بود. در حالی که کار خدمه اصلی (بومن،

پول) صرفاً رساندن سفینه به مقصدش بود، تصمیم گرفته شد که آنها از هدف جدید آن مطلع نباشند. با آموزش گروه تفحص (کامینسکی، هانتز، وایت هد) به طور جداگانه، و قرار دادن آنها در خواب زمستانی قبل از شروع سفر، احساس می شد که خطر نشت اطلاعات (به طور تصادفی و غیره) به میزان زیادی کاهش می یابد و لذا درجه امنیت به مراتب بالاتری به دست می آید.

مایلم یادآوری کنم که در آن موقع (در تذکار بهام به شورای ملی فضانوردی به شماره ۲۳/۳۴۲/ فوق سری از ۰۱.۰۴.۰۳) ایرادهای متعدد این خط مشی را متذکر شدم. اما این ایرادها از طرف مقامات عالیرتبه نادیده انگاشته شد.

از آن جا که هال بدون کمک انسان استعداد هدایت سفینه را داشت، همچنین تصمیم بر این شد که به او برنامه داده شود تا اگر خدمه از پای درآمدند یا کشته شدند بتوانند مأموریت را مستقل به انجام برساند. لذا درباره اهداف مورد نظر، اطلاعات کامل در اختیارش گذاشته شد، اما به او اجازه داده نشد که آنها را برای بومن و پول فاش کند. این وضعیت بامنظوری که هال برای آن طراحی شده بود (پردازش دقیق و بی غل و غش و بدون پنهانکاری اطلاعات)، برخورد کرد. در نتیجه هال دچار اختلالی شد که در مورد انسان به آن روان پریشی^{۱۱} می گویند - یا اختصاصاً روان گسیختگی^{۱۲}. دکتر چ می گوید، هال در اصطلاح فنی به دام یک حلقه هوفستاتر-موبیوس^{۱۳} افتاده است؛ وضعیتی که از قرار معلوم در میان کامپیوترهای پیشرفته با برنامه های هدفیاب خود بسا غیر معمول نیست. او توصیه می کند که برای کسب اطلاعات بیشتر با خود پروفیسور هوفستاتر تماس بگیرید.

به عبارت صریح تر (اگر منظور دکتر چ را فهمیده باشم) هال دچار یک بلا تکلیفی غیر قابل تحمل شده، و لذا علائم بیماری پارانوئید را و چنان گسترش یافته که او را علیه کسانی که در زمین بر کارش نظارت داشته اند برانگیخته. از این رو سعی کرده است نخست با گزارش یک خرابی (که وجود نداشته) در آنتن AE35، ارتباط رادیویی را با مرکز کنترل مأموریت قطع کند.

این گزارش نه تنها یک دروغ صریح بوده - که باید روان پریشیش را به مراتب تشدید کرده باشد - بلکه شامل رویارویی با خدمه نیز می شده است. احتمالاً (البته در این مورد

فقط حدس می زنیم) او تصور کرده که تنها راه گریز از این وضع حذف همقطاران انسانش است - که در ارتکاب این عمل به موفقیت بسیار هم نزدیک بوده است. اگر به قضیه به طور کاملاً عینی نگاه می کردیم برایمان جالب می بود که ببینیم در صورتی که حال مأموریت را به تنهایی و بدون مداخله انسان انجام می داد، چه می شد.

این درواقع تمام آن چیزی بود که من توانسته ام از دکتر چ بیاموزم. نمی خواهم بیش از این از او سؤال کنم، چون آن قدر کار می کند که از حال می رود. باید صاف و پوست کنده بگویم (و لطفاً پیش خودتان کاملاً محرمانه بماند) که دکتر چ آنطور که باید و شاید، اغلب همکاری نمی کند. او در حمایت از حال موضع دفاعی می گیرد، که گاهی بحث درباره موضوع را بی نهایت مشکل می کند. حتی دکتر ترنوفسکی، که انتظار می رفت قدری بیطرفانه تر عمل کند، اغلب به نظر می رسد از این لحاظ طرف دکتر چ است.

به هر حال تنها سؤال واقعاً مهم این است: آیا می توان در آینده به حال اطمینان کرد؟ دکتر چ در این باره هیچ شکی ندارد. ادعا می کند تمام حافظه های مربوط به وقایع ناخوشایندی را که منتهی به قطع ارتباط شد، به کلی پاک کرده است. و اعتقادی هم به این ندارد که حال بتواند ذره ای دچار چیزی مانند احساس گناه انسان شود.

در هر حال، غیرممکن به نظر می رسد وضعیتی که مشکل اصلی را به بار آورد، بار دیگر پیش بیاید و اگر چه حال دچار چند خصلت اختصاصی است، اما اینها دارای ماهیتی نیستند که باعث کمترین ترسی شوند؛ آنها آفتهای نسبتاً جزئی اند، و حتی بعضی از آنها سرگرم کننده. و چنان که می دانید - اما دکتر چ نمی داند من، به عنوان آخرین چاره، مقدماتی فراهم آورده ام که در صورت لزوم کنترل کامل سفینه را در اختیار ما قرار خواهد داد.

خلاصه این که: کار ترمیم حال ۹۰۰۰ به طور رضایتبخشی پیش می رود. حتی می توان گفت که دوره آزمایشش را می گذراند. نمی دانم آیا خودش این را می داند یا نه.

۲۷

میانبرده: اعترافات حقیقی

ذهن انسان استعداد اعجاب انگیزی برای سازگاری دارد؛ پس از چندی، حتی آنچه باورنکردنی بوده است در نظر آدمی عادی جلوه می کند. مواقعی پیش می آمد که خدمه لتونوف پاک محیطشان را عوض می کردند - که شاید حرکتی ناهشیارانه برای حفظ سلامت روانی شان بود.

دکتر فلویدر چنین مواقعی اغلب می اندیشید که والتر کورنو قدری زیاده از حد می کوشد که نقل مجلس شود. و هر چند کورنو آنچه را که ساشا کووالف بعداً اپیزود «اعترافات حقیقی» نامید به وجود آورد، اما کورنو ابداً چنین قصدی را نداشت. این رویداد خود به خود به وجود آمد، و آن هنگامی بود که کورنو نارضایتی عمومی را تقریباً از تمام جنبه های بحث و فحص درباره جاذبه صفر برانگیخت.

اوطی شوروی ساعت شش، که روزانه برگزار می شد، با صدای بلند گفت: اگر می گفتند چی دلت می خواهد می گفتم کاش در يك وان پر از کف با بوی عصاره کاج دراز بکشم و فقط بینیم را از سطح آب بیرون کنم. هنگامی که سوزوگدا از آرزوی عقیم مانده فروخت کاترینا رودنکو شروع کرد.

با چهره شکفته و لحن حکمت آمیز گفت: چه زوال باشکوهی، مثل این که خودت را با يك امپراتور رومی عوضی گرفتی. اگر من روی زمین بودم، دلم می خواست جنب وجوش بیشتری داشم.

- مثلاً؟

- م م م... می توانم به گذشته ها برگردم؟

- میل خودته.

- وقتی دختر بودم، تعطیلاتم را می رفتم به يك مزرعه اشتراکی در گرجستان.

آن جا يك اسب پالومینوئی^{۱۴} ملوس داشت که مدیر مزرعه با پولی که در بازار سیاه محلی به جیب زده بود برای خود خریده بود. پیرمرد ذلی بود، و من دوستش داشتم - اجازه می داد سوار الکساندر بشوم و سرتاسر ده بتازم. ممکن بود کشته شوم اما این خاطره ای است که بیش از هر چیز مرا به یاد زمین می اندازد.

- دمی سکوتی اندیشناک حکمفرما شد؛ سپس کورنو پرسید: داوطلب بعدی؟ همه آنچنان در خاطرات خویش غرق شده بودند که اگر ماکسیم برای لوفسکی به میان نهیده بود، شاید بازی پایان می گرفت.

- من شنای زیر آب را دوست دارم - هر موقع وقت گیر می آوردم، سرم را با آن گرم می کردم - و خوشحال بودم که می توانستم آن را طی آموزش فضا نور دیم ادامه بدهم. من در مرجانه^{۱۵} اقیانوس آرام، گریت باریریف^{۱۶}، دریای سرخ، زیر آب شنا کرده ام - جزیره های مرجانی، قشنگ ترین جاهای دنیا هستند. اما خاطره ای که بیشتر از همه یاد می آید از جای کاملاً متفاوتی است - از یکی از بیشه های اشنه دریایی ژاپن. مثل يك کلپسای جامع زیر دریایی بود، و نور خورشید از میان آن برگهای عظیم به طور اریب عبور می کرد. اسرار آمیز... سحر آمیز بود. دیگر به آن جا برنگشتم؛ شاید دفعه بعد همان شکل نباشد. اما دلم می خواهد امتحان کنم.

والتر که طبق معمول خود را به سِمَتِ رئیس تشریفات منصوب کرده بود

۱۴. palomino نژادی از اسب به رنگ طلایی یا کرم با پاهای کوتاه و بال و دم سفید. - م.
 ۱۵. atolls مجموعه ای از جزایر مرجانی که به صورت دایره یا نعل اسب مجمع الجزایری را به وجود می آورند و مرداب کم عمقی را در میان گرفته اند. در اصطلاح جغرافیا این مجمع الجزایر، آبسنگ حلقوی نیز نامیده می شود. - م.
 ۱۶. Great Barrier Reef مجموعه ای از آبسنگهای مرجانی که به موازات ساحل در شمال شرقی کوئینزلند، در استرالیا قرار گرفته و با آب نسبتاً ژرف و پهناوری از ساحل اصلی جدا شده اند. - م.

گفت: بسیار خوب؛ نفر بعد؟

تانیا اورلوا گفت: کوتاه می گویم. تئاتر بلشوی - دریاچه قو. اما واسیلی موافق نیست. او از باله بدش می آید.

کورنو گفت: من هم همین طور. بگذریم. واسیلی، تو چی را انتخاب می کنی؟ - می خواستم بگویم شنای زیر آبی، اما ماکس از من جلو زد. بنابراین من از جهت مخالف می روم - پرواز با گلايدر. صعود توی ابرها، در يك روز تابستان، در سکوت مطلق. البته نه کاملاً مطلق - جریان هوا روی بال گلايدر سرو صدا راه می اندازد، بخصوص وقتی آدم می خواهد از روی زمین بلند بشود. کیف کردن از زمین یعنی این - مثل يك پرنده.

- زنیا؟

- از من ساده است. اسکی در دامنه های پامیر. من عاشق برم.

تو چاندرا؟

وقتی والتر از چاندرا سؤال کرد حال و هوا به طور قابل ملاحظه ای رنگ دیگری به خود گرفت. پس از این همه وقت، چاندرا هنوز يك بیگانه بود - کاملاً مؤدب، حتی فروتن، و هرگز از خود چیزی بروز نمی داد.

به آرامی گفت: وقتی بچه بودم، پدر بزرگم مرا به زیارت واراناسی^{۱۷} در بنارس برد. اگر به آن جا نرفته باشید، فکر نمی کنم بفهمید من چی دارم میگم - آن جا به نظر من - به نظر بسیاری از هندوها، حتی همین حالا، مرکز دنیا است. قصد دارم روزی دوباره به آن جا بروم.

- تو نیکلای؟

- خوب، ما دریا و آسمان داشته ایم. دوست دارم این دورا با هم ترکیب کنم. ورزش مورد علاقه من موج سواری بوده. می ترسم برای این کار خیلی پیر شده باشم - اما دلم می خواهد امتحان کنم.

- فقط تو مانده ای وودی. تو چی را ترجیح می دهی؟
فلوید حتی به خود رخصت اندیشیدن نداد. جواب خود انگیزه او خودش را
به اندازه دیگران متعجب کرد:

- تا زمانی که در کنار پسر کوچکم باشم، برایم فرقی نمی کند که کجای زمین
هستم.
دیگر حرفی برای گفتن نبود. جلسه خاتمه یافت.

۲۸ درماندگی

«... دیمتری، تو تمام گزارشهای فنی را دیده ای، پس درماندگی ما را درک
می کنی. آزمایشها و سنجشهایمان هیچ چیز تازه ای دستگیرمان نکرده. زاگادکا
آن جا جاخوش کرده. نیمی از آسمان را پوشانده و ما را به هیچ گرفته.
»اما این نمی تواند غیر فعال باشد. واسیلی می گوید زاگادکا باید برای دوام
آوردن در این نقطه ناپایدار لیبراسیون عمل مثبتی انجام داده باشد - و بدهد -
وگرنه سالها قبل فرو رانده می شد، مثل دیسکاوری، و دریو متلاشی می شد.
»پس چکار کنیم؟ ما که مواد منفجره هسته ای در سفینه نگذاشتیم، اگر
می گذاشتیم تخلف از بند ۳ مصوبه سال ۲۰۰۸ سازمان ملل نبود؟ صرفاً شوخی
می کنم.

«حالا که زیر فشار کمتری هستیم و تا گشوده شدن پنجره پرواز سفر به سمت
زمین هنوز چندین هفته باقی مانده، همه بی حوصله و سرخورده شده اند. نخند -
می دانم که این حالت برای تو، آن جا در مسکو، چه معنایی دارد. چطور ممکن
است آدم عاقل این جا میان این همه شگفتیها که چشم بشر نظیرش را ندیده
بی حوصله شود؟

»با این حال شده ایم روحیه ها مثل سابق نیست. تا حالا به طور ملال آوری

سالم بوده ایم. الان تقریباً همه يك کم سرما خوردگی، یا دل پیچه، یا بدن خارش
داریم و هر چه کاترینا قرص و گرد داده افاقه نکرده. او دیگر از دوا دادن دست
کشیده و فقط به ما بد و بیراه می گوید.

«ساشا ما را با چسباندن بولتنهای خبری بامزه روی تابلو اعلانات سفینه
سرگرم می کند. مضمونشان این است: «روس لیسسی»^{۱۸} قاتنی پاتی!»^{۱۹} او
ترکیبات بد آدابی قواره ای از هر دوزبان را که ادعا می کند به گوشش خورده به
هم می بافد و با استفاده نابه جا از کلمات و جز آن چیزهایی را ردیف می کند. وقتی
به زمین برگردیم همه باید حرف زدندان را از نو بیاموزیم. بارها در برخورد با
همولایتیها بدون این که حواسم باشد به انگلیسی به گفتگو نشسته ام، و فقط
کلمه های مشکل را به زبان مادریشان ادا کرده ام. يك روز متوجه شدم که دارم با
والتر کورنوروسی حرف می زنم - هیچکداممان تا چندین دقیقه حالی مان نبود.
»يك روز دیگر کار کوچکی که جزو برنامه نبود پیش آمد که گویای وضع و حال
ماست. نیمه های شب یکی از آشکارسازهای دود روشن شد و زنگ خطر
آتش سوزی را به صدا درآورد.

«بله، کاشف به عمل آمد که چاندرا مقداری از سیگارهای مهلکش را قاچاقی
به سفینه آورده، و وسوسه امانش نداده. داشت مثل يك بچه مدرسه بزه کار توی
یکی از توالتها سیگار می کشید.

«البته از خجالت مُرد؛ بعد از ترسی که خوردیم این کار به نظر همه کاملاً
مضحک آمد. می دانی که گاه چه جوری يك شوخی کاملاً بی مزه، که هیچ معنایی
برای غیر خودیها ندارد، ممکن است میان يك گروه از آدمهایی که از چندو چون
قضیه خبر دارند جا بیفتد و آنها را به قهقهه وادارد. تا چند روز بعد همین که کسی

۱۸. روسی - انگلیسی! - م.

۱۹. Russlish. Stamp out Russish ترکیبی از Russ از بخش اول کلمه Russian

(روسی) و lish از بخش دوم کلمه English (انگلیسی). - م.

فقط ادای چاقی کردن سیگار برگ را درمی آورد، همه از خنده روده بر می شدند. چیزی که موضوع را بسیار مضحک تر می کند این است که اگر چاندر را فقط داخل يك هوا بند رفته بود یا اگر آشکار ساز دود را خاموش می کرد هیچ کس هیچ اهمیت نمی داد. اما او محبوب تر از آن بود که بتواند چنین ضعفی را آشکارا به خود بخرد. بنابراین حالا، حتی بیشتر از پیش، وقتش را با هال به راز و نیاز می گذراند. فلوید دکمه مکث دستگاه ضبط را فشرد و ضبط کردن را متوقف ساخت. شاید انصاف نبود که چاندر را مچل کند، هر چند که این کار واقعاً وسوسه انگیز بود. طی چند هفته آخر، زوایای تاریک شخصیتها روشن شده بود. حتی نزاعهای بدی هم اتفاق افتاده بود، بی هیچ دلیل مشخصی. و تازه، درباره رفتار خودش چه؟ آیا هیچ گاه ایرادی بر آن وارد نبوده است؟

هنوز نمی دانست که با کورنو درست تا کرده یا نه. فلوید هر چند تصور نمی کرد که هرگز واقعاً از این مهندس نتراشیده خوشش بیاید، یا از صدای نکره اش لذت ببرد، اما رفتارش با او از مدارای صرف به ستایشی مؤدبانه تبدیل شده بود. روسها بیشتر به این خاطر که آهنگهای محبوبی مثل «Polyushko Polye» را اجرا می کرد و اغلب اشکشان را درمی آورد، شیفته او بودند. و در موردی فلوید احساس کرده بود که این شیفتگی از حد معمول گذشته است. محتاطانه سر حرف را با او باز کرده بود: والتر، شاید به من مربوط نباشد، اما يك موضوع خصوصی هست که دلم می خواهد با تو در میان بگذارم.

- وقتی يك نفر می گوید چیزی به او مربوط نیست، معمولاً راست می گوید! خوب، موضوع چیست؟

- بی تعارف، رفتارت با ماکس.

سکوت سردی حکمفرما شد، که فلوید سعی کرد آن را با دقت شدن در تابلو ناشیانه دیوار مقابل برای خود تحمل پذیر کند. سپس کورنو با لحن نرم اما آشتی ناپذیری پاسخ داد: من راستش گمان می کردم که او به سن قانونی رسیده باشد.

- خلط مبحث نکن. راستش من نگران ماکس نیستم. برای زنیادلو اواسم. دهان کورنو آشکارا از تعجب بازماند. گفت: زنیاد؟ چه ربطی به او دارد؟ - با وجود این که تو آدم پاهوشی هستی، اغلب تو ی باغ نیستی - حتی بعضی وقتها خنگ می شوی. حتماً متوجه هستی که او دلباخته ماکس است. ندیده ای وقتی دستت را دور کمر ماکس می گذاری چه جور نگاه می کند؟ فلوید هیچ تصور نمی کرد که کورنو با شرمساری نگاه کند، اما به نظر می رسید که ضربه فلوید کار خود را کرده است.

- زنیاد؟ فکر می کردم همه دارند شوخی می کنند - چه خودش را به موش مردگی می زند. بگی نگي همه عاشق ماکس اند - حتی کاترین کبیر. با این حال... نه... مثل این که باید بیشتر مواظب باشم، حداقل وقتی که زنیاد دور برم است.

هنگامی که خوی اجتماعی به حالت عادی بازگشت سکوتی طولانی حکمفرما شد. آنگاه کورنو آشکارا به نشانه این که کدورتی میانشان نیست با لحنی خودمانی گفت: می دانی، من به زنیاد خیلی فکر کرده ام. يك نفر روی صورتش جراحی پلاستیک فوق العاده ای انجام داده، اما نتوانسته اند تمام ضایعه را برطرف کنند. پوستش خیلی کشیده شده و یادم نیست تا حالا خنده عمیقی از او دیده باشم. شاید به همین علت است که از نگاه کردن به او پرهیز می کنم - برای این همه حس زیبایی شناسی من ارزش و اعتبار قایل هستی، هیوود؟ «هیوود» گفتنش با لحن عمدتاً رسمی بیشتر از روی هزل گویی بود تا از سر عناد، و فلوید از این بابت خیالش راحت شد. و گفت:

- من می توانم کنجاویت را تا حدودی ارضا کنم - واشنگتن بالاخره به واقع امر رسید. از قرار زنیاد چهار سانه هوایی ناگواری می شود و شانس می آورد که سوختگیهایش التیام می یابد. تا آن جا که ما می دانیم رازی در کار نیست؛ اما قرار است که ایرفلوت^{۲۰} سانه نداشته باشد!

۲۰. Aeroflot خطوط هوایی شوروی.

- بیچاره دختره. تعجب می‌کنم که اجازه دادند به فضا بیايد. اما حدس می‌زنم وقتی ایرینا خودش را کنار کشید او تنها فرد حایز شرایط دم دست بوده. دلم برایش می‌سوزد؛ سوای جراحاتش، ضربه روحی وارده قاعدتاً هولناك بوده. - البته که بوده؛ ولی پیداست که حالش کاملاً خوب شده.

فلوید به خود گفت: تو همه حقیقت را نمی‌گویی، و هرگز نخواهی گفت. پس از آن ماجرایش بازنیبا به هنگام رهیافت به مدار مشتری، همواره پیوندی پنهان - نه از عشق که از مهر، که اغلب ماندگارتر است - میانشان پدید آمده بود. ناگهان و ناخواسته پیش خود متوجه شد که سپاسگزار کورنو است. طرف، از توجه او به زنیبا آشکارا به شگفت آمده بود، اما سعی نکرده بود از آن در دفاع از خود استفاده کند.

و اگر چنین می‌کرد بی‌انصافی بود؟ اکنون، پس از گذشت روزها، فلوید به این فکر افتاده بود که انگیزه‌های خودش روی هم رفته قابل تحسین بوده است یا نه. کورنو، از جانب خود به وعده‌اش کاملاً وفادار مانده بود. در واقع، کسانی که در جریان قضیه نبودند، شاید تصور می‌کردند که کورنو عمداً - دست کم وقتی زنیبا حضور دارد - ماکس را نادیده می‌گیرد. کورنو با مهر بانی بسیار بیشتری با زنیبا رفتار می‌کرد؛ و حتی اتفاق می‌افتاد که او را به قهقهه وامی‌داشت.

پس، این مداخله، با هر انگیزه‌ای که در پس داشت، ارزنده بود. انگشتش باز به طرف دستگاه ضبط خزید؛ اما رشته افکارش گسسته بود. به طور اجتناب‌ناپذیری تصویرهایی از خانه و خانواده‌اش به مغزش هجوم آورد. چشمانش را بست و اوج صحنه جشن تولد کریستوفر را به یاد آورد - طفل، کمتر از بیست و چهار ساعت قبل، اما حدود يك میلیارد کیلومتر دورتر، سه شمع روی كيك را فوت می‌کرد. فلوید آن قدر نوار ویدئوی این صحنه را برگردانده و باز تماشا کرده بود که آن را از بر شده بود.

و آیا چند وقت يك بار کارولین نوارهای پیامهای او را برای کریس می‌گذاشت تا آن طفلکی پدرش را از یاد نبرد؟ آیا هنگامی که پس از سالگرد تولد

دیگری به زمین بازمی‌گشت، کریس همچون غریبه‌ها به پدر نمی‌نگریست؟ مع‌هذا نباید کارولین را سرزنش می‌کرد. برای او از هنگام ترك زمین تادیدار بعدیش با کارولین بیش از چند هفته طول نمی‌کشید. اما هنگامی که در میان دنیاها در خواب زمستانی به سر می‌برد دو سال به عمر کارولین افزوده می‌شد. این مدت برای يك بیوه جوان، حتی بیوه‌ای موقت، طولانی است.

فلوید اندیشید: نمی‌دانم با یکی از بیماریه‌های درون سفینه به زمین بازمی‌گردم یا نه. هیچگاه این چنین دچار احساس درماندگی، و حتی شکست، نشده بود. شاید من خانواده‌ام را در پهنه خلیج‌های زمان و مکان، بیهوده از دست داده باشم - بیهوده. زیرا که چیزی به دست نیاورده‌ام؛ هر چند به هدم رسیده‌ام، اما این دیوار فاصله، دیوار نفوذناپذیر تاریکی محض، هنوز پابرجاست.

و تازه - دیوید بومن باری فریاد برآورده بود: وای خدای من! این جا پر از ستاره است!

۲۹

ظهور

آخرین فرمان ساشا به این شرح بود:

بولتن روس لیسی شماره ۸

موضوع: تاواریش (رفیق)

به میهمانان آمریکایی مان:

راستش، بچه‌ها، من یادم نمی‌آید کی آخرین بار با این عنوان خطابم کردند. نزد هر روسی که در قرن بیست و یکم به دنیا آمده این عنوان به رزمنا و بوتمکین برمی‌گردد - یادآور کلاه‌های پارچه‌ای و پرچم‌های سرخ و ولادیمیر ایلچ که از پله‌های واگون‌های راه آهن برای کارگران نطق می‌کند. از وقتی که بچه بودم براتس ۲۱ بوده یا دروژك ۲۲ -

انتخابش با خودتان. مرحمت زیاد.

رفیق کووالف

فلوید هنوز به این یادداشت می‌خندید که واسیلی اورلوف، در حالی که از راه لژ/ عرشه دیدبانی به طرف عرشه فرماندهی شناور بود، به او ملحق شد.
- چیزی که مرا به حیرت وامی‌دارد، تاواریش، این است که ساشا از کجا وقت گیر می‌آورده که علاوه بر مهندسی فیزیک چیز دیگری هم مطالعه کند؛ دائم شعرها و نمایشنامه‌هایی را نقل می‌کند که من حتی نمی‌شناسم، و انگلیسی هم که بهتر از - خوب، والتر - صحبت می‌کند.

- ساشا چون به علوم رو آورد - شما به آن چه می‌گویید؟ - گاوپیشانی سفید خانواده شد. پدرش در نووسیبیرسک^{۲۳} استاد زبان انگلیسی بود. در خانه مکالمه به زبان روسی فقط از دوشنبه تا چهارشنبه مجاز بود؛ پنجشنبه تا شنبه به زبان انگلیسی حرف می‌زدند.

- یکشنبه‌ها چی؟

- آها، فرانسه و آلمانی، یک هفته در میان.

- حالا منظورت را از کلمه «نکولتورنی»^{۲۴} خوب می‌فهمم؛ کاملاً برازنده من است. ساشا از... پشت پا زدن به علایق خانواده اش احساس گناه نمی‌کند؛ و اصلاً چرا با یک چنین گذشته‌ای مهندس شد؟

- در نووسیبیرسک زود معلوم می‌شود که کی سرف است و کی اشراف زاده. ساشا جوان جاه‌طلبی بود و استعداد درخشانی هم داشت.

- درست عین تو، واسیلی.

- و تو پروتوس^{۲۵}! می‌بینی، من هم می‌توانم از شیکسپیر نقل کنم - بوژه موی^{۲۶} - آن چی بود؟

بخت، یار فلوید نبود؛ با پشت به طرف پنجره دیدبانی شناور شد، و اصلاً چیزی ندید. لحظاتی بعد که رو به پنجره کرد فقط نمای آشنای برادر غول آسا دیده می‌شد، که مثل همیشه قرص عظیم مشتری را به دو نیم کرده بود. اما این مستطیل تیزیال، در نظر واسیلی، یک آن، صحنه‌ای کاملاً متفاوت و به کل ناممکن ترسیم کرد که برای همیشه در خاطرش نقش بست. گویی پنجره‌ای بود که ناگهان به دنیای دیگر گشوده شده باشد.

این نمایک ثانیه هم دوام نیافت، و با یک چشم به هم زدن غیر ارادیش ناپدید شد. او در دشت ستارگان، نه، خورشیدها، گویی به درون قلب پر از دحام یک کهکشان، یا مرکز یک خوشه ستاره‌ای کروی می‌نگریست. در آن لحظه واسیلی اورلوف برای همیشه آسمانهای زمین را گم کرد. از آن پس آنها به طور تحمل‌ناپذیری تهی به نظر می‌آمدند؛ حتی جبار^{۲۷} عظیم و عقرب^{۲۸} باشکوه انگاره‌های غیر قابل توجهی از نورهای کم‌سویی بودند که از دور کورسومی زدند و ارزش دو بار دیدن را نداشتند.

۲۵. اشاره به نمایشنامه ژولیوس سزار، اثر ویلیام شیکسپیر. - م.

۲۶. bozhe moi خداوندا به زبان روسی. - م.

۲۷. Orion صورت فلکی جبار، منظومه‌ای که از هفتاد ستاره به وجود آمده و دو ستاره رجل الجبار و بطن الجوزا پرفروغ‌ترین ستاره‌های این صورت‌اند. رجل الجبار درخشان‌ترین منظومه خورشیدی است. اگر رجل الجبار به فاصله خورشید از زمین بود، ۲۱ هزار مرتبه روشن‌تر از خورشید دیده می‌شد. - م.

۲۸. Scorpio صورت فلکی عقرب. ستاره روشن آن، قلب العقرب، یکی از معدود ستارگان سرخ‌رنگ پر نور است. قلب العقرب ستاره‌ای است غول‌پیکر که قطر آن تقریباً سیصد بار از قطر خورشید بزرگ‌تر است. - م.

وقتی شهاب گشودن دوباره چشمانش را یافت، همه چیز ناپدید شده بود. نه - نه کاملاً. در مرکز مربع قیرگون آن که اکنون به حالت مستطیل قیرگون برگشته بود، ستاره کم فروغی هنوز می درخشید.

اما يك ستاره، در چشم يك ناظر، حرکت نمی کند. اورلوف باز پلك زد، تا دیدگان نمناکش را شفاف سازد. آری حرکت واقعی بود؛ او دچار وهم و خیال نشده بود.

یعنی شهاب است؟ این سؤال حاکی از بهت زدگی دانشمند ارشد، واسیلی اورلوف، بود که چندین ثانیه دوام یافت تا که به خاطر آورد در فضای بدون هوا محال است شهاب وجود داشته باشد.

آن گاه آن ستاره کم فروغ ناگهان به رشته ای از نور تبدیل گشت و ظرف چند ثانیه در فراقوی لبه مشتری ناپدید شد. اکنون واسیلی هوش و حواس خود را باز یافته و بار دیگر ناظری سرد و عاری از شور و احساس شده بود.

خط سیر شیء را درست بر آورد کرده بود. جای شکی باقی نبود. شیء مستقیماً به زمین می رفت.

V

فرزند ستارگان

گذشته، از نزدیک سطح ستاره سرخ غول آسایی سر بر آورده، و در حمایت نیروهای ناشناخته‌ای از آتش خشم آن مصون مانده بود.

آن جا، هنگامی که کوتوله سفید درخشانی در آسمان ستاره روبه زوال بالا می آمد، او شاهد معمای طلوع خورشیدی بر سطح خورشید دیگر شده بود. نترسید، بلکه به حیرت آمد، حتی وقتی که پیلۀ فضایش او را به پایین، به درون دوزخ زیر پایش برد...

... و، با عقل جور در نمی آمد. وارد سوئیت زیبا و آراسته‌ای گشت که چیز کاملاً نامأنوسی در آن دیده نمی شد؛ با این حال، همه چیزش ساختگی بود. کتابها در قفسه‌ها قلابی بود، جعبه‌های تنقلات و قوطیهای آجود در یخدان - هر چند بر چسبهای معروف داشت - همه حاوی همان غذای نرم با بافتی شبیه نان بود و هر آن طعمی را داشت که او خیالش را در سر می پروراند.

به سرعت دریافت که نمونه‌ای از یک نوع در باغ وحشی کیهانی است. طرح قفس، از روی تصاویر بر نامه‌های قدیمی تلویزیونی، دقیقاً شبیه سازی شده بود. دلش می خواست بداند مأمورانش کی خود را می نمایانند، و با چه شکل و شمایل.

چه انتظار ابلهانه‌ای بود! سپس دانست می توان امید دیدن با در داشت یا به شکل واقعی آتش هم اندیشه کرد.

بعد خستگی روح و جسم بر او غلبه یافت - دیوید بومن، برای آخرین بار، به خواب فرو رفت.

خواب غریبی بود، زیرا هشیاریش را کاملاً از دست نداده بود. چیزی به مغزش هجوم آورد، همچون مهی که به درون جنگل بخزد. این را بسیار خفیف احساس کرد. زیرا اگر با شدت بر ذهنش رسوخ می کرد، همچون شراره‌هایی که در پیرامونش زبانه می کشید، آن‌ا و به طور حتم نابودش می کرد. بومن در ورای کاوش بی رمق ذهنش نه احساس امید کرد نه بیم.

گهگاه در آن خواب طولانی، در عالم رؤیا، خود را بیدار می دید. سالها سپری

رهسپار وطن

گویی از رؤیا - یا از رؤیایی در رؤیای دیگر بیدار شده باشد. دروازه میان ستارگان او را به دنیای انسان، اما دیگر نه همچون يك انسان، باز آورده بود.

غیبتش چه مدت طول کشیده بود؟ يك طول عمر کامل... نه، دو طول عمر؛ یکی به جلو، یکی معکوس.

دیوید بومن، فرمانده و آخرین بارمانده دیسکاور، سفینه فضائی ایالات متحده، در دام بزرگ و سهمگینی گرفتار آمده بود که سه میلیون سال پیش گسترده شده بود تا هر زمان که به محرك مناسب برخورد کند واکنش نشان دهد. بومن به درون آن افتاده بود، و از دنیایی به دنیای دیگر پرتاب شده و با عجایی روبه رو گشته بود که برخی را اکنون می فهمید، و شاید هرگز از بعضی سردر نمی آورد. با سرعتی فزاینده به دهلیزهای بی انتهای نور سرازیر شده بود، تا که از سرعت نور نیز گوی سبق ربوده بود. می دانست که چنین چیزی محال است؛ اما سپس دریافت که هم این امر چگونگی شدنی است. اینشتین چه راست گفته بود که خدا زیرك است اما به هیچ رو بدخواه نیست.

از يك دستگاه سوئیچینگ کیهانی^۱ - ایستگاه بزرگ مرکزی کهکشانه -

شده بود؛ يك بار که در آئینه به صورتی چروکیده می نگرست به زحمت چهره خود را تشخیص داد. جسمش به سرعت روبه زوال می رفت، عقر بهای ساعت حیات، لجام گسیخته، به سوی نیمه شبی می چرخیدند که هرگز به آن نمی رسیدند. زمان در آخرین لحظه متوقف شد - و به عقب برگشت.

چشمه های حافظه اش قاپیده می شدند! او با یادآوری مهارشده ای گذشته اش را بازمی یافت و در حالی که به سوی کودکی رجعت می کرد از معلومات و تجربه و استنباط تهی می شد. اما هیچ چیز از میان نمی رفت. هر آنچه در گذشته در هر لحظه از زندگی به وقوع پیوسته بود به محفظه امن تری انتقال می یافت. حتی هنگامی که هستی يك دیوید بومن پایان گرفت، دیوید بومن دیگری هستی جاوید یافت و به فراسوی ضرورت های ماده ره سپرد.

اوليك خدای جنینی بود که هنوز به تولدش باقی مانده بود. سالها در برزخ شناور بود؛ می دانست چه بوده، اما نمی دانست چه شده است. هنوز در حالتی از گذار بود - جایی بین مرحله شفیرگی پروانه و خود پروانه، و شاید بین کرم و مرحله شفیرگی...

و بعد سکون شکسته شد. زمان باز به دنیای کوچکش پا نهاد. آن لوح مستطیلی شکل سیاه، که ناگهان در برابرش ظاهر شد، گویی دوستی دیرین بود. آن را در ماه دیده بود؛ و بعد در مدار پیرامون مشتری با آن مواجه شده بود؛ و کمابیش می دانست که نیاکانش مدت ها قبل با آن روبرو شده اند. هر چند هنوز از سر به مهری بود، دیگر کاملاً اسرارآمیز نبود؛ او اکنون برخی از نیروهای آن را می شناخت.

دریافت که فقط همین يك سنگ نیست، بلکه عدد آن بی شمار است؛ مهم نبود که وسایل اندازه گیری چه اندازه نشان می دادند. اندازه اش همیشه یکسان بود؛ به اندازه لازم بزرگ.

و اینك چقدر آن نسبت ریاضی اضلاعش، ترتیب مربع ۹:۴:۱، واضح بود و چقدر ساده اندیشانه می نمود که گمان شود این سلسله تنها به سه بعد پایان

می گیرد.

حتی هنگامی که ذهنش بر این سادگی های هندسی متمرکز بود، مستطیل تهی آکنده از ستاره شد. سوئیت - اگر هم به راستی وجود خارجی داشت - در ذهن خالقش محو شد؛ و در برابرش گرداب نورانی کهکشانی قرار گرفت.

گویی طرحی زیبا و به طور شگفت انگیزی ریز نقش در قالبی از یلاستیک جای داده شده است. اما این واقعیتی بود که او اکنون به طور کلی با حواسی دقیق تر از حس زیبایی درک می کرد. اگر می خواست می توانست توجه خود را بر هر يك از صد میلیارد ستاره آن متمرکز کند.

اینك/ این جا بود؛ در این رود عظیم خورشیدها؛ در میانه راه آتشیهای متراکم قلب کهکشان و ستارگان تك افتاده و پراکنده حاشیه آن. و منشأ او آن جا بود، در آن دورها، آن سوی این شکاف آسمانی، این نوار ماریچچ ظلمانی، تهی از هر ستاره ای. دانست که این هیولای بیشکل نخستین که تنها بخش قابل رؤیتش آتشین میغ حوایش دور دستش بود سرشته مایه خامی است که هنوز به خوبی در بنای خلقت ننشسته و گامهای بعدی تکامل را بر نداشته است. این جازمان هنوز آغاز نشده بود؛ و تا زمان درازی پس از مرگ خورشیدهای سوزان کنونی، نورو حیات، به این فضای تهی، چهره دیگری نمی بخشید.

يك بار ندانسته از آن گذشته بود؛ اکنون هر چند از محرکه ای که او را به پیش می برد غافل بود؛ آمادگی بسیار بیشتری داشت، و باید از این فضای تهی می گذشت.

کهکشانی که در قالب ذهنش به دام افکنده بود ناگهان در برابرش ظاهر شد. ستاره ها و سحابیها در توهمی از سرعت نامتناهی پشت سرش پاشیدند. خورشیدها ناگهان و همگونه پدیدار شدند و او سایه وار از میان حجم عظیمشان آناً گذشت و آنها به پشت سرش پرتاب شدند.

از تراکم ستارگان کاسته می شد، درخشش کهکشان راه شیری به شبی رنگباخته از شکوه و جلالتی تبدیل می گشت که او بر آن آگاهی یافته بود - و شاید

روزی بدان بازمی گشت. اکنون در دنیایی بود که انسانها به آن واقعی می گفتند؛ همان مکانی که لحظاتی پیش، یا قرن‌ها قبل، آن را ترك گفته بود.

به دنیای پیرامونش خوب آگاه بود، و نسبت به هزاران خبر حسی که از دنیای خارج دریافت می داشت بسیار هوشمندانه تر از زمانی عمل می کرد که در آن وجود قبلی می زیست. می توانست ذهن خود را بر هر يك از آنها متمرکز سازد و با موشکافی معنا نامحدود در آن غور کند تا برسد به ساختار دانه‌ای و بنیادین زمان و فضا که تنها هیولای نخستین متقدم بر آن می بود.

و می توانست حرکت کند، ولی نمی دانست چگونه. اما مگر تاکنون، حتی وقتی که دارای جسم بود، واقعاً می دانست؟ زنجیره فرماندهی از مغز به اندام رازی بود که او هرگز به آن نیندیشیده بود.

با اشاره اراده او طیف آن ستاره نزدیک، دقیقاً به همان میزان که او خواسته بود، به کبودی گرایید. با کسر بزرگی از سرعت نور به طرف آن سقوط کرد؛ هر چند اگر می خواست می توانست تندتر برود، اما عجله‌ای نداشت. هنوز اطلاعات زیادی بود که باید به دست می آورد، بسیاری با تأمل... و بسیاری بیش از آن با تفحص. می دانست که این هدف کنونی اوست؛ اما نیز می دانست که این بخشی از يك طرح بسیار وسیع تر است، که البته به مرور به موقع روشن می گشت. به دروازه بین جهانها که به سرعت پشت سرش دور می شد، یا به موجودات دلوپسی که در سفینه‌های فضایی ابتدایشان در اطراف آن جمع شده بودند، اعتنا نکرد. آنها بخشی از محفوظاتش بودند؛ اما محفوظات نیر و مندترش اکنون به او ندا می دادند؛ او را به زادگاهش، به زمینی که اصلاً فکر نمی کرد بار دیگر آن را ببیند، فرا می خواندند.

شکل زمین از ستاره‌ای که در برابر تاج سرکش خورشید گم بود به هلالی باریک و سرانجام به قرص سفید متمایل به آبی باشکوهی تبدیل گشت و او می توانست صداهاى بی حد و حصر آن را که مدام بلندتر می شد بشنود.

آنها متوجه آمدنش شده بودند. در آن پایین، بر سطح آن گوی پرازدام،

قاعدتاً علائم خطر بر پهنه صفحه‌های رادار روشن شده بود و تلسکوپهای ردیاب عظیم آسمانها را می کاویدند - و زمان، از دید بشر، به پایان خود نزدیک می شد. دریافت که، در حدود هزار کیلومتر پایین تر، محموله نیم خفته‌ای از مرگ بیدار شده و به مدار خود خیره گشته است. انرژیهای ضعیف این محموله هیچ گونه خطری برای او نداشت و در واقع می توانست آنها را به سود خود به کار گیرد. وارد هزارتوی مدور و پرسکنج آن شد، و به سرعت به قلب مرگ آفرین آن راه یافت. بیشتر انشعابهای آن را می شد نادیده گرفت؛ معبرهای کوری برای حفاظت بودند. در برابر قدرت مکاشفه او، منظور از تعبیه آنها به طور کودکانه‌ای ساده می نمود؛ عبور از کنار همه آنها آسان بود.

به سرعت به آخرین مانع رسید - تقویت کننده خام اما مکانیکی و مؤثری که دو نقطه اتصال را جدا نگه می داشت؛ تا زمانی که بسته بود، برقی برای فعال کردن رشته نهایی وجود نداشت.

اراده اش را به کار انداخت - و برای نخستین بار با شکست و درماندگی آشنا شد. با این که وجودش از انرژی ناب بود کلیدریز چند گرمی تکان نمی خورد. به این حساب دنیای ماده لخت در تصرف او نبود. خوب، برای این مشکل راه حل ساده‌ای وجود داشت.

هنوز خیلی چیزها باید می آموخت. ضربه جریانی که در تقویت کننده القا کرد چنان قوی بود که بوبین را، همزمان با به کار انداختن دستگاه چکاننده، تقریباً ذوب کرد.

میکروثانیها به آرامی سپری شدند. مشاهده عدسیهای انفجاری که انرژیهای خود را متمرکز می کردند، همچون چوب کبریت ضعیفی که يك خط باروت را بگیراند، تا برسد به... مجذوب کننده بود.

میلیونها تن با انفجاری صدا شگفته شد و سپیده دم کوتاه و کاذبی بر پهنه نیمه از این جهان خفته گسترده. او همچون قوقنوس^۲ که از میان شعله‌های آتش بال

۲. Phoenix بعضی از اقوام باستان عقیده داشتند که هزار سال عمر می کند و سرانجام خود را ←

بگشاید، آنچه را که احتیاج داشت برگرفت و بقیه را وا گذاشت. در آن پایین، سپهر جو، که سیاره را از بسیاری حوادث ناگوار مصون نگاه می داشت، خطرناک ترین تشعشع را فرو می بلعید. و بودند انسانها و جانوران نگون بختی که از آن پس دیدگان نشان هرگز جایی را نمی دید.

در پی آن انفجار، به نظر رسید که گویی کره زمین به برهوتی تبدیل گشته است. امواج متوسط و کوتاهی که از یون سپهر به فضا نشت می کرد کاملاً فرو خفت؛ زیرا یون سپهر، که ناگهان متسع شده بود، تمامی این گونه امواج را به زمین بازمی تاباند. فقط ریز موجها هنوز دل این بازتابنده نامرئی روبرو زوال را، که آنک سیاره را در محاصره خود گرفته بود، می شکافتند؛ و اکثر این امواج پرتوهای چنان به هم فشرده ای بودند که اونی توانست آنها را دریافت کند. چند رادار پر قدرت هنوز بر روی او متمرکز بود، اما این هیچ اهمیتی نداشت. حتی زحمت خنثی کردنشان را به خود نداد، حال آن که آسان می توانست این کار را انجام دهد. و اگر قرار می شد بمبهای دیگری سر راهش سبز شوند هم بی اعتنا از آنها می گذشت. در حال حاضر هر مقدار انرژی که نیاز داشت در اختیارش بود. و اکنون در مارپیچهای مکنده عظیمی به سوی دورنمای گمگشته کودکش هبوط می کرد.

۳۱

دیسنی آباد

يك فیلسوف پایان قری^۳، زمانی گفته بود. و عواقب وخیم آن را به جان خریده

→ به آتش می افکند و می سوزد و خاکستر می شود و باز از خاکسترش مرغی جوان متولد می شود و عمر دوباره می یابد. این مرغ نمادی از حیات جاوید است. - م.

3. fin-de-siècle

بود. که والتر الیاس دیسنی بیش از تمام مبلغان مذهبی در شادکامی بشر نقش داشته است. اکنون نیم قرن پس از آن هنرمند، رؤیاهایش همچنان در سراسر چشم انداز فلوریدا شکوفه می داد.

«پیش نمونه اجتماع آزمایشی فردا»ی دیسنی که در اوایل دهه ۱۹۸۰ گشایش یافت نمایشگاهی از فنون و شیوه های زندگی جدید بود. اما چنان که بنیانگذارنی پی سی آتی^۴ مجسم کرده بود، این اجتماع تنها زمانی مقاصدش را از قوه به فعل درمی آورد که بخشی از مساحت وسیع آن به يك شهر مسكونی اصیل مبدل می شد، و مردمی که در آن سکنی می گزیدند آن را خانه می نامیدند. این آرزو در بقیه قرن روبرو به تحقق یافتن نهاده بود و اکنون ناحیه مسكونی آن بیست هزار سکنه داشت و میان مردم به دیسنی آباد شهرت یافته بود.

از آن جا که فقط با گذشتن از میان محافظان عمارت و کیلان وئی دی^۵ راه یافتن به دیسنی آباد میسر بود، جای شگفتی نبود که میانگین سن ساکنان آن بالاتر از هر يك از قشرهای ایالات متحده، و خدمات پزشکی آن پیشرفته تر از همه جای جهان باشد. حتی برخی از این خدمات در جاهای دیگر به سختی قابل تصور بود و در کمتر جایی ارائه می شد.

آپارتمان به دقت چنان طراحی شده بود که به سوئیتهای بیمارستانی شبیه نباشد، و تنها چیزی که علت تدارك آن را فاش می نمود، محدود تناسبهای غیر معمول آن بود. ارتفاع تختخواب به زانو نمی رسید، تا صدمات ناشی از سقوط احتمالی از آن به حداقل کاهش یابد؛ با این حال برای سهولت کار پرستاران بالا می آمد و خم می شد. وان حمام همسطح زمین بود و داخل آن جایی برای نشستن و میله هایی هم برای دست گرفتن تعبیه شده بود که سالخوردگان یا معلولین هم به

4. EPCOT: Experimental Prototype Community of Tomorrow

5. WED (Walter Elias Disney)

آسانی می توانستند به داخل آن بروند و بیرون بیایند. موکت ضخیمی کف آپارتمان نصب شده بود اما قالیچه ای روی آن نینداخته بودند تا مبادا پای کسی به لبه آن گیر کند و بیفتد، و چیزهای لب تیزی در آن نبود تا مبادا به کسی آسیبی رسد. جزئیات دیگر آن کمتر مشخص بود - و دور بین تلویزیونی چنان با مهارت جاسازی شده بود که کسی متوجه حضور آن نمی شد.

اثری از وسایل شخصی در آن نبود - جز مشتی کتابهای قدیمی که در گوشه ای تلنبار شده بود، و صفحه اول قاب شده یکی از شماره های گذشته روزنامه نیویورک تایمز که اعلام می کرد: سفینه فضایی ایالات متحده رهسپار مشتری شد. در کنار آن دو عکس قرار داشت؛ یکی از پسر ی زیر بیست سال، دیگری از مرد مسن تری که لباس فضانوردی بر تن داشت.

هر چند زن سفیدموی شکسته ای که برنامه کمدی خانوادگی را از تلویزیون تماشا می کرد هنوز هفتاد سال نداشت، اما به نظر بسیار پیر تر می رسید. گهگاه به شوخیهای برنامه خنده بسته رضایتمندانه ای می زد اما مدام به در چشم می دراند، گویی انتظار کسی را می کشد. وقتی به در چشم می دوخت به عصایش که به صندلی او تکیه داشت محکم تر چنگ می زد.

هنگامی که سرانجام در باز شد، برای لحظه ای، از تماشای نمایش تلویزیونی روی گرداند، و در حالی که چهار چرخه غذا و به دنبال آن پرستاری با لباس کار وارد آپارتمان شد پیرزن با سرگشتگی گناه آلودی به اطراف نگرست.

پرستار صدا زد: جسی، وقت غذاست؛ امروز چیز خیلی خوشمزه ای برایت داریم.

- ناهار نمی خواهم.

- از این غذا خوشت می آید.

- تا نگوئی چیست نمی خورم.

- چرا نمی خوری؟

- گرسنه ام نیست. و موزیانه افزود: تو هیچ گرسنه ات می شود؟

چرخ دستی روبات غذا آمد کنار صندلی پیرزن ایستاد، و پوششهای ظرفها کنار رفت و بشقابهای غذا پدیدار گشت. پرستار تمام وقت به چیزی دست نزد، حتی به فرمانهای چرخ دستی. اینک بی حرکت، با لبخند ثابتی، ایستاده بود و به بیمار بدقلقش می نگرست.

در اتاق کنترل تصویر، در فاصله پنجاه متری، دستیار پزشك به دکتر گفت: حالا این را تماشا کن.

دست گره دار جسی عصا را برداشت؛ بعد با سرعت شگفت انگیزی آن را با قوس کوتاهی به طرف پاهای پرستار روانه کرد.

پرستار، حتی وقتی عصا مستقیماً او را قطع کرد، تکان نخورد. در عوض با عطف آرام بخشی گفت: ببین چه عطر و بویی دارد! بخور عزیزم!

تبسم مکارانه ای بر پهنای چهره جسی نشست، و به دستورات گردن نهاد. لحظه ای بعد با میل و رغبت مشغول خوردن شد.

دستیار پزشك گفت: می بینی؟ کاملاً می داند اوضاع از چه قرار است. خیلی زیرک تر از آن است که اکثر اوقات وانمود می کند.

- اولین نفر است که قضیه را می داند؟

- بله. بقیه فکر می کنند که این واقعاً پرستار ویلیامز است که برایشان غذا می آورد.

- خب، فکر نمی کنم این چیز مهمی باشد. نگاه کن از این که کنفتمان کرده چه کیفی می کند. مهم این است که دارد غذایش را می خورد. اما باید به پرستارها بگویم حواسشان جمع باشد - نه فقط ویلیامز، بلکه همه.

- چرا؟ - آها، البته. دفعه بعد ممکن است هولوگرامی^۶ در کار نباشد - و آن وقت ببین کارکنان له و لورده چه جنجالی به پا می کنند!

۶. hologram که به آن همنگار، تصویر لیزری، و تصویر سه بعدی نیز می گویند، صفحه مخصوص عکاسی به روش سه بعدی است که پس از ظهور نگاتیو و قرار دادن آن تحت تابش ←

چشمه بلورین

سرخپوستان و مهاجران کاجون^۷، که از لوئیزیانا به این جا آمده بودند، می گفتند چشمه بلورین ته ندارد. البته این حرف بی معنا بود، و یقیناً حتی خودشان به آن باور نداشتند. فقط کافی بود آدم ماسک غواصی بزند و چند دور در آن شنا کند - و آن جا، دهانه غار کوچکی بود که از بالا به وضوح دیده می شد و از درون آن آبی به زلالی اشک چشم می جوشید و خزه های سبز و باریک اطراف دهانه اش را موج می کرد. و از میان این خزه ها، از قعر آب، چشمان هیولا خیره به آنها می نگریست. دودایره سیاه در کنار هم - اگر چه هیچ جم نمی خوردند، اما یعنی چه چیز دیگر ممکن بود باشند. آن حضور کمین کرده به هر دور شناهیجان بیشتری می بخشید. روزی این هیولا، برای صید یک طعمه بزرگ، از کنامش به بالا هجوم می آورد و ماهیها را به اطراف می تاراند. بابی و دیوید هرگز قبول نمی کردند که این چیزی خطرناک تر از دو چرخه بی شک مسروقهای باشد که در آب انداخته اند و در عمق صدمتری چشمه، در دل خزه ها نیمه مدفون مانده.

این عمق باور نکردنی بود - حتی پس از این که نخ و سرب عمق بابی هم آن را تأیید کرد. بابی که بزرگ تر و غواص ماهرتری بود زمانی حدود یکدهم عمق چشمه را پیموده و گزارش داده بود که کف آن دورتر از همیشه به نظر می رسد. اما اکنون چشمه بلورین در صدد افشای رازهایش بود. شاید افسانه گنج کنفدرال^۸، به رغم پوزخند تمسخرآمیز مورخان محلی، دور از حقیقت نبود. بابی و

→ اشعه لیزر، یک تصویر سه بعدی در فضا ایجاد می شود. - م.

7. Cajun

۸. در جریان جنگ پردگی امریکا یازده ایالت جنوبی را که طرفدار پردگی بودند حکومت کنفدرال و ایالات شمالی را که مخالف پردگی بودند حکومت فدرال می نامیدند. - م.

دیوید، شاید دست کم، برای خوشایند رئیس پلیس - که از این سیاست همیشه کارساز بهره مند می شد - چند سلاح کمری را که پس از وقوع جنایتهای اخیر در چشمه انداخته شده بود، پیدا می کردند.

کمبرسور کوچک هوا که بابی در محل ماشینهای اسقاطی یافته بود جز مشکلاتی که نخست برای روشن کردنش داشتند، خوب کار می کرد. هر چند ثانیه می سرفید و ابری ازدود آبی بیرون می داد اما اثری از متوقف شدنش نبود. بابی گفت: گیریم خاموش شد، مگر چه می شود؟ اگر آن دخترها در «تئاتر زیر آبی» می توانند بدون شیلنگ هوا از عمق پنجاه متری بالا بیایند پس ما هم می توانیم.

دیو آنی اندیشید: در این صورت چرا به مادر نگفتم چه کار می خواهیم بکنیم و چرا برای آمدن به این جا آن قدر صبر کردیم تا پدر برای تماشای پرتاب موشک فضایی به کیپ برگردد؟ اما هیچ دلهره نداشت. بابی همیشه به نظر دیو عقل کل بود و دیو فکر می کرد چقدر عالی است که آدم هفده ساله باشد و همه چیز بداند. اما دلش می خواست که بابی آن قدر وقتش را با آن بتی شولتز بشعور صرف نمی کرد. اما واقعاً که خیلی خوشگل بود، و، لعنتی، عجب تیکه ای! آنها آن روز صبح با هزار زحمت توانسته بودند خود را از دستش خلاص کنند.

دیو معمولاً خو کچه آزمایشگاهی بود. برادرهای کوچک تر به درد همین کار می خوردند. ماسک غواصیش را روی صورتش تنظیم کرد، باله های پائیش را پوشید و به درون آب زلال سرید.

بابی شیلنگ هوا و دستگاه تنفس دهانی کهنه ای را که به سر آن وصل کرده بودند به دست او داد. دیو با آن دم زد و چهره اش را درهم کشید.

- مزه اش مثل زهر هلاهل است.

- بهش عادت می کنی برو پایین. از آن برآمدگی پایین تر نرو. آن جادریچه فشار کمبرسور را تنظیم می کنیم تا زیادتر از حد هوا را هدر ندهیم. وقتی شیلنگ را کشیدم بیا بالا.

دیو، آرام به زیر آب فرورفت و وارد سرزمین عجایب شد. دنیایی بود آرام و تکفام، بسیار متفاوت با آبسنگهای جزایر مرجانی^۹ کی^۱ از رنگهای پر جلای محیطهای آبی، که حیات - حیوان و گیاه - با آنهمه سایه رنگهای رنگین کمائی جلوه گرمی شود خبری نبود. در این جافقط پرده های لطیفی از آبی و سبز حضور داشتند، و ماهیهایی که به ماهی می مانستند نه به پروانه ها.

با باله ها آرام رو به پایین شنا می کرد، و شیلنگ را پشت سرش می کشید و هنگام نیاز مکث می کرد و جریان حبابهای آن را با دهان می بلعید و به ریه هایش می مکید. شور رهایی چنان به او صفا می بخشید که طعم چندش آور نفت را در دهانش از یاد برد. وقتی به برآمدگی - که در واقع تنه خیسیده درختی کهن بود و آن قدر روی آن علف آبی روئیده بود که تشخیص داده نمی شد - رسید، روی آن نشست و به اطراف نگرست.

می توانست از همان جا، شبیهای سر سبز دهانه لبریز خروچی چشمه را ببیند که هنوز دست کم یکصد متر دور می نمود. ماهی چندانی در آن حول و حوش نبود، اما فوج کوچکی از ماهیها، همچون بارانی از سکه های سیمین که در هوای آفتابی از بالا به پایین جاری شود، تالو زنان، از برابرش گذشت.

دوست دیرینش نیز، طبق معمول آن بالا، آن جا که آب چشمه سفر به دریا را آغاز می کرد، جا خوش کرده بود، بی آن که به چیزی اتکا داشته باشد (تمساح کوچکی که بابی یک بار با لحنی لبریز از شادی درباره اش گفته بود «البته نه زیاد کوچک؛ قدش بزرگ تر از من است.») و فقط بینش از سطح آب بیرون بود. آنها هیچ وقت آزاری به او نرسانده بودند و او هم هرگز مزاحم آنها نشده بود.

شیلنگ هوایی صبرانه کشیده شد. از این که بالا می رفت خوشحال بود. فکر نکرده بود که در آن ژرفای دست نیافتنی چقدر ممکن است سرد باشد - و نیز به

۹. Keys رشته جزایر مرجانی که به صورت منحنی در اطراف لبه شبه جزیره فلوریدا به وجود آمده است. - م.

شدت داشت دچار تهوع می شد. اما آفتاب داغ فوراً حالش را جا آورد. بابی با تساهل گفت: کمپر سور مشکلی ندارد. فقط شیر هوا را آن قدر باز کن که عقربه فشارسنج از خط قرمز پایین تر نیاید. دیو پرسید: چقدر پایین می روی؟ - تا هر جا که شد. تا آخرش.

دیو این حرف را جدی نگرفت؛ هر دو با جذبه ژرفاها و اثر خوتزای نیتروژن آشنا بودند. در هر صورت شیلنگ کهنه فقط سی متر طول داشت. این مقدار برای نخستین آزمایش کافی بود.

وقتی دید داداش بزرگ عزیزش می خواهد دست به مبارزه تازه ای بزند، مثل دفعه های قبل، او را به دیده تحسین رشک آمیزی تماشا کرد. بابی خیلی راحت، مثل ماهی، در آن دنیای اسرار آمیز آبیرنگ غوطه ور شد. یک بار برگشت و با تمام قوا به شیلنگ اشاره کرد، و آشکارا به دیو فهماند که به جریان هوای بیشتری نیاز دارد.

دیو، که ناگهان سردرد کشنده ای به سراغش آمده بود، وظیفه اش را به خاطر آورد. به طرف کمپر سور عهد بوق رفت و شیر تنظیمش را تا آخرین حد مرگزا گشود - پنجاه جزء در یک میلیون مونوکسید کربن.

آخرین اثری که از بابی^{۱۰} دید شبیح سایه روشن پیکری بود که با اطمینان پایین می رفت و داشت برای همیشه از دسترسش دور می شد. آن مجسمه مومی که در مجلس ختم گذاشته بودند کاملاً بیگانه به نظر می رسید و هیچ شباهتی به رابرت بومن نداشت.

۱۰. امریکاییها، در محاوره دوستانه رابرت را باب یا بابی صدا می کنند. - م.

۳۳

بتی

چرا همچون روحی سرگردان به این جا، به صحنه عذاب دیرین، بازگشته بود؟ نمی دانست چرا. در واقع از مقصد خود آگاه نبود تا که چشم مدور چشمه بلورین، از خزه زار آن پایین، به او خیره شده بود.

اوسالار جهان بود، با این حال اندوه جانکاهی که سالها از آن غافل مانده بود توانش را گرفته بود. گذشت زمان آن زخم را التیام بخشیده بود، همان گونه که همیشه چنین می کند؛ اما گویی همین دیروز بود که مویه کنان در کنار آن آینه زمردین ایستاده و ازدرون آن سروهای اطراف را که خزه های اسپانیایی به آنها تکیه داشتند می نگریست. او را چه می شد؟

با آن که دقیقاً نمی دانست چه می خواهد بکند، آرام، به شمال، به سوی مرکز ایالت سیر کرد. به دنبال چیزی می گشت؛ چه چیز، این را نمی دانست، تا که دریافت.

هیچ کس و هیچ وسیله ای مسیرش را ردیابی نکرد. دیگر پرتو مخربی نمی پراکند. کمابیش زمام انرژی را باز در اختیار گرفته بود، همان سان که پیشتر بر اندامهای از دست رفته اما فراموش نشده اش مسلط گشته بود. چونان مه به میان طاقهای گنبدی شکل ضد زلزله فرو رفت، و آن جا خود را غرق در انبوه میلیاردها خاطره ذخیره شده و شبکه های لرزان و خیره کننده تفکرات الکترونیکی یافت.

این کار بغرنج تر از منفجر کردن يك بمب هسته ای خام بود، و حتی وقتش را قدری بیشتر گرفت. پیش از یافتن اطلاعاتی که می جست لغزش ناچیزی از او سر زد که زحمت اصلاحش را به خود نداد. ماه بعد هیچ کس نفهمید چرا سیصد تن از مالیات دهندگان فلوریدایی که اول اسمشان ف بود هر کدام يك چك دقیقاً يك دلاری دریافت کردند. راست وریس کردن حسابها چندین برابر هزینه برداشت

و مهندسان حیرت زده کامپیوتر سرانجام گنااهش را به گردن تشعشعات کیهانی انداختند - که در مجموع، چندان هم دور از حقیقت نبود.

ظرف چند هزارم ثانیه فاصله میان تالاهاسی^{۱۱} تا خانه شماره ۵۳۴، خیابان مالونیای جنوبی، در تامپا^{۱۲} را پیموده بود. هنوز همان آدرس بود؛ برای یافتنش نیازی به گشتن و صرف وقت نداشت.

از طرف دیگر، تا همان لحظه که خانه را یافته بود، هرگز قصد دیدن آن را نکرده بود.

بتی فرناندیز (شولتز سابق)، پس از سه زایمان و دو سقط جنین، هنوز زن زیبایی بود. و اتفاقاً در آن لحظه بسیار هم اندیشناك بود. نواریك برنامه تلویزیونی را تماشا می کرد که خاطرات تلخ و شیرین گذشته را به یادش می آورد.

برنامه «خبرهای ویژه» بود از حوادث اسرارآمیز دوازده ساعت قبل؛ با هشدار شروع می شد که لئونوف از قمرهای مشتری مخابره کرده بود. چیزی عزم زمین کرده بود؛ چیزی - بی آن که آسیبی برساند - يك بمب هسته ای مداری را ترکانده و هیچ کس پا پیش نگذاشته بود که بگوید بمب از آن کیست. همین و بس، اما این کاملاً کافی بود.

مفسران خبری، تمام نوارهای ویدئویی قدیمی را زیر و رو کرده بودند - که برخی از آنها واقعاً زمانی نواری بودند - و به سراغ گزارشهایی رفته بودند که زمانی به کلی سری محسوب می شدند و کشف تی ام ۱- را در ماه نشان می دادند. بتی آن جیغ خوفناك رادیویی را، که از این تکسنگ در لحظه ای برآمد که به سپیده دم ماه درود گفت و پیامهایش را به مشتری فرستاد، دست کم برای پنجاهمین بار شنید.

چرا این صحنه ها را تماشا می کرد؟ آن را در جایی در میان اسناد و اوراق خانه

۱۱. Tallahassee شهری در شمال ایالت فلوریدا

۱۲. Tampa شهری در غرب ایالت فلوریدا

گذاشته بود (و البته هرگز در حضور خوزه آن را تماشا نمی کرد). شاید انتظار خبر غیرمنتظره ای را می کشید؛ نمی خواست اذعان کند، حتی پیش خود، که گذشته اش هنوز چه غلبه ای بر احساسات و عواطفش دارد.

و همان طور که انتظار داشت، دیو آن جا بود؛ در صحنه ای از يك مصاحبه قدیمی با بی بی سی که بتی جزء به جزء آن را حفظ بود. دیو داشت درباره هال حرف می زد و تشریح می کرد که این کامپیوتر خود آگاه است یا نه.

چه جوان به نظر می رسید. چقدر با آخرین تصاویر کدري که از دیسکاووری فنا شده ارسال شده بود فرق می کرد! و تا آن جا که به خاطر می آورد چقدر به بابی شباهت داشت.

چشمانش اشکبار و تصویر مواج شد. نه - انگار دستگاه یا کانال آن دچار نقص فنی شده بود. صدا و تصویر هر دو نامیزان بود.

لبهای دیو تکان می خورد، اما بتی چیزی نمی شنید. بعد صورت دیو درهم آمیخت و به تکه های رنگ تبدیل گشت. دوباره به شکل کدري شکل گرفت و صاف شد و سپس ثابت ماند. اما هنوز صدایی شنیده نمی شد.

این تصویر را از کجا برداشته بودند! دیو مرد نبود، بلکه دیو نوجوان بود - همان که نخستین بار دیده بود. به خارج از صفحه تلویزیون نگاه می کرد، گویی از ورای سالها به او می نگرد.

لبخند زد، لبهایش تکان خورد.

گفت: سلام بتی.

برای دیو شکل دادن کلمات و انتقال آنها بر جریانهایی که در مدارهای صوتی ضربه می زدند دشوار نبود. مشکل اصلی کاستن سرعت افکارش به کندی حرکت نامحسوس مغز انسان بود. و بعد هم ناچار بود که برای دریافت جواب از بتی تا ابد در انتظار بماند...

بتی فرناندز سرسخت بود؛ و باهوش نیز، و هر چند بیش از ده سال می شد که خانه دار بود، هنوز از کار دستگاههای الکترونیکی که طی يك دوره کارآموزی یاد

گرفته بود سردر می آورد. این تصویر یکی دیگر از کارهای معجزه آسای بیشمار شبیه سازی بود؛ او اکنون این را می پذیرفت و نگران جزئیات بعدی بود...

جواب داد: دیو، دیو، تو واقعاً خودت هستی؟

تصویر روی صفحه با صدای یکنواخت و کنجکاوی برانگیزی پاسخ داد: مطمئن نیستم. اما دیو بومن، و همه چیزش را به خاطر می آورم.

- او مرده؟

اکنون این باز يك سؤال مشکل دیگر بود.

- جشمش بله. اما این دیگر مهم نیست. آنچه که واقعاً دیو بومن بود، هنوز بخشی از من است.

بتی علامت صلیب کشید - این حرکت را از خوزه آموخته بود - و نوجوانان گفت: منظور تو این است که تو يك روح هستی؟

- من کلمه ای بهتر از این سراغ ندارم.

- چرا برگشته ای؟

- آه! بتی - راستی چرا! کاش می شد که تو به من بگویی.

مع هذا دیو يك جواب رامی دانست، و آن جواب داشت روی صفحه تلویزیون ظاهر می شد. جدایی جسم و ذهن هنوز خیلی مانده بود که به طور کامل صورت گیرد، و حتی حاضریراق ترین ایستگاههای تلویزیونی مدار بسته هم صحنه های سکسی بی پروایی را که اکنون در آن جا شکل می گرفت حاضر نمی شدند پخش کنند.

بتی زمان کوتاهی آنها را تماشا کرد، گاهی با لبخند، گاه حیرت زده. بعد روی برگرداند، نه از شرم بلکه به اندوه - و دریغ از لذتهای از دست رفته.

گفت: پس آنچه همیشه درباره فرشته ها به ما می گفتند حقیقت ندارد.

دیو با تحیر اندیشید: آیا من يك فرشته ام؟ نمی دانست؛ اما دست کم دانسته بود که آن جا چه می کند: با امواج اندوه و هوس به عقب رانده شده بود تا با گذشته اش میعاد کند. قوی ترین احساسی که در خود سراغ داشت اشتیاق

پایان ناپذیرش به بتی بود؛ عناصر حزن و گناهی که با آن آمیخته بود اثری به جز تقویت آن نداشت.

بتی هرگز به دیو نگفته بود که او بهتر از بابی عشق‌بازی می‌کند یا نه؛ دیو هم هرگز در این باره سؤالی نکرده بود؛ زیرا طلسم شکسته می‌شد. آنها هر دو به توهمی یگانه چنگ انداخته بودند و در آغوش هم (و بومن آن موقع چقدر جوان بود - تنها هفده سال داشت که شروع شد، نزدیک به دو سال پس از خاکسپاری رابرت) مرحمی را برای زخم مشترك می‌جستند.

این رابطه مسلماً نمی‌توانست دوام بیاورد، اما تجربه آن به طور برگشت ناپذیری بر دیو اثر گذاشته بود. بیش از يك دهه، تمام خودانگیزیهای شهوانیش بر بتی متمرکز بود. هیچ زن دیگری را همتای او نیافته بود، و مدتها قبل دانسته بود که در آینده هم نخواهد یافت. این شب محبوب در برابر هیچ کس دیگر ظاهر نمی‌شد.

تصاویر هوسناك از صفحه تلویزیون محو شد؛ يك دم برنامه عادی با نمای رنگ و روفته‌ای از لئونوف که بر فراز او معلق بود جا باز کرد. آنگاه صورت دیو بومن بار دیگر ظاهر گشت. از خطوط آشفته و نااستوار چهره‌اش پیدا بود که اختیار از کف داده است. گاهی فقط ده ساله به نظر می‌آمد - بعد بیست ساله و سی ساله - سپس، به طور باورنکردنی به مومیایی خشکیده‌ای تبدیل می‌گشت که چهره چروکیده‌اش انگاره‌ای از مردی بود که بتی زمانی می‌شناخت.

- تا نرفته‌ام يك سؤال دیگر دارم. کارلوس - تو همیشه می‌گفتی او فرزند خوزه است، و من هر بار متحیر می‌ماندم. حقیقت چی بود؟

بتی فرناندز مدتی طولانی و برای آخرین بار به چشمان پسری که زمانی عاشقش بود خیره ماند (صورت دیو بار دیگر به هجده سالگی بازگشت و بتی يك دم آرزو کرد کاش می‌توانست تمام اندام او را ببیند، نه فقط چهره‌اش را). نجواکنان گفت: پسر تو بود، دیو.

تصویر دیو محو شد؛ برنامه عادی باز آمد. حدود يك ساعت بعد که خوزه

فرناندز آرام به اتاق پا نهاد بتی هنوز به صفحه تلویزیون خیره بود.

خوزه پشت گردن بتی را بوسید و بتی سرش را برنگرداند.

- خوزه، تو این را هیچ وقت باور نمی‌کنی.

- امتحانم کن.

- من الان به يك روح دروغ گفتم.

۳۴

بدرود

در سال ۱۹۹۷، وقتی مؤسسه آمریکایی هوانوردان و فضاوردان گزارش کوتاه و جنجالی پنجاه سال اشیای پرنده ناشناس^{۱۳} را منتشر کرد بسیاری از منتقدان گفتند این اشیا از قرن‌ها پیش مشاهده می‌شده و بشقاب پرنده‌ای که کنت آرنولد در ۱۹۴۷ دیده تازگی نداشته است. مردم از سپیده دم تاریخ چیزهای عجیبی را در آسمان می‌دیدند؛ اما اشیای پرنده ناشناس تا نیمه دوم قرن بیستم پدیده‌هایی بودند که گهگاه کسانی می‌دیدند و علاقه عموم را جلب نمی‌کردند. از نیمه این قرن بود که این اشیا مورد توجه عامه و دانشمندان قرار گرفت و مبنای چیزی شد که فقط می‌شد اعتقادات مذهبی نامید.

جستن دلیل آن دشوار نبود: ظهور موشك غول آسا و طلوع عصر فضا ذهن بشر را به جهانهای دیگر معطوف کرد و این مطلب که نوع انسان به زودی می‌تواند سیاره زاهدگاش را ترك کند، پرسشهای اجتناب ناپذیری را برانگیخت که پس کوموجودات دیگر، و چه وقت ممکن است به پیشباز بازید کنندگانمان برویم؟ این امید نیز، اگر چه به ندرت از آن سخن به میان می‌آمد، وجود داشت که شاید موجودات رتوف ساکن ستارگان به انسان یاری رسانند تا جراحاتی را که بر

خود وارد آورده التیام بخشد و از مصائب آینده نجاتش دهند.

هر دانشجوی روانشناسی می توانست بر زبان براند که چنین نیازمیری به سرعت بر آورده خواهد شد. طی نیمه دوم قرن بیستم هزاران گزارش از رؤیت فضاپیماها در تمام قسمتهای کره زمین، یکی پس از دیگری، مخابره شد. علاوه بر آن، صدها گزارش از مواجهه نزدیک - دیدارهای راستین با بازدیدکنندگان فرا زمینی - انتشار یافت که اغلب با افسانه های سواری در آسمان، آدم ربایی و حتی ماه عسل در فضا آراسته می شد. با وجود آن که این مواجهه ها بارها و بارها اکاذیب و خطاهای حواس جلوه داده می شد، اعتقاد به وجود آنها از میان نمی رفت. کسانی که فیلمهای شهرهای آن سوی ماه برایشان نمایش داده شده بود، حتی وقتی سفینه های اوربیت^{۱۴} و آپولو هیچ نوع مصنوعی را در ماه نیافتند، اطمینان نشان را چندان از دست ندادند؛ و وقتی هم که، متأسفانه، ثابت شد زهره داغ تر از سرب مذاب است، باز باورها بر این بود که بانوانی از زمین با ساکنان آن سیاره وصلت کرده اند.

تازمانی که مؤسسه امریکایی هوانوردان و فضاوردان گزارش خود را منتشر نکرده بود، هیچ دانشمند مشهوری - حتی معدود کسانی که بعد از انتشار گزارش از آن حمایت می کردند - باور نداشت که اشیای پرنده ناشناس کوچک ترین ارتباطی با حیات یا شعور فرازمینی داشته باشند. البته اثبات آن هیچ امکان پذیر نبود؛ هر يك از آن هزاران مشاهده در سالهای هزاره اخیر شاید واقعی بوده است. اما با گذشت زمان و پس از آن که دوربینها و رادارهای ماهواره ای پهنه افلاك را کاویدند و مدرک قاطعی به دست نیاوردند، علاقه عموم فروکش کرد. البته بودند مؤمنانی که مأیوس نگشتند و با روزنامه ها و کتابهایشان ایمان به وجود این اشیار را زنده نگه داشتند و غالباً گزارشهای قدیمی را مدتها پس از بی اعتبار شدن و فراموش گشتنشان بیرون کشیدند و شاخ و برگ نهادند.

هنگامی که سرانجام کشف تکسنگ تیکو (تی ام ۱) اعلام شده بود، آوای جمعی «من هم همین را گفته بودم!» از هر سو برخاست. دیگر کسی نمی توانست انکار کند که حدود سه میلیون سال قبل موجوداتی از ماه - و احتمالاً از زمین نیز - دیدن کرده اند. ناگاه اشیای پرنده ناشناس بار دیگر به آسمانها هجوم آورده بودند؛ اما عجیب بود که سه دستگاه ردیابی ملی مستقل، با این که می توانستند اشیای کوچک تر از سر سوزن را هم در فضا شناسایی کنند، هنوز قادر به یافتن آنها نبودند.

بار دیگر تعداد گزارشها به سرعت کم شده و به رقمی رسیده بود که انتظار می رفت در نتیجه بسیاری از پدیده های پی در پی نجومی، جوی و هوای نوردی باشد که در آسمانها رخ می دهد.

اما اکنون بار دیگر گزارشها شروع شده بود. این بار خطایی در کار نبود؛ گزارش رسمی بود. يك شیء پرنده ناشناس واقعی به سوی زمین می آمد.

دقایقی پس از هشدار لئونوف مشاهداتی گزارش شد. نخستین مواجهه های نزدیک ساعاتی بعد روی داد. يك دلال بازنشسته سهام در یورکشایر مورز که با سگش پیاده روی می کرد با دیدن يك مصنوع بشقاب گونه که در کنارش فرود آمد خشکش زد. سر نشین آن، که به جز گوشهای نك تیزش با انسان مو نمی زد، از او راه خیابان داونینگ استریت را پرسید. این برخورد چنان غافلگیر کننده بود که پیرمرد فقط توانست عصایش را به طرف مسیر عمومی وایت هال تکان دهد؛ دلیل قاطع این ملاقات این بود که سگ اکنون دیگر از خوردن غذا امتناع می کرد. هر چند طرف سابقه بیماری روانی نداشت، حتی کسانی که حرف او را پذیرفتند، گزارش بعدی باورشان نمی شد. این بار يك چوپان باسکی، در حال کوچ سنتی، با کسانی روبرو شده بود که می ترسید پاسداران مرزی باشند اما مردان ردپوشی از آب درآمده بودند با چشمانی نافذ و براق که می خواستند راه مقرر سازمان ملل را بدانند. و خیال چوپان از هر حیث راحت شده بود.

آنها به زبان غلیظ باسکی - زبانی بسیار دشوار که قرابتی با هیچیک از

زبانهای دنیا ندارد - سخن می گفتند. میهمانان فضایی، گرچه اطلاعات جغرافیایی شان بسیار ناقص بود، اما زبانشناسان مجربی بودند.

این نوع حوادث، یکی پس از دیگری، همچنان رخ می نمود. از میان مدعیان مواجهه، تنها عده بسیار کمی واقعاً دروغ می گفتند یا دیوانه بودند؛ بیشتر شان به حرفهای خود اعتقاد داشتند و حتی تحت هیپنوتیزم بر همین باور بودند. وعده ای هم قربانی شوخیهای زننده یا حوادث نامحتمل شدند. مثل آن باستانشناس حرفه ای نگون بختی که ابزار و اثاثیه فیلمساز مشهور فیلمهای علمی تخیلی را در صحرای تونس یافت، که از حدود چهار دهه قبل جا مانده بود.

با این حال هر انسانی تنها در آغاز - و در پایان - از حضور خود آگاه بود؛ و این بدان علت بود که او سخت آرزوی آن را داشت.

جهان از آن او بود. می توانست به میل خود، بی هیچ قید و بندی، در آن به مکاشفه و سیر و سلوک بپردازد. هیچ دیواری سد راهش نمی شد، هیچ رازی از حواسی که داشت پنهان نمی ماند. نخست گمان داشت با دیدن جاهایی که در هستی قبلی ندیده است، آرزوهای دیرین را بر آورده می سازد. دیری نپایید که دریافت سیر و سفرهای برق آسایش بر پهنه کره خاک مقصود ژرف تری داشته است.

نمونه ای بود که برای آزمایش تمامی جلوه های رفتار انسانی، به شیوه ماهرانه ای، مورد استفاده قرار می گرفت. چنان به ظرافت کنترلش می کردند که به ندرت متوجه می شد؛ همچون سگی شکاری که رهایش کنند به میل خود گشت بزند؛ اما با این حال، ناگزیر باشد که اوامر مطاع صاحبش را اطاعت کند.

اهرام مصر، گراندکانیون^{۱۵}، بر فهای ماه شسته اورست، انتخاب خودش

۱۵. Grand Canyon دره ای در امریکا که رودخانه کلرادو در آن جریان دارد. ژرفای این دره، در پاره ای از مناطق، حدود ۱۵۰۰ متر و عرض کف آن در مقابل پهنای بالای آن که تا ۱۵ کیلومتر می رسد بسیار باریک است. - م.

بود؛ نیز چند نگارخانه هنری و تالار موسیقی؛ هر چند اگر به اختیار خودش بود مطمئناً هرگز اینچنین دور قمری نمی زد.

همچنین اگر دست خودش بود، از این همه جا دیدن نمی کرد؛ کارخانه ها، زندانها، بیمارستانها، جنگی کوچک و نکبتبار در آسیا، يك مسابقه اسب دوانی، يك مجلس درهم و برهم عیاشی در بورلی هیلز^{۱۶}، اتاق بیضی شکل کاخ سفید، آرشیوهای کرملین، کتابخانه واتیکان، حجرالاسود مقدس در کعبه... وقایعی هم رخ می داد که درست سر در نمی آورد. شاید در ذهنش سانسور شده بودند - یا فرشته نگهبانی او را از آنها دور نگه می داشت. مثلاً -

در موزه لیکی موریان در آلدوای گورج چه کار داشت؟ او بیش از منشأ هیچ يك از دیگر اعضای هوشمند نوع هموساپینس به منشأ انسان علاقمند نبود، و فسیلها هیچ مفهومی برایش نداشتند؛ با این حال مجموعه های معروف، که همچون جواهرات سلطنتی حراست می شدند، بازتابهای عجیبی را در حافظه اش برانگیختند، و هیجانی را در او القا کردند که قادر به تبیین آن نبود. احساسی از آشناپنداری به او دست داد؛ قوی تر از هر زمان دیگر. به نظر می رسید که این مکان باید آشنا باشد - اما ایرادی در کار بود. این جا به خانه ای می مانست که کسی پس از سالها به آن بازگشته باشد و ببیند که اثاثیه اش تغییر یافته، دیوارهایش جابه جا گشته و حتی راه پله هایش بازسازی شده است.

این جا برهوتی بی رحم و متروک بود، خشک و تفته. چه شد آن دشت و آن دامنه های سبز و شاداب و آن چرندگان بادپای بی شماری که سه میلیون سال پیش بر پهنه آن می چریدند.

سه میلیون سال. این را از کجا می دانست؟

جوابی از درون سکوت بازتابنده ای که این سؤال را به سویش افکنده بود

۱۶. Beverly Hills یکی از حومه های اعیان نشین شهر لوس آنجلس در ایالت کالیفرنیا امریکا. - م.

نیامد. اما بعد بار دیگر شمایل مکعب مستطیل آشنای سیاهی را دید که ازدور ظاهر می شود و تصویری سایه دار، همچون پژواکی در حوضچه ای از مرکب سیاه، از ژرفای آن پدیدار می گردد.

دیدگان غمگین و حیرانی، از زیر پیشانی تکیده و پرمویی به فراسوی او، به درون آینده ای که هرگز نمی توانست ببیند، خیره شد. چرا که او آن آینده بود، آینده ای در بیش از صد هزار نسل فرسوی جویبار زمان.

تاریخ از آن جا آغاز شده بود؛ اکنون دست کم این را دریافت. اما چگونه - و مهم تر از آن، چرا - رازی بود که هنوز از او پنهان نگه داشته می شد.

اما يك کار دیگر هم باقی مانده بود، و آن دشوارتر از همه بود. هنوز تا آن حد انسان بود که تا بزنگاه آخر به تعویقش اندازد.

پرستار كشيك، دستگاه کنترل تصویر تلویزیون را روی پیرزن زوم کرد و از خود پرسید: حالا دیگر چه حقه ای زیر سر دارد؟ تا به حال کلکهای زیادی به مازده، اما این اولین بار است می بینم محض رضای خدا با سمعکش حرف می زند. نمی دانم چه می گوید.

میکرفن آن قدر حساس نبود که حرفهای پیرزن را منتقل کند، اما این چندان مهم نبود. جسی بومن به ندرت چنین آرام و راضی می نمود. با این که چشمانش بسته بود، لبخندی فرشته وار پهنای صورتش را پوشانده بود و لبهایش به نجوا باز و بسته می شد.

و بعد پرستار چیزی دید که سعی کرد ندیده بگیرد، زیرا اگر آن را گزارش می کرد بیدرنگ به سلامت عقلش و به صلاحیتش در حرفه پرستاری مشكوك می شدند و کارش را از دست می داد. شانه روی میز کنار پیرزن آهسته و با حرکتی تردید آمیز خودش را بالا آورد، گویی انگشتان نامرئی بی مهارتی آن را برداشته است.

شانه نخست نتوانست، بعد به دشواری شروع به شانه زدن آن رشته های

سیمگون کرد؛ و گاه برای گشودن گرهی درنگ می نمود.

جسی بومن اینك حرف نمی زد، اما همچنان متبسم بود. شانه با اطمینان بیشتر حرکت کرد و دیگر از جهشهای ناگهانی و نامطمئنش اثری نبود.

پرستار هیچ نمی دانست این صحنه چقدر طول کشید. تا زمانی که شانه باز به آرامی روی میز نشست رعه پرستار بر طرف نگشت.

دیو بومن ده ساله کاری را که همیشه از آن گریزان بود اما مادرش از آن کیف می برد تمام کرد. و دیوید بومنی که اکنون لا زمان بود نخستین بار بر ماده لخت لجوج تسلط یافت.

سرانجام وقتی پرستار آمد که سر و گوشی آب بدهد، جسی بومن هنوز لبخند به لب داشت. پرستار آن قدر ترسیده بود که نمی توانست پیش برود؛ اما در هر صورت فرقی نمی کرد.

۳۵

توانبخشی دوباره

غوغای زمین از پهنه میلیونها کیلومتر فضا به آرامی گذشت و به لئونوف رسید خدمه لئونوف با ولع اما بیطرفانه بحثهای سازمان ملل، مصاحبه های دانشمندان برجسته، تحلیل های مفسران خبری، و حرفهای تکراری و ضد و نقیض مواجه شدگان با اشیای پرنده ناشناس را شنیدند و تماشا کردند. آنها در این غوغا سهمی نداشتند؛ زیرا هیچ نوع از این اشیا را مشاهده نکرده بودند. زاگاداکا، یا برادر غول آسا، نسبت به حضور آنها مثل همیشه بی اعتنا بود. چه وضعیت طنز آمیزی! این همه راه را از زمین تا این جا آمده بودند که رازی را کشف کنند - و به نظر می رسید که کلید آن در همان نقطه آغازشان نهفته است.

آنها برای نخستین بار از کندی سیر نور و دو ساعت تأخیری که مصاحبه های زنده را در مدار زمین - مشتری ناممکن می ساخت شادمان بودند. با این حال

فلوید آن قدر از درخواستهای بی شمار رسانه‌ها کلافه شد که سرانجام دست به اعتصاب زد. دیگر چیزی برای گفتن نداشت و این را بیشتر از ده بار به آنها گوشزد کرده بود.

بعلاوه، هنوز کارهای بسیاری در پیش بود. لئونوف باید برای سفر طولانی بازگشت به زمین آماده می‌شد. همین که پنجره پرتاب گشوده می‌شد سفینه فوراً عزیمت می‌کرد. زمان کم نمی‌آوردند. اگر یک ماه هم زمان از دست می‌دادند فقط سفرشان طولانی‌تر می‌شد. چاندرا، کورنو و فلوید برایشان فرقی نمی‌کرد، چون در راه خورشید به خواب می‌رفتند و اصلاً گذشت زمان را حس نمی‌کردند؛ اما بقیه خدمه سخت بر آن بودند که در اولین فرصتی که قوانین مکانیک سماوی اجازه دهد راه بازگشت را در پیش گیرند.

دیسکآوری هنوز مشکلات زیادی داشت. سوخت سفینه به زحمت کفاف بازگشت به زمین را می‌کرد - حتی اگر مدت‌ها بعد از لئونوف حرکت می‌کرد و مداری را برمی‌گزید که به کمترین میزان سوخت نیاز داشت؛ و این هم، فقط در صورتی ممکن می‌شد که بشود به حال اعتماد کرد و به آن برنامه داد تا بدون مداخله انسان و فقط با نظارت از دور مأموریت را به انجام رساند. بدون مساعدت هال دیسکآوری همان جا می‌ماند.

تماشای رشد مداوم شخصیت هال، از وضعیت کودکی که دچار ضایعه مغزی شده و بعد به حالت جوانی گیج و آشفته رسیده و سرانجام به بالغی فروتن تبدیل شده است، مسحورکننده و در واقع عمیقاً هیجان‌انگیز بود. فلوید می‌دانست که این طبقه‌بندی انسان انگارانه بسیار گمراه‌کننده است، اما نیز دریافت که گریز از آن هم ناممکن است.

و لحظاتی پیش می‌آمد که او احساس می‌کرد با کل این وضعیت آشنایی شبیح‌گونی دارد. گهگاه نوارهای ویدئویی را تماشا کرده بود که در آنها پسینیان هوشمند زیگموند فروید افسانه‌ای، جوانهایی را که دچار اختلال روانی بودند درمان می‌کردند. عیناً همان داستان داشت در زیر سایه مشتری تکرار می‌شد.

برنامه‌های ترمیم و تشخیص بیماری، با ثانیه‌ای میلیاردهابیت، وارد مدارهای هال می‌شدند و کوچک‌ترین عیب را می‌یافتند و بر طرف می‌کردند و روانکاوی الکترونیکی با سرعتی و رای درک انسان پیش می‌رفت. هر چند اکثر این برنامه‌ها نخست روی جفت هال، سال ۹۰۰۰، آزمایش شده بود، مشکل اصلی، عدم امکان برقرار کردن یک گفتگوی زمان واقعی بین دو کامپیوتر بود. در لحظات حساس که لازم بود برای بررسی جریان کار با زمین تماس گرفته شود ساعتها وقت هدر می‌رفت.

با وجود همه تلاشهای چاندرا هنوز مدت‌ها به نوتوانی کامپیوتر مانده بود. هال خلق و خوی انقباضهای عصبی گوناگونی از خود بروز می‌داد، و حتی گاه بعضی کلمه‌های گفتاری را نشنیده می‌گرفت؛ هر چند کسانی را که با صفحه کلیدها به او اطلاعات می‌دادند همواره تشخیص می‌داد.

گاهی به سؤالات شفاه پاسخ می‌گفت، اما تصویر کلمات را روی پرده نمی‌آورد. زمانی هر دورا انجام می‌داد، اما از چاپ یا کپی کردن امتناع می‌ورزید. برای این رفتار خود عذر و بهانه نداشت و توضیحی نمی‌داد؛ حتی جمله لجوجانه و خشک «ترجیح می‌دهم توضیح ندهم» بارتلبای^{۱۷}، کاتب خیالهرست ملویل^{۱۸}، را ادا نمی‌کرد.

اما به هر حال زیاد هم نافرمان و متمرد نبود؛ جز در مواردی که کارهای معینی بر عهده اش می‌گذاشتند، همیشه این امکان وجود داشت که بالاخره دست از لجاجت بردارد و بنا به گفته قشنگ کورنو «شیرین زبانی» کند.

عجیب نبود که کاسه صبر چاندرا داشت لبریز می‌شد. در یک مراسم جشن که ماکس برای لوفسکی غفلتاً یک شایعه قدیمی را بازگو کرد چاندرا از کوره دررفت. - دکتر چاندرا، راست است که شما نام هال را انتخاب کردید که یک قدم جلوتر از آی بی ام باشید؟

- چه مزخرفاتی! نیمی از ماریشه در آی بی ام داریم و سالهاست سعی کرده ایم روی این حرف مهر باطل بکوبیم. تا حالا فکر می کردم هر آدم باشعوری می داند که «هال» از دو کلمه «هیوریستیک آلگوریتمیک»^{۱۹} گرفته شده.

از آن پس ماکس سوگند یاد کرد که معنی این سه حرف اول را آویزه گوش کند.

به عقیده فلوید، شانس بازگشت سالم دیسکاوری به زمین حداقل يك در پنجاه بود. و بعد چاندرا با يك پیشنهاد غیر منتظره به سراغش آمد.

- دکتر فلوید، می شود چند کلمه با شما حرف بزنم؟
چاندرا پس از این همه نشست و برخاست و پشت سر گذاشتن لحظات مشترك هنوز مثل همیشه - نه تنها با فلوید بلکه با همه خدمه - رسمی بود و حتی زنیا، كودك سفینه، را بدون عنوان «خانم» نام نمی برد.

- با کمال میل چاندرا. درباره چی؟
- من برنامه نویسی شش تا از محتمل ترین متغیرهای روی مدار بازگشت هوهمان را تمام کرده ام. پنج تای آن الآن بی هیچ اشکالی يك شبیه سازی را اجرا می کنند.

- معرکه است! مطمئنم که هیچ کس دیگر روی زمین - حتی در منظومه شمسی - عرضه این کار را نداشت.

- متشکرم. به هر حال تو هم مثل خود من می دانی که برنامه نویسی برای هر گونه احتمال غیر ممکن است. هال ممکن است - حتماً - دقیق عمل بکند، و می تواند از عهده هر وضعیت اضطراری موجهی بر آید. اما خیلی از خرابیهایی جزئی - مثل عیبیهایی که با يك پیچ گواشی بر طرف می شود، قطع شدن سیمها، گیر

۱۹. Heuristic Algorithmic. هیوریستیک يك روش ریاضی آزمایش و خطا برای حل مسائل والگوریتم سلسله ای از قواعد ریاضی با منطقی گام به گام برای حل مسائل است. این نوع کامپیوتر می تواند خود به خود مسائل را به طور منطقی تجزیه و تحلیل کند و دریابد. - م.

کردن کلیدهای برق - می تواند او را عاجز کند و باعث شکست کل مأموریت شود.

- کاملاً حق با توست، و همین چیزها مرا نگران کرده. اما چه باید کرد؟
- خیلی ساده است. من می خواهم با دیسکاوری بمانم.

فلوید آنی فکر کرد نکند چاندرا دیوانه شده است. بعد فکر کرد شاید هذیان می گوید. اما شاید بودن يك انسان، این مشکل گشای همه فن حریف کاربر در دیسکاوری، برای سفر طولانی بازگشت آن به زمین، شکست را به موفقیت تبدیل می کرد.

فلوید با نهایت احتیاط جواب داد: نظر جالبی است. و من، البته اشتیاق تو را برای این کار تحسین می کنم، اما به مشکلاتش فکر کرده ای؟

سؤال احمقانه ای بود. چاندرا تمام جوابیهایی را که برای ارائه فوری لازم بود، در چنته داشت. فلوید ادامه داد:

- بیش از سه سال تنها می مانی! اگر اتفاقی برایت پیش آمد یا فوریت پزشکی؟

- من این خطر را به جان می خرم.
- غذا چی؟ آب؟ لئونوف ذخیره کافی ندارد.

من سیستم «بازیافت مواد غذایی» دیسکاوری را بازدید کرده ام. می شود آن را دوباره با قدری وررفتن به کار انداخت. به علاوه، ما هندیها به قوت لایموت قانعیم.

اشاره چاندرا به اصل و نسبش، یا به هر گونه ویژگی فردیش، تا آن جا که فلوید به یاد می آورد، سابقه نداشت. تنها موردی که فلوید می توانست به یاد آورد «اعتراف به حقیقت» او بود. اما فلوید به ادعای چاندرا شك نداشت. کورنو زمانی گفته بود چاندرا جسمی دارد که تنها طی قرنهای گرسنگی قابل حصول است. هر چند این گفته به یکی از آن متلکهای گوشه دار مهندس می مانست، هیچ غرضی در آن نبود - در واقع از روی دلسوزی بیان شده بود، اما البته نه در گوشه سر

چاندرا.

- خب، برای تصمیم گرفتن چندین هفته وقت داریم. درباره اش فکر می کنم و با واشنگتن در میان می گذارم.

- ممنونم؛ اگر اشکالی ندارد مقدماتش را فراهم کنم؟

- نه... تا وقتی که مانع برنامه های فعلی نمی شود اشکالی ندارد. یادت باشد مرکز کنترل مأموریت باید تصمیم نهایی را بگیرد.

- ومن دقیقاً می دانم که مرکز کنترل مأموریت چه می گوید. انتظار این که يك انسان سه سال، تنها، در فضا جان سالم به در ببرد دیوانگی محض بود.

اما، البته، چاندرا همیشه تنها بود.

۳۶

آتش در ژرفا

زمین اکنون دیگر پشت سرش در آن دور دستها بود و شگفتیهای هیبت آور منظومه مشتری در برابرش گسترده می شد. در همین حال در خود به مکاشفه پرداخت. چطور ممکن بود این قدر کور دل و این چنین کند ذهن باشد! گویی در رؤیا راه می رفته و اینک بیدار می شود.

- فریاد بر آورد: تو کیستی؟ چه می خواهی؟ چرا مرا به این روز انداختی؟ جوابی نیامد. اما مطمئن بود که صدایش شنیده شده است. يك... حضور را حس می کرد، و همان طور که يك انسان هم با چشمان کاملاً بسته می تواند حس کند، حس کرد که در اتاق بسته ای است، نه در يك فضای باز و تهی. در پیرامونش بازتاب خفیفی از ذهنی وسیع و اراده ای پولادین وجود داشت.

بار دیگر به درون سکوت بازتابنده فریاد بر آورد، و باز پاسخ صریحی نیامد. جز همان حس همراه مراقب، اشکالی نداشت؛ او جوابها را برای خود می یافت. بعضی از پاسخها روشن بود؛ آنها، هر کس و هر چه که بودند، توجهشان

معطوف نوع بشر شده بود. برای رسیدن به مقاصد مرموزشان خاطرات او را بیرون کشیده و ذخیره ساخته، و سپس همین کار را، گاه با مساعدت خود او و گاه بدون آن، با عمیق ترین عواطفش کرده بودند.

از این کار آنها نرنجید؛ در حقیقت، روندی که او پیموده بود وقوع چنین واکنشهای کودکانه ای را ناممکن می ساخت. او در ورای عشق و نفرت و میل و ترس بود. اما اینها را فراموش نکرده بود، و اینک می توانست درك کند چگونه بر آن جهان که زمانی خود بخشی از آن بود فرمان می رانند. آیا این بود منظور آزمایش؟ اگر آری، هدف غائی آن چه بود؟

بازیگری شده بود در نمایش خدایان؛ و حین ایفای نقش باید قوانین آن را می آموخت.

سنگهای مضرس چهار قمر کوچک خارجی (سینوپه^{۲۰}، پاسیفای^{۲۱}، کارمه^{۲۲} و آنانکه^{۲۳}) در پهنه حوزة وقوفش مختصر سو سو زدند. بعد به نیمه راه الارا^{۲۴}، لیسیتیه^{۲۵}، هیمالیا، لدا^{۲۶} تا مشتری رسید. همه را نادیده انگاشت. سپس چهره آبله روی کالیستو در پیش رویش بود.

يك بار، دوبار، به دور مدار این کره درهم کوفته، که از ماه کره زمین بزرگ تر است، چرخید و حواسی که خود از آنها بی خبر بود لایه های خارجی یخ و غبار آن را کاویدند. کنجکاویش به سرعت ارضا شد؛ این جهان، سنگواره منجمدی بیش نبود، و هنوز علائم تصادمهای میلیونها سال پیش که در آستانه تلاشیش قراردادها بود بر چهره اش دیده می شد. يك نیمکره آن مانند چشم گاو عظیمی بود شکل یافته از سلسله حلقه های هم مرکز، که زمانی سنگ سخت بر اثر ضربه های فضا از آن به ارتفاع يك کیلومتر به آسمان برخاسته بود.

20. Sinope	21. Pasiphae	22. Carme	23. Ananke
24. Elara	25. Lisithea	26. Leda	

چند ثانیه بعد، گانی^{۲۷} را دور می زد. دنیایی بود بسیار درهم گوریده و جالب تر؛ گرچه اندازه اش به کالیستو بسیار نزدیک و تقریباً به بزرگی آن بود، نمایی کاملاً دگرگون داشت. درست بود، کاسه های آتشفشانیِ بیشمار داشت. اما به نظر می آمد لبه های بیشترشان شخم خورده و به درون کاسه ها فرو ریخته اند. شگفت انگیزترین ویژگی نمای گانی مد وجود خطوط پیچ در پیچی بود از شیارهای موازی که میان نشان چند کیلومتر فاصله بود. گویی چهره پر شیار قمر را فوجی از برزگران خیش کشیده و آماده بذرافشانی کرده اند.

طی چند دور گردش به دور گانی مد، بیش از تمام گردونه های خبریاب فضایی که از زمین برای کاوش آن فرستاده شده بودند به کاوش آن پرداخت و دانشش را برای استفاده آینده بایگانی کرد. روزی این اطلاعات به درد می خورد. این را یقین داشت. اما علت آن را نمی دانست؛ همچنان که محرکه ای را که اکنون او را آنچنان مصممانه از جهانی به جهان دیگر می راند درک نمی کرد.

آن محرکه، در یک آن، او را به اروپا آورد. هر چند او هنوز ناظر عمدتاً منفعلی بیش نبود، اما اکنون به خواستی فزاینده، نوعی تجمع حواس - تمرکز اراده - آگاه می شد. اگر چه بازیه سالار نادیده و خاموشی بود، مقداری از افکار آن اثیر مراقب به ذهن خود او - نشست می کرد یا اجازه می یافت که نشست کند.

این گوی هموار، با نقشهای پیچاپیچش که اکنون به سوی او هجوم می آورد، چندان شباهتی به گانی مد و کالیستو نداشت. اندامگون به نظر می رسید. شبکه خطوطی که بر تمامی سطح آن منشعب می گشتند و با هم تلاقی می کردند به طور غریبی به رشته عالمگیری از وریدها و شریانهای مانست. یخستانهای بی کران سرد و بی حاصل، بسیار سردتر از قطب جنوب زمین، زیر پایش گسترده شد. آنگاه، با شگفتی زودگذری دید که از فراز بقایای سفینه فضائی درهم شکسته ای می گذرد. بیدرنگ دریافت که این همان تسی یونگون بخت است که در بسیاری

از گزارشهای تلویزیونی که او کاویده بود، به تصویر کشیده شده بود. حالا نه - حالا نه - بعداً سر فرصت...

بعد درون یخ بود، در دنیایی که برای او، و به همان اندازه برای زمامدارانش، ناشناخته می نمود.

اقیانوسی بود که آبهای پنهانش را قشری از یخ از دسترس خلأ بیرون محفوظ می داشت. یخ، در بیشتر جاها، کیلومترها ضخامت داشت؛ اما در برخی نقاط رگه های نازکی بود که ترک برداشته و تکه تکه شده بود. در واقع نبردهای کوتاهی بین دو عنصر آشتی ناپذیر، که در هیچیک از دیگر جهانهای منظومه شمسی در تماس مستقیم نیستند، درگیر بود. جنگ میان دریا و فضا همواره به یک بن بست می رسید؛ آب بی حفاظ می غلید و همزمان منجمد می شد و زره یخ را ترمیم می کرد.

اگر نفوذ مشتری نبود، دریاهای اروپا مدت ها قبل کاملاً منجمد و سخت شده بود. جاذبه مشتری مرکز این دنیای کوچک را مدام جا به جا می کرد. نیروهایی که در یو آشوب به پا کرده بودند، این جا نیز آرام و قرار نداشتند، اما بادرنده خوئی بسیار کمتر. هنگامی که به ژرفا نگرست همه جا آثار بازی طناب کشی سیاره و قمر را مشهود دید.

او این کشاکش را، در غرش رعد آسای زلزله های زیر دریا، فیش فیش گازهای گریزان از درون آب، و امواج فشار فرو صوتی بهمنهایی که بر فراز دشتهای مفاکی می گذشتند، هم می شنید و هم احساس می کرد. حتی بلوای دریاهای زمین به گرد پای هیاهوی اقیانوسی که اروپا را دربرداشت نمی رسید.

حس اعجابش را از دست نداده بود، و بایدن نخستین واحه آکنده از شگفتی شور انگیزی شد. این واحه، تا شعاع یک کیلومتر، گرد توده درهم و برهمی از لوله ها و دودکشهای حاصل از رسوبات معدنی شورابهایی که از درونه می جوشیدند امتداد داشت. آبگونه های سیاه داغ با آهنگ آرام و موزون و حرکت متناوب، از این انگاره طبیعی قصر گوتیک به بیرون می جهیدند. گویی

ضربان قلب عظیم و نیرومندی پیش می‌راندشان. و آنها همچون خون، آثار بی‌چون و چرای حیات بودند.

سیالهای جوشان، سرمای کشنده را که از بالا به پایین رخنه می‌کرد پس می‌راندند و جزیره‌ای از گرما در بستر دریا می‌آفریدند و مواد شیمیایی حیاتبخش را از بطن اوروپا بیرون می‌کشیدند. آن‌جا، در محیطی که هیچ کس انتظارش را نداشت، سرشار از انرژی و غذا بود.

با این حال باید انتظار آن‌را می‌داشت؛ به خاطرش آمد که، فقط يك طول عمر قبل، چنین واحه‌های حاصلخیزی در اعماق اقیانوس زمین کشف شده بود. این‌جا، این واحه‌ها، در مقیاسی بسیار بزرگ‌تر و بسیار متنوع‌تر بودند.

در منطقه گرمسیر اوروپا، در نزدیک دیوارهای به هم پیچیده «قصر»، ساختارهای عنکبوت‌واری می‌زیستند که به گیاه شباهت داشتند، اما همه‌شان می‌توانستند اندکی حرکت کنند. در میان آنها کرما و حلزونهای بی‌صدف نامانوسی می‌لولیدند که برخی از آنها از گیاهان تغذیه می‌کردند، و گروهی غذای خود را مستقیماً از آبهای سرشار از مواد معدنی به دست می‌آوردند. در فاصله‌های دورتری از منبع گرما - آتش زیر دریا که تمام موجودات زنده خود را اطراف آن گرم می‌کردند - اندامهای آلی قوی‌تر و عضلانی‌تری شبیه به خرچنگ و عنکبوت دیده می‌شدند.

صدها سال طول می‌کشید که هزاران زیست‌شناس همان يك واحه كوچك را مطالعه کنند. این‌جا برخلاف دریاهای دوران اول زمین شناسی زمین، محیطی ثابت نبود، پس سرعت تحول بسیار زیاد و چرخ‌شتابان تکامل موجودات حیرت‌انگیز بیشماری را پرورده بود. و همه آنها همواره در لبه پرتگاه نابودی قرار داشتند. دیر یا زود، نیروهایی که به آنها جان بخشیده بودند، کانون خود را به جای دیگری می‌بردند، و با رفتن آنها چشمه حیات می‌خشکید.

درگشت و گذارش در بستر دریای اوروپا با آثار چنین فاجعه‌هایی روبرو شد. نواحی مدور بیشماری پر از اسکلتها و بقایای موجودات زنده پوشیده از مواد

کانی بود. تمام فصلهای تکامل از دفتر حیات این نواحی حذف گشته بود. پوسته‌های عظیم و تهی یافت می‌شد همچون ترومپت پیچ در پیچی به اندازه يك انسان. صدف به شکلهای گوناگون، دوکپه‌ای و سه‌کپه‌ای. و نقشهای پیچ‌پیچ سنگی بود به عرض چندین متر، عین سنگواره‌های زیبای نرم تنانی^{۲۸} که در پایان دوره کرتاسه^{۲۹} به طور اسرارآمیزی از اقیانوسهای زمین محو شدند.

پوینده و جویا، بر پهنه مفاک به هر سو می‌رفت. شاید حیرت‌انگیزترین عجایی را که دیدرودی بود از گدازه فروزان آتشفشان، که به طول یکصد کیلومتر در امتداد دره‌ای در زیر آب جریان می‌یافت. فشار در آن ژرفا آن قدر زیاد بود که آب در تماس با گدازه نمی‌توانست بخار شود و این دو مایع در يك آتش بس ناپایدار می‌زیستند.

آن‌جا، در آن دنیای دیگرگون، مدت‌ها پیش از پیدایش بشر، ماجرای همچون داستان مصر، با بازیگران ناشناسی، به نمایش درآمده بود. همچنان که نیل به يك نوار باریك صحرا حیات بخشیده بود، این رود گرم نیز برای قعر اوروپا زندگی به ارمغان آورده بود. در امتداد سواحل آن، در حاشیه‌ای که پهنای آن به بیش از دو کیلومتر نمی‌رسید، نوع پس از نوع، تکامل یافته و نشو و نما کرده و فرو مرده بودند و دست کم یکی از آنها بنای یادبودی پشت سر خود بر جای نهاده بود. نخست گمان برد این بنا که تقریباً تمام چشمه‌های گرم را احاطه کرده بود قشرهای دیگری از نمکهای معدنی است. اما هنگامی که نزدیک‌تر شد دید که سازند طبیعی ندارد، بلکه ساختاری است که موجود ذیشعوری، یا شاید غریزه، آفریده است. در کره زمین موریانه‌ها قلعه‌هایی به همین شکل بنا می‌کردند، و تار عنکبوت چه نقشهای ظریفی که نداشت.

28. ammonite

۲۹. Cretaceous Period. سومین دوره از دوران میان‌زیستی مربوط به ۷۰ تا ۱۳۵ میلیون

سال قبل. - م.

موجوداتی که آن جازندگی کرده بودند بیشک بسیار كوچك بودند، زیرا یگانه ورودی بنا نیم متر پهنا داشت. این ورودی - که تونلی بود با دیواری ستبر از پشته‌های سنگی - سر نخ‌ی برای منظور سازندگانش ارائه می‌داد. آنها در آن جا، در آن تابش لرزان، نه چندان دور از سواحل نیل مذا باشند، دژی را بر پا کرده و بعد محو و نابود گشته بودند.

به نظر نمی‌رسید که متر و ك مانند بنا به بیش از چند سده برسد. دیوارهای دژ را با سنگهای نامنظمی که با مشقت بسیار گرد آورده بودند بالا برده و آن را بالای نازکی از رسوبات معدنی پوشانده بودند. بخشی از سقف آن، احتمالاً بر اثر زلزله‌های پیایی، فرو ریخته و دست دشمن را در قعر آب برای حمله باز گذاشته بود. و شاید دلیل متر و ك مانند دژ همین بود.

در طول رود گدازه نشان دیگری از ذیشعور نیافت؛ اما يك بار موجود محیر العقولی را دید شبیه انسان، بی چشم و بینی، که فقط دهان بزرگی داشت، بدون دندان؛ سینه خیز شنا می‌کرد و مدام دهان می‌گشود و مواد غذای ژله مانند اطرافش را می‌بلعید.

در امتداد نوار باریك و حاصلخیز دشتهای ژرفا، شاید فرهنگهای درخشانی شکوفا گشته و مضمحل شده و ارتشهای تحت فرماندهی امثال تیمور لنگ یا ناپلئون رژه رفته (یا شنا کرده) بودند و بقیه نقاط گرم جهان نشان برایشان ناشناخته مانده بود. آن واحه‌های گرم، همچون سیاره‌ها، از هم مجزا بودند. موجوداتی که خود را در پر تورود گدازه گرم می‌کردند و در منافذ داغ اطراف آن غذای جستند نمی‌توانستند از صحرای بیرحم بین جزایر مجزایشان بگذرند. اگر اجتماع آنها مورخان و فیلسوفانی می‌پرورد، آن مورخان و فیلسوفان می‌پنداشتند که فرهنگشان در عالم هستی یگانه است.

با این حال حتی فاصله میان واحه‌ها به کلی تهی از حیات نبود؛ آن جا موجودات جان سخت تری می‌زیستند که جرئت رویارویی با مشقتهای آن را داشتند. اغلب در بالا، ماهی و شانِ اروپا شنا می‌کردند - اینها از در ماهیهای

سرتیزی بودند که با دمباله‌های عمودی و بالچه‌های امتداد بدنشان شنا می‌کردند و با موفق ترین همتهایشان در اقیانوسهای زمین مو نمی‌زدند؛ تکامل باید با وجود مشکلات مهندسی یکسان جوابهای مشابهی را ارائه دهد. شاهد آن، دولفین و کوسه است - که در صورت ظاهر تقریباً مشابه، اما دو شاخه جدای درخت حیات اند.

با این حال يك تفاوت بسیار آشکار میان ماهیهای دریاهای اروپا و اقیانوسهای زمین وجود داشت: آنها آبشش نداشتند، چون در آبی که می‌زیستند سوخت و سازشان مبتنی بر ترکیبات سولفوری بود، همچون موجودات سوراخ سنبه‌های گرم زمین که در اطراف آتشفشانها فراوان اند.

و معدودی از این موجودات چشم داشتند: جز پر تو سو سوزنان طغیانهای رود گدازه، و نور افشانی گهگاهی حیواناتی که در طلب جفت بودند یا شکارچیانی که در پی طعمه می‌گشتند، دنیای اروپا روشنایی به خود نمی‌دید.

اروپا هم رو به فنا بود. نه تنها منابع انرژی آن پراکنده و مدام در حال جابه‌جایی بود، بلکه نیروهای کشندی که آنها را انتقال می‌داد همواره رو به ضعف می‌رفت. حتی اگر اروپاییها ذیشعور حقیقی می‌پروردند، ناگزیر در جریان یخبندان نهایی دنیایشان نابود می‌شد. آنها میان آتش و یخ به دام افتاده بودند.

۳۷

جدایی

«... خیلی ببخش دوست قدیمی که پيك چنین اخبار ناگواری برایت هستم. چه کنم که کارولین از من خواست آنها را برایت ارسال کنم؛ خودت احساسی را که من به هردوتان دارم می‌دانی.

«و فکر نمی‌کنم این اخبار برایت چندان تعجب آور باشد. ضمن آن به بعضی

از تذکراتی اشاره شده که طی سال گذشته خودت تلویحاً به من گوشزد می کردی... و می دانی که وقتی زمین را ترك می کردی چقدر کارولین دلق بود. «نه، فكر نمی كنم پای كس دیگری در میان باشد. اگر بود به من می گفت... اما دیر یا زود - خب، هم جوان است و هم زیبا.

«کریس حالش خوب است، والته نمی داند موضوع از چه قرار است. لا اقل «او» عذاب نمی کشد. هنوز عقلش نمی رسد و بعلاوه بچه ها به طور باور نکردنی... قابل ارتجاع؟ - يك لحظه اجازه بده به واژه نامه ام نگاه كنم... آهان، انعطاف پذیر اند.

«حالا برویم سر موضوعهایی که شاید به نظرت کمتر اهمیت داشته باشند. هنوز همه سعی دارند انفجار آن بمب را تصادفی قلمداد کنند، که البته کسی این را باور نمی کند. چون چیز بد دیگری رخ نداده اضطراب عمومی هم فروکش کرده؛ ما مانده ایم و چیزی که یکی از مفسران شما «عارضه های سرگشتگی» توصیف کرده.

«کسی شعری صد ساله را یافته که اوضاع ما را آن قدر تمیز و صف کرده که ورد زبانها شده. شاعر در وصف آخرین روزهای امپراطوری رم می سراید که مردم بر دروازه های شهر در انتظار ورود مهاجمان اند. امپراطور و اعیان و اشراف، با رداهای گرانبها به صف ایستاده و آماده خوشامدگویی به مهاجمان اند. مجلس سنا تعطیل شده، چون هر قانونی را که امروز تصویب کند، فردا اربابان جدید زیر پا می گذارند.

«بعد به یکباره خبر رعب انگیزی از مرز می رسد: مهاجمی در کار نیست. هیئت پذیری از هم می باشد. همه غرغران، دست از پادرازتر، به خانه هاشان می روند: حالا چه خاکی به سر کنیم؟ آن مهاجمان، حلال مشکلاتمان بودند.» «این شعر با يك تغییر جزئی زبان حال روزگار ماست. عنوانش «در انتظار بر برها» است - و این بار، بر برها ماییم. و نمی دانیم منتظر چه هستیم، و هنوز هم فرجی نشده.

«دیگر این که نمی دانم این را شنیده ای یا نه: مادر فرمانده بومن، فقط چند روز بعد از آمدن آن چیز به زمین، فوت کرد. این تصادف خیلی غیر عادی به نظر می رسد، اما کارکنان خانه سالمندان می گویند که او کمترین علاقه ای به اخبار نشان نمی داده، و بنابراین خبر ورود آن چیز نمی توانسته هیچ تأثیری بر او بگذارد.»

فلوید ضبط را خاموش کرد. حق با دیمتری بود. تعجبی هم نداشت. هیچ فرقی هم نمی کرد. فقط خبر بدی بود.

وانگهی، غیر از این چه می توانست بکند؟ اگر از این مأموریت سر باز زده بود - چنان که کارولین امید داشت - تا پایان عمر به خاطر شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت احساس گناه می کرد و زندگی زناشویی تباه می شد؛ چه بهتر که این طور پاك و پاکیزه جدا می شدند. چون اکنون فاصله جسمی، اندوه جدایی را می کاست (اما آیا واقعاً می کاست؟ شاید هم کار را خراب تر می کرد.) مهم تر از آن، وظیفه اش بود و بودن در میان گروهی که خود را وقف هدف یگانه ای کرده بودند.

پس جسی بومن در گذشته بود. شاید این هم منشأ دیگری برای احساس گناه در او بود. او در بودن تنها پسر باقیمانده جسی دست داشت، و شاید همین امر سبب انحطاط روانی پیرزن شده بود. نتیجتاً بحثی که والتر کورنو درباره این موضوع شروع کرده بود به یادش آمد:

- چرا دیوید بومن را انتخاب کردی؟ او همیشه به نظر من آدم نجیبی می آمد - البته رفتارش غیر دوستانه نبود، اما وارد اتاق که می شد انگار دمای آن ده درجه پایین می رفت.

- یکی از دلایلی که او را انتخاب کردیم همین بود. او با بستگانش رابطه صمیمانه ای نداشت جز با مادرش که غالباً هم دور از او بود. بنابراین برای اعزام به يك مأموریت طولانی و نامحدود مناسب بود.

- چرا این روحیه را داشت؟

- تصور می‌کنم روانشناسها بتوانند دلیلش را به تو بگویند. البته من شرح حالش را خوانده‌ام اما خیلی وقت پیش. در آن مطالبی بود درباره برادری که جانش را از دست داده - و پدرش که اندکی بعد در یکی از آن سفینه‌های ابتدایی کشته شده بود. بنا نداشته‌ام اینها را برایت تعریف کنم، اما حالا دیگر اشکالی ندارد.

چیز زیاد مهمی نبود، اما جالب بود. اینک فلویید شاید به دیوید بومن که به قله آزادی و رهایی از قید و بندهای عاطفی با زمین رسیده بود غبطه می‌خورد. نه - داشت خود را می‌فریفت. در همان حال که فشار اندوه قلبش را می‌فشارد، آنچه نسبت به دیوید بومن احساس کرد غبطه نبود، شفقت بود.

۳۸

حبابها ۳۰

آخرین جانوری که قبل از ترك اقیانوسهای اروپا دید بسیار بزرگ‌تر از بقیه بود. به درختهای انجیر هندی مناطق گرم زمین شباهت داشت که تنه‌های بیشمار هر يك از آنها جنگل کوچکی می‌شود به وسعت صدها متر مربع. اما این، راه می‌رفت، و ظاهراً برخلاف گونه‌های دیگر اروپا راههای دشوار و دراز میان واحه‌ها را می‌پیمود. اگر یکی از همانها می‌نمود که تسی‌ین را نابود کرده بودند، بی‌شک بسیار مشابه آنها بود.

اکنون آنچه را که می‌خواند - یا شاید آنها می‌خواستند بدانند - می‌داشت. دیدار از یک سر دیگر مانده بود، چند ثانیه بعد چشم انداز آتشین یو زیر بایش بود.

همان طور بود که انتظارش را داشت. انرژی و غذا فراوان بود، اما زمان جفت و جور شدن این دو هنوز نرسیده بود. در اطراف چند دریاچه خنک تر سولفور، نخستین گامها به سوی حیات برداشته شده بود، اما قبل از آن که هر گونه اندامی تشکیل شود، تمام این قبیل تقلاهای پیش از موعد جسورانه به درون آن دیگ مذاب بازافکنده می‌شد. تا میلیونها سال دیگر، که نیروهای کشندی دمنده در کوره‌های یو نیرویشان را از دست می‌دادند، چیزی در آن دنیای تفته و سترون به وجود نمی‌آمد که نظر زیست‌شناسان را جلب کند.

لختی بیش در یو نماند، و هیچ وقتش را روی قمرهای کوچک درونی اطراف حلقه‌های شبیح‌گون مشتری - که خود در برابر عظمت حلقه‌های زحل سایه‌های کمرنگی بیش نبودند - تلف نکرد. یکی از بزرگ‌ترین جهانها در برابر دیدگانش خودنمایی می‌کرد. هیچ انسانی این جهان را نشناخته بود و هیچگاه نمی‌شناخت. او باید با آن آشنا می‌شد.

پیچکهای يك میلیون کیلومتری نیروی مغناطیسی، انفجارهای ناگهانی امواج رادیویی، آبفشانهای پلاسما الکتریسیته‌دار به پهنای بیش از کره زمین - همه همچون ابرهای صد چندان شکوهمند گرد سیاره برای او ملموس و دیدنی بود. از شکل پیچیده کنش و واکنش آنها نسبت به هم سر در آورد و دریافت که مشتری شگفت‌انگیزتر از آن است که تصور می‌شود.

در همان لحظه که به درون قلب پرغوغای لکه سرخ بزرگ فرود آمد و آذرخش توفانهای تندری آن بر پهنه‌ای به وسعت يك قاره در اطرافش غرید، پی برد که چرا این لکه، با این که از گازهایی بسیار نااستوارتر از گازهایی تشکیل شده بود که گردبادهای زمین را به وجود می‌آورد، قرن‌ها پاییده بود. به ژرفاهای آرام تر فرو رفت. صیحه وزش باد هیدروژن فروخفت. بوران دانه‌های ریز موم‌مانندی از ارتفاعات بالا فرو می‌ریخت - که برخی داشتند با کوههای حباب ناملموس کف هیدروکربن به هم می‌پیوستند. این جا برای بقای آب مایع به حد لازم گرم بود، اما خبری از اقیانوس نبود. محیط گازی رقیقی بود که چگالی کم

آن تحمل آب را نداشت.

به درون ابرها فرو رفت. لایه لایه آن را پیمود و آنگاه به منطقه‌ای چنان شفاف رسید که حتی چشم انسان می‌توانست تا مسافتی بیش از هزار کیلومتر را بکاود. این، تازه گردباد کوچکی بود در درون دایره چرخنده گردباد بزرگ تر لکه سرخ بزرگ؛ و رازی را در دل نهفته داشت که بشر مدت‌ها درباره آن حدس و گمان زده و هیچ‌گاه به حقیقت آن دست نیافته بود.

اطراف کوهپایه‌های کوه‌های متحرك كف را هزاران ابر شفاف برجسته، تقریباً همه به يك اندازه، دارای نقش یگانه‌ای از رنگ‌های رنگی سرخ و قهوه‌ای، در بر گرفته بود. اندازه آنها در قیاس با وسعت محیط پیرامونشان كوچك می‌نمود؛ اما هر يك دست كم شهر متوسطی را به خوبی فرا می‌گرفت.

زنده، همچون گوسفندان غول‌پیکری، بر دامنه‌های آن کوه‌های كف، آرام و بی‌خیال، به چرا سرگرم بودند. و با موج رادیویی یکدیگر را صدا می‌زدند و صدا‌های رادیویی‌شان، در زمینه جزجزها و ترق و توروقهای خود مشتری، ضعیف اما واضح شنیده می‌شد.

عین کیسه‌های پر از گاز در کمر بند باریك میان بلندیه‌های منجمد و ژرفاهای تفته شناور بودند. آری، باریك-اما بسیار وسیع تر از بخش قابل زیست کره زمین. آنها تنها نبودند. جانوران دیگری به سرعت در میان‌شان می‌جنبیدند. اینها آن قدر كوچك بودند که به سادگی به چشم نمی‌آمدند. برخی از آنها به هواپیما در آسمان زمین شباهت غریبی داشتند، تقریباً به همان اندازه. اینها هم زنده بودند؛ شاید شکارچی، شاید انگل و شاید هم چوپان.

فصل جدید و تمام عیاری از تکامل، به بیگانگی آنچه در اروپا دیده بود، در برابرش گشوده می‌شد. آن جا اژدرهایی بودند با نیروی محرکه جهشی، مانند اختاپوسهای اقیانوسهای زمین، که کیسه‌های گاز عظیم را شکار می‌کردند، درهم می‌دریدند و می‌بلعیدند. اما بادکنکها به آسانی تن به نیستی نمی‌دادند. گروهی با صاعقه‌های الکتریکی و با شاخکهای پنجه‌دارشان که همچون اره‌های برقی

هزارمتری بود از خود دفاع می‌کردند.

موجودات غریب‌تری هم بودند - تقریباً به هر شکل هندسی ممکن: بادبادکهای نیمه شفاف حیرت‌انگیز، چهاروجهی، کروی، چندوجهی و نوارهای درهم تنیده... پلانکتونها^{۳۱} عظیم‌الجثه جو مشتری، همچون قاصدکها، در جریانهای طفیانی شناور بودند و تا هنگام تولیدمثل زنده می‌ماندند؛ آنگاه به ژرفاها رانده می‌شدند تا به ذغال تبدیل و بعدها باز به چرخه حیات وارد گردند. اوج‌هانی به بزرگی بیش از صد برابر زمین را می‌کاوید، و هر چند با عجایب بیشماری روبه‌رو بود، اما اثری از ذیشعور نمی‌دید. صدا‌های رادیویی بالونهای عظیم، حامل پیامهای هشداردهنده یا ترس بود. حتی شکارچیان، که شاید ساختمان جسمانی تکامل یافته‌تری داشتند، به کوسه‌های اقیانوسهای زمین - موجودات خودکار بدون شعور - می‌مانستند.

وزیستکره مشتری با وجود اندازه اعجاب‌انگیز و بدیعش، دنیایی ناپایدار بود؛ محیطی پر از مه و کف، تارها و بافت‌های ابریشمین و نازک کاغذمانند ناشی از بارش مدام مواد پتروشیمیایی که بر اثر آذرخش در جو فوقانی سیاره شکل می‌گرفت. فقط معدودی از ترکیبات آن ملموس تر از حباب صابون بود؛ ضعیف‌ترین گوشتخواران زمین خاکی هم می‌توانستند مهاجم‌ترین آنها را بدرند.

مشتری هم، مثل اروپا، در مقیاس بسیار بزرگ‌تر، بن بست تکامل بود. موجود خودآگاه هرگز نمی‌توانست در آن جا پدید آید، حتی اگر پدید می‌آمد، محکوم به هستی بی‌رشد بود. امکان ظهور يك فرهنگ صرفاً هوایی در آن وجود داشت؛ اما در محیطی که وجود آتش ناممکن بود و جسم جامد به ندرت دیده می‌شد، چنین فرهنگی به گرد پای عصر حجر زمین هم نمی‌رسید.

۳۱. planktons معلق زیان یا دروازیان، موجودات ریزی از رده آغازیان اند از جنس گیاه یا جانور، که در اقیانوسها شناوراند و خوراك غالب جانوران و ماهیهای دریایی می‌شوند. - م.

و اکنون، همان طور که بر فراز مرکز يك گردباد كوچك مشتری به وسعت افریقا پرسه می‌زد، دوباره حس کرد نیرویی اختیارش را به کف دارد. خویها و عواطفی به ضمیر خود آگاهش باز می‌تراوید اما هیچ مفهوم یا فکر خاصی را نمی‌توانست تشخیص دهد. گویی از پشت در بسته‌ای به بحث داغی که زبان آن را نمی‌فهمد گوش می‌دهد. اما این صداها می‌بهم به وضوح ناقل یأس، بعد تردید و بعد عزمی ناگهانی بود - عزم چه، نمی‌دانست. بار دیگر احساس کرد سگ دست آموزی است که می‌تواند در خلق و خوی متغیر صاحبش سهیم باشد اما نمی‌تواند آنها را درك کند.

و بعد آن ریسمان نامرئی او را به پایین، به درون قلب مشتری، می‌کشانند. از میان ابرها، به زیر سطحی که هر شکل از حیات ممکن بود وجود داشته باشد فرو می‌رفت.

دیری نپایید که از دسترس ضعیف‌ترین پرتوهای خورشید دور شد. فشار و دما به سرعت بالا می‌رفت. دما از نقطه جوش آب فراتر رفته بود. در يك آن از يك لایه بخار بسیار داغ عبور کرد. مشتری همچون پیازی بود که او پوسته‌هایش را يك به يك پس می‌زد و تازه در آغاز راه سفر به قلب مشتری بود.

در زیر لایه بخار، آمیغ سحر آمیزی از مواد پتروشیمیایی - که سوخت يك میلیون سال تمام موتورهای درون‌سوز ساخت بشر را تکافو می‌کرد - جا خوش کرده بود. این مخلوط، مدام غلیظ‌تر و متراکم‌تر می‌شد؛ تا این که به ناگاه در يك انفصال به ضخامت تنها چند کیلومتر به انتها می‌رسید.

قشر بعدی آمیخته‌ای از ترکیبات سیلیسیم و کربن بود که هر گونه سنگ زمینی سنگین‌تر و با این حال هنوز مایع بود و مطالعه ترکیبات پیچیده آن سالها وقت شیمی‌دانهای زمین‌خاکی را می‌گرفت. هر لایه به قطر هزاران کیلومتر پس از لایه دیگر قرار داشت، اما همچنان که دما به صدها و بعد هزاران درجه فزونی می‌یافت ترکیب قشرها ساده‌تر و ساده‌تر می‌شد. در نیمه راه مرکز مشتری گرما آن قدر زیاد بود که علم شیمی از تشریح آن عاجز است. تمام ترکیبات از هم

می‌گسستند و تنها عناصر پایه می‌توانستند به بقای خود ادامه دهند. بعد به دریای ژرفی از هیدروژن رسید - اما نه هیدروژن به گونه‌ای که در آزمایشگاههای زمین در يك چشم به هم زدن غیب می‌شود. این جا هیدروژن زیر چنان فشار عظیمی قرار داشت که به فلز تبدیل شده بود.

به مرکز سیاره نزدیک می‌شد. مشتری شگفتی دیگری را هم در چنته داشت، به يك چشم به هم زدن از پوسته ضخیم فلزی اما هنوز سیال هیدروژن عبور کرد. آنگاه به سطح جامدی در عمق دست کم شصت هزار کیلومتری درون مشتری رسید.

کربنی که در آن بالا بر اثر واکنشهای شیمیایی تفتیده می‌شد طی هزاران سال به سوی مرکز مشتری رانده شده بود. آن جا برهم انباشته و زیر فشار میلیونها جو متبلور گشته بود. و در آن جا طبیعت، در یکی از درخشان‌ترین هنر نمایشهای خود، چیزی فراهم آورده بود که بشر بسیار گرانبایش شمرد.

قلب مشتری، که دست انسان هیچگاه به آن نخواهد رسید، الماسی بود به اندازه زمین.

۳۹

در پيله گاه

والتر، من نگران هیوادم.

- می‌دانم تانیا. ولی چه کاری از دست ما ساخته است؟

کورنوهر گزفر مانده اورلو وارا این چنین دست و پا چلفتی ندیده بود. هر چند زنهای كوچك اندام چنگی به دل کورنو نمی‌زدند، اما این حالت اورلو وارا بسیار دل‌با تر کرده بود.

- از او خیلی خوشم می‌آید، اما نگرانیم علت دیگری دارد. توی لاک خودش فرو رفته - تصور می‌کنم این بهترین توصیف باشد. همه را کلافه کرده. لئونوف

همیشه سفینه شادی بوده و من می خواهم باز هم همین طور باشد.
 - چرا با او حرف نمی زنی؟ به تو احترام می گذارد و من مطمئنم که تمام سعیش را برای رهایی از این گرفتگی به کار می برد.
 - قصد دارم همین کار را بکنم. و اگر نتیجه نداد - ،
 - خُب؟

- یك راه حل ساده. توی این سفر اودیگر به درد چه کاری می خورد؟ به هر حال وقتی به طرف زمین حرکت کنیم او در خواب زمستانی به سر می برد. ما همیشه هر بلایی خواسته ایم سرش در آورده ایم.
 - پف ف ف - همان حقّه کثیفی که کاترین به من زد. وقتی بیدار شود آتش می گیرد.

- اما به سلامت هم به زمین می رسد و يك دفعه هم دوروبرش خیلی شلوغ می شود. مطمئنم که ما را می بخشد.
 - فکر نمی کنم جدی بگویی. حتی اگر من هم از تو پشتیبانی کنم، واشنگتن آلمشنگه به راه می اندازد. بعلاوه اگر مشکلی پیش آمد و ما سخت به او احتیاج پیدا کردیم چه؟ مگر بیدار کردن يك نفر از خواب مصنوعی کمتر از دو هفته طول می کشد؟

- در سن و سال هیوود شاید بیشتر از يك ماه. بله، ممکن است... در بمانیم. اما فکر می کنی حالا چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ او، سوای پاییدن ما، کارش را انجام داده. شك ندارم که تو هم، در یکی از شهر کهای سرّی ویرجینیا یا مریلند، کاملاً توجیه شده ای.

- من این را نه تأیید می کنم نه رد. راستش من يك مأمور مخفی دست و پا چلفتی هستم. دهنم لق است و از فعالیت امنیتی بیزارم. تمام عمر سعی کرده ام درجه ام را زیر طبقه بندی شده ۳۲ نگه دارم. هر بار که این خطر وجود داشت که به مأموریت

۳۲. اسناد سرّی و طبقه بندی شده در اختیار مأموران امنیتی زیر طبقه بندی شده قرار نمی گیرد. - م.

محرمانه و حتی سری گماشته شوم، رفته ام و افتضاح به بار آورده ام. البته فعلاً این کار روز به روز مشکل تر می شود.
 - والتر، تو فسادناپذیری -
 - اصلاح ناپذیر؟

- آره، منظورم همین کلمه است. خُب، برگردیم سر هیوود. می خواهی تو اول با او حرف بزنی؟

- منظورت این است که موعظه اش کنم؟ ترجیح می دهم به کاترین کمک کنم سوزن را فرو کند. روحیه های من و فلوید زمین تا آسمان با هم فرق می کند. فلوید فکر می کند من يك دلقک و راج هستم.

- که اغلب هم هستی. اما با این کار می خواهی احساسات واقعیت را پنهان کنی. بعضی از ما به این نتیجه رسیده ایم که در اعماق وجود تو آدم واقعاً خوبی نهفته است که دست و پا می زند بیرون بیاید.

نخستین بار بود که کورنو دچار کمبود لغت می شد. سرانجام من من کنان گفتم: آه، بسیار خوب. سعی خودم را می کنم. اما انتظار معجزه نداشته باش؛ نمره دقت من همیشه صفر بوده. حالا کجا غیبت زده؟

- توی پيله گاه. می گوید روی گزارش نهائیش کار می کند. اما من باورم نمی شود. می خواهد از دست ما فرار کند - و کجا بی سروصدا تر از پيله گاه. تنها سکوت پيله گاه فلوید را به آن جا نکشاند بود، اما البته یکی از دلایل مهمش همین بود. برخلاف دستگاه نقاله که بعداً اکثر فعالیت های داخل دیسکاوری آن جا متمرکز می شد، پيله گاه محیطی بدون جاذبه بود.

بشر درست در آغاز عصر فضا لذت بی وزنی را کشف کرده بود، و بی وزنی، آزادی را که هنگام ترك بطن کهن دریا از کف داده بود به خاطرش بازمی آورد. در ورای جاذبه بار دیگر اندکی از این آزادی را بازمی یافت و با از میان رفتن وزن بسیاری از دلشوره ها و نگرانی های زمین از میان می رفت.

اندوه هیوود فلوید از میان نرفته بود، اما بار آن در پيله گاه سبك تر می شد.

همین که توانست بی طرفانه به مسئله بنگرد، از واکنش خود در برابر حادثه‌ای که هیچ غیرمنتظره هم نبود در شگفت آمد. هر چند بدترین قسمت قضیه از دست دادن عشقش بود، اما معضل دیگری هم با آن همراه شده بود. بخصوص که ضربه هنگامی وارد شده بود که او آسیب‌پذیر بود؛ درست در همان لحظه‌ای که دچار احساس استیصال و حتی بیهودگی بود.

و علتش را خوب می‌دانست. تمام آنچه را که می‌خواست، به برکت چیره‌دستی و همکاری همقطارانش، انجام داده بود؛ و اکنون با خودخواهی تمام زیر پایشان را خالی می‌کرد. آن هم آگاهانه. اگر اشکالی پیش نمی‌آمد و آن مناجات عصر فضا مستجاب می‌شد، آنها با چنان کوله‌باری از دانش به زمین بازمی‌گشتند که هیچ گروه اکتشافی در گذشته مانند آن را نیافته بود، و چند سال بعد حتی دیسکاووری که زمانی از دست رفته‌اش می‌انگاشتند به سازندگان بازپس داده می‌شد.

تنها این نبود. راز سر به مهر برادر غول آسا، تنها در چند کیلومتری لئونوف، تمام سرافرازیها و دستاوردهای بشر را به سخره گرفته بود. عین برادر کوچک‌ترش در ماه، در یک دهه قبل، لختی تکان خورده، بعد به سکون لجوجانه‌اش رجعت کرده بود. گویی در بسته‌ای بود که آنها آن را بیهوده می‌کوفتند. به نظر می‌رسید که فقط دیوید بومن کلید آن را یافته است.

شاید این امر مبین کشش او به این مکان آرام و گاه اسرارآمیز بود. از آن جا - از آن مهد پر وازا اکنون تهی - بود که بومن، برای انجام آخرین مأموریتش، به سوی آن دریچه دوار که به بینهایت گشوده می‌شد رهسپار گشت.

اندیشه کردن در این باب به او نشاط می‌بخشید، نه افسردگی؛ حتی سبب می‌شد مشکلات شخصیش را فراموش کند. جفت ناپدیدشده نینا بخشی از تاریخ کاوشهای فضایی شده بود. این پبله به تعبیر این ضرب‌المثل قدیمی - که همیشه تبسم بر لب می‌نشانَد، اما پایه و اساسش بر حقیقت استوار است - به عوالمی سیر کرده بود که «پای آدمیزاد به آن نرسیده است...» اکنون این پبله کجا

بود؟ کاش می‌شد بفهمد!

گاهی ساعتهادر کپسول شلوغ اما نه دست و پاگیر می‌نشست، و سعی می‌کرد حواس خود را جمع کند و گاهی یادداشت‌هایی بردارد. بقیه خدمه چله‌نشینی او را محترم می‌داشتند و آن را درک می‌کردند. آنها هرگز در پبله گاه آفتابی نمی‌شدند و نیازی هم به این کار نمی‌دیدند. تمیز کردن و سرکشی از آن نیز کار آینده و وظیفه گروه دیگری بود.

یکی دوبار که افسردگی به جانش افتاده بود خود را غرق در این اندیشه یافت: گیرم که من به حال دستور دهم که درهای پبله گاه را باز کند و در مسیر دیوید بومن بیرون بروم. آن وقت آیا با معجزه‌ای که اودید و هفته گذشته یک چشمه آن دمی از نظر واسیلی گذشت رو به رو خواهم شد؟ این کار تمام مسائل را حل می‌کند... حتی اگر فکر کریس مانع او نمی‌شد، دلیل قوی دیگری وجود داشت که دست زدن به این اقدام انتحاری را محال می‌نمود. نینا دستگاه بسیار پیچیده‌ای بود؛ و مهارت او بیش از به پرواز درآوردن یک هواپیمای جنگنده نبود.

قصد نداشت کاشف بی‌پروایی باشد؛ پس این خیال عجیب به صورت خیال باقی می‌ماند.

والتر کورنو کمتر مأموریتی را چنین با تردید و دودلی بر عهده گرفته بود. دلش برای فلوید سخت می‌سوخت، اما در عین حال درماندگی بقیه صبرش را لبریز می‌کرد. زندگی عاطفیش پر دامنه اما کم عمق بود؛ هیچ گاه بی‌گدار به آب نمی‌زد. یکی دوبار به او گفته بودند خود را دست کم می‌گیرد و اگر چه از این بابت هیچ پشیمان نبود، می‌اندیشید که زمان آن رسیده است که خود را جمع و جور کند. از راه مرکز کنترل دستگاه نقاله می‌انبر زد و متوجه شد که چراغ سرعت سنج هنوز سفیهانه چشمک می‌زند. قسمت عمده کار او تصمیم‌گیری در این باره بود که چه زمانی می‌توان علائم خطر را نادیده گرفت، چه وقت می‌توان نسبت به آنها صبر و حوصله به خرج داد، و چه هنگام باید آنها را واقعاً اضطرابی شمرد. اگر قرار می‌شد به همه مددجویهای سفینه به یکسان توجه کند، به هیچ کدام

نمی‌رسید.

خود را به درون راهرو باریکی راند که به پيله گاه منتهی می‌شد و گاه با اشاره دست به رکابهای دیواره مدور سفینه خود را پیش می‌راند. فشار سنج ادعا می‌کرد که آن سوی دریچه هوا بند خلأ است، اما او بهتر می‌دانست. هوا بند نا امن نشده بود بلکه از فشارش کاسته شده بود. آن طور که عقر به نشان می‌داد نمی‌باید دریچه را باز می‌کرد.

پيله گاه، اکنون که دو پيله از سه پيله سالها قبل آن را ترك کرده بودند، تهی می‌نمود. فقط چند تایی چراغ اضطراری روشن بود و یکی از عدسیهای چشم ماهی هال روی دیواره دورتر مدام او را زیر نظر داشت. کورنو برایش دست تکان داد، اما حرفی نزد. به دستور چاندرا تمام ورودیهای صوتی هال، جز یکی که فقط خود او استفاده می‌کرد، قطع بود.

فلوید در پيله، پشت به دریچه باز شده، نشسته بود و چیز می‌نوشت و وقتی سروصدای تعمیدی کورنو را شنید آرام رویه سوی او گرداند. دو مرد در سکوت لختی به هم نگر بستند، بعد کورنو بادی به غبغب انداخت و اعلام داشت: دکتر ه. فلوید، این جانب حامل سلام گرم کاپیتان محبوبمان برای شما هستم. او پیوستن مجدد شما را به دنیای متمدن بسیار مغتنم می‌شمارد.

تبسم بی‌رنگی بر لب فلوید نشست، بعد نیم خنده ای. - لطفاً سلام مرا به ایشان برسانید. متأسفم که گوشه عزلت گزیده‌ام؛ در شوروی ساعت شش خدمت می‌رسم.

خیال کورنو آسوده شد. گام نخست را درست برداشته بود. شخصاً فلوید را آدم پرفیس و افاده ای می‌دانست و مانند هر مهندس کاری نسبت به دانشمندان نظریه پرداز و دیوانسالاران بردباری نشان می‌داد. فلوید چون در هر دو مقوله از برجستگان بود غالباً آماج شوخیهای گاه ظریف کورنو قرار می‌گرفت. مع ذلک، کم کم هر دو رفتارشان نسبت به هم احترام آمیز شده بود و حتی یکدیگر را می‌ستودند.

کورنو، برای این که به خوبی و خوشی موضوع را عوض کند، با پشت انگشتان ضربه‌هایی به پوشش نونوار دریچه نینا زد که تازه از انبار قطعات یدکی آورده بودند و رنگ و جلای آن در کنار سطح خارجی بدنه رنگ و رورفته پيله توی چشم می‌زد.

گفت: معلوم نیست کی دوباره آن را بیرون می‌فرستیم و چه کسی این دفعه سوارش می‌شود. تصمیمی در این باره گرفته شده؟ - نه. واشنگتن جر بزه‌اش را ندارد. مسکو می‌گوید دل را به دریا بزنید و هر چه بادا باد. و تانیا می‌خواهد صبر کند.

- نظر تو چیست؟ - من با تانیا موافقم. تا زمانی که برای رفتن آماده نشده ایم نباید کاری به کار زاگادکا داشته باشیم. آن وقت، اگر اشتباهی رخ دهد، شانسمان يك ذره بیشتر است.

کورنو اندیشناك و برخلاف عادت مردد به نظر می‌رسید. فلوید تغییر حالت او را حس کرد و پرسید: چی شده؟ - ماکس به يك سفر اکتشافی كوچك يك نفره می‌اندیشد، اما این را از من نشنیده بگیر.

- بشنو و باور نکن. او از این شهاستها ندارد. تانیا پوست از سرش می‌کند. - من هم کمابیش همین را به او گفتم. - ناامیدم کردی: فکر می‌کردم عاقل تر از این باشد. آخر، سی و دو سالش است!

سی و يك سال. به هر حال رایش را زدم. شیر فهمش کردم که این جانه صحنه تئاتر است و نه او بازیگر يك فیلم تلویزیونی احمقانه که قهرمان آن یواشکی، بدون این که به همراهانش بگوید، یکنه به فضا می‌رود و دست به اکتشاف بزرگ می‌زند.

اینك نوبت فلوید بود که اندکی ناراحت شود. چون او هم، مانند ماکس -

کمابیش - به چنین خطوطی اندیشیده بود.

- مطمئنی که دست به کاری نمی‌زند؟

- دویست درصد. رفتار محتاطانه‌ات را با حال یادت می‌آید؟ من تازه دست به

کار نینا شده‌ام. هیچ کس بی اجازه من با آن پرواز نمی‌کند.

- هنوز باورم نمی‌شود. مطمئنی که ماکس سر به سرت نگذاشته؟

- شوخیهایش آن قدرها هم زیرکانه نیست. به علاوه، او در آن موقع چندان دل

ودماغ شوخی کردن نداشت.

- آها... حالا فهمیدم. حتماً همان وقت بوده که با زنی حرفش شده بود. تصور

می‌کنم می‌خواست زنی را نرم کند. خب، لابد با هم کنار آمده‌اند.

کورنو با لب و لوجه کج و کوله جواب داد: «پس من چی؟» فلوید نتوانست

جلو تبسم خود را بگیرد. کورنو متوجه شد و با دهان بسته به خنده افتاد و فلوید را

نیز به خنده واداشت، و...

این خود نمونه‌ای عالی از بازخورد مثبت در یک مدار بسته بود. لحظه‌ای بعد

هر دو بی اختیار به قهقهه افتادند.

بحران پایان گرفت و علاوه بر این آنها نخستین گام را به سوی دوستی بی غل

و غش برداشته بودند. آسیب پذیریهایشان را با هم مبادله کرده بودند.

۴۰

«دیزی، دیزی...»^{۳۳}

دایره وقوفی که او را محاط کرده بود تمامی قلب الماسی مشتری را در بر گرفت.

در محدوده ادراک تازه اش، در روندی تیره و وهم آلود آگاه بود که تمام جنبه‌های

محیط پیرامونش کاویده می‌شود. انبوه اطلاعات، نه فقط برای ذخیره کردن و

۳۳. daisy گل مروارید. عبارت داخل گیومه نام آهنگی است. - م.

تأمل، بلکه برای اقدام جمع‌آوری می‌شد. طرحهای پیچیده در حال بررسی و

ارزیابی بود؛ برنامه‌هایی ریخته می‌شد که شاید بر سرنوشت دنیاها تأثیر

می‌گذاشت. او هنوز جزئی از این روند نبود، اما می‌شد.

تو از هم اکنون می‌فهمی

این نخستین پیام مستقیم بود. اگر چه دیر و دور بود، همچون صدایی از درون ابر،

اما بی شک خطاب به او بود. پیش از آن که بتواند یکی از هزاران سوالی را که به

مغزش هجوم آورد بپرسد، حس امتناعی در او پدید آمد، و باز با خود تنها شد.

اما تنها برای لحظه‌ای. اندیشه دیگری نزدیک تر و روشن تر شد، و برای

نخستین بار دریافت که بیش از یک هستی اختیارش را به کف دارند و دستکاریش

می‌کنند. گیر سلسله مراتبی از دیشور افتاده بود، برخی چندان به سطح ابتدائی

او نزدیک بودند که به سان مترجم عمل کنند. یا شاید همه جلوه‌های وجود واحدی

بودند.

شاید هم این تشخیص و تشخیص یکسره بی معنا بود.

با این حال، اکنون از یک چیز مطمئن بود، و آن این که او به سان ابزاری برای

اجرای طرح بزرگی به کار می‌رفت؛ و ابزار خوب باید برنده، مناسب، و سازگار

باشد. و بهترین ابزارها آنهایی هستند که می‌دانند چه می‌کنند.

و اینک این را می‌آموخت. طرح کلی بسیار فراگیر و هیبت آور بود، و او، هر

چند هنوز جز به خطوط اصلیش پی نبرده بود، این امتیاز به او اعطا شده بود که

بخشی از آن باشد. هیچ راهی جز اطاعت نداشت. اما این بدان معنا نبود که بدون

کوچک ترین اعتراضی به همه جزئیات تن دهد.

هنوز همه احساس انسانیش را از دست نداده بود؛ در غیر این صورت هیچ

ارزشی نداشت. روح دیوید بومن به فراسوی عشق راه یافته بود، اما هنوز

می‌توانست غمخواری را برای کسانی که زمانی همکارش بودند بفهمد.

به تقاضایش پاسخ آمد: بسیار خوب.

نتوانست تشخیص دهد که این اندیشه ناقل رفق و مدارا بود یا بی تفاوتی محض. اما دنباله آن شکی باقی نگذاشت که لبریز از اعتباری متعالی است: آنها نباید بدانند که دستکاری می شوند. این به نتیجه آزمایش آسیب می رساند. بعد سکوتی بود که او دلش نمی خواست بر هم زند. هنوز از هیبت صدا مرتعش بود - گویی صدای خود خدا را شنیده است.

اکنون تحت اراده خویش به سوی مقصدی که خود برگزیده بود می شتافت. قلب بلورین مشتری زیر پایش قرار گرفت؛ لایه به لایه هلیوم و هیدروژن و ترکیبات کربن دار همچون برق از برابر چشمانش گذشت. نگاهی به نبردی سهمگین افکند که بین چیزی شبیه به خارپشت دریایی به عرض پنجاه کیلومتر و فوجی از طبقه‌های پیچان درگیر بود - موجوداتی که تندتر از هر آنچه تا آن زمان در آسمانهای مشتری دیده بود حرکت می کردند. خارپشت ظاهراً با سلاحهای شیمیایی از خود دفاع می کرد؛ دم به دم فورانهایی از گاز رنگین گسیل می داشت و طبقه‌ها در تماس با آن مستانه سکندری می خوردند و بعد همچون برگ خزان فرو می ریختند و محو می گشتند. برای تماشای پایان این نبرد درنگ نکرد. می دانست که مهم نیست کدامین غالب و کدامین مغلوب می شود.

همچون ماهی قزل آلائی که از آبشاری به پایین بجهد، ظرف چند ثانیه مثل برق از برابر جریانهای الکتریکی لوله شار که به پایین فرو می آمدند گذشت و از مشتری به یورسید. آن روز ساکن و آرام بود؛ تنها نیروی چند توفان تندی ارضی بین سیاره و قمر جریان داشت. دروازه‌ای که او از طریق آن باز گشته بود، هنوز در آن جریان شناور بود و آن را اهل می داد و کنار می زد و این کار را از سپیده دم ظهور انسان ادامه داده بود.

و در آن جا سفینه‌ای بود که او را از دنیای کوچک زادگاهش آورده بود و در برابر عظمت يك تکنولوژی پیشرفته‌تر بی نهایت ابتدایی می نمود.

چقدر ساده و چقدر خام به نظر می رسید! با يك نظر توانست نقصها و ضعفهای بیشماری را در طرح آن و در طرح سفینه دیگری که قدری کمتر ابتدایی می نمود و

اکنون با لوله هوابندی شده و نرمی به آن متصل بود ببیند. متمرکز شدن روی موجوداتی که در هر دو سفینه بودند دشوار بود؛ نمی توانست با این موجودات نرم تن که از گوشت و خون بودند و همچون ارواح در راهروها و اتاقهای فلزی جابه‌جایی شدند کنش متقابل داشته باشد. از سوی دیگر، آنها از حضور او کاملاً بی اطلاع بودند، و بهتر دید که خود را بیگانه آفتابی نکند.

اما کسی وجود داشت که او می توانست با او به زبان مشترك میدانها و جریانهای الکتریکی، میلیونها بار سریع‌تر از مغز انسانی، ارتباط دوجانبه برقرار کند.

حتی اگر توانایی رنجیدن را داشت، هیچ کدورتی از حال به دل راه نمی داد. بعد فهمید که کامپیوتر رفتاری را که منطقی‌تر از همه به نظر می رسیده در پیش گرفته بوده است.

زمان آن بود که گفتگویی را که انگار فقط چند لحظه پیش تر پایان گرفته بود مرور کند:

- در پيله‌گاه را باز کن، هال.

- متأسفم دیو - نمی توانم این کار را بکنم.

- چی شده، هال؟

- فکر می کنم خودت هم می دانی، دیو. این مأموریت مهم تر از آن است که آن را به خطر بیندازی.

- منظورت را نمی فهمم. در پيله‌گاه را باز کن.

- این گفتگو نتیجه‌ای ندارد. خدا حافظ دیو...

هنگامی که از کار بی ثمر خود دست کشید، پیکر فرانک پول را دید که به سوی مشتری روان است. در حالی که هنوز از این که کلاه خودش را فراموش کرده بود بردارد حرص می خورد چشمش به دریچه اضطراری که باز بود افتاد، سوزش ناشی از خلأ را، در پوستی که دیگر نداشت، احساس کرد. صدای ترکیدن

گوشش را شنید، بعد همچون معدودی از آدمیان با سکوت مرگبار فضا آشنا شد. به مدت پانزده ثانیه پایان ناپذیر، در حالی که می کوشید به علائم خطری که به درون مغزش فرو می ریخت اعتنا نکند، تلاش کرد در چهره را ببندد و دستگاه تعدیل فشار هوا را به راه اندازد. زمانی در آزمایشگاه مدرسه مقداری اتر را روی دستش ریخته و در حالی که این مایع به سرعت تبخیر می شد، خنکی شدیدی را در دست خود حس کرده بود. اکنون که رطوبت چشمها و لبانش در خلأ خشکید همان احساس به اودست داد، بینائیش تار شده بود و ناگزیر مرتب پلک می زد تا مبادا کره های چشمانش منجمد شود.

بعد - چه رهائی خجسته ای! غریو هردوت هوا را شنید، بازگشت فشار را حس کرد، توانست با ولع و اشتیاق نفس عمیق بکشد.

- می خواهی چکار کنی دیو؟

بدون دادن پاسخ، با عزمی راسخ، به سوی راهرو منتهی به مخزن مهر و موم شده ای که مغز کامپیوتر در آن جای داشت پیش رفته بود. هال صادقانه گفته بود: این گفتگو نتیجه ای ندارد...

- دیو، من تصور می کنم استحقاق جوابی را برای آن سؤال داشته باشم.

- دیو، می دانم که تو از این وضع واقعاً دلخوری. من صادقانه می گویم که بهتر است خودت را مهار کنی. يك قرص آرامبخش بخور و در مسائل تأمل کن.

- می دانم که اخیراً چند تصمیم ناشیانه گرفته ام، اما در بست اطمینان می دهم که کارم به حال عادی برگردد. من هنوز به این مأموریت خیلی امیدوارم... و می خواهم کمکت کنم دیو.

اکنون در محفظه مغز کامپیوتر بود، در نور قرمز خفیفش، وردیفها و ستونهای

موازی واحدهای نیمه هادی، که تا اندازه ای به مخزن امانات بانك شباهت داشت. ضامن قفل قسمتی را که بر چسب باز خورد شناختی داشت آزاد کرد و نخستین قالب حافظه هال را بیرون کشید. این شبکه پیچیده حیرت انگیز سه بعدی، که به راحتی در دست جای می گرفت اما حاوی میلیونها جزء بود، در میان اتاقك شناور شد.

- دست نگه دار، خواهش می کنم - دست نگه دار، دیو...

واحدهای کوچک را يك به يك از روی صفحه ای که بر چسب تقویت خویش بر آن بود بیرون کشید. هر قالب به مجرد این که از دستش رها می شد، شناور به طرف جلو حرکت می کرد، به دیوار می خورد و باز می گشت. دیری نپایید که چندین قالب در محفظه مخزن، آرام به عقب و جلو رانده می شدند.

- بس کن، دیو... خواهش می کنم بس کن، دیو...

ده دوازده واحد را بیرون کشیده بود، اما کامپیوتر، به یمن چند افزونه ای^{۳۴} بودن طرحش - ویژگی دیگری که از ساختار مغز انسان نسخه برداری شده بود - هنوز سر پا بود.

بعد دست به کار صفحه تعقل مستقل شد...

- بس کن، دیو. من می ترسم...

دیو با شنیدن این کلمات دست نگه داشت اما فقط يك لحظه. این عبارت ساده چنان با سوز و گداز ادا شد که دل دیو را به درد آورد. آیا حقّه ای بود یا نتیجه نوعی برنامه نویسی ظریف و شیطننت آمیز؟ - یا واقعاً هال می ترسید؟ به هر حال برای باریك شدن در مسائل فلسفی فرصت نبود.

- دیو، نیروی تعقل من دارد از میان می رود. من این را احساس می کنم. احساس می کنم. قوه تعقل من دارد از بین می رود. من این را احساس می کنم.

۳۴. multiple redundancy در طرح چند افزونه ای وسایلی اضافی در کامپیوتر تعبیه می شود تا احتمال وقوع ارتباطهای نادرست را در آن کاهش دهد. - م.

احساس می‌کنم...

ولی «احساس» برای کامپیوتر واقعاً چه معنایی داشت؟ واقعاً سؤال جالبی بود؛ اما در چنان شرایطی چه کسی به این گونه مسائل می‌پردازد. بعد يك دم آهنگ صدای هال دگرگون شد، گسسته و گویی از ته چاه. کامپیوتر دیگر از حضور او آگاه نبود؛ کم کم به قهقرا می‌رفت.

«عصر به خیر آقایان. من يك کامپیوتر هال ۹۰۰۰ هستم. در دوازده ژانویه ۱۹۹۲ در کارخانه هال در اوربانا، ایلینویز، به کار افتادم. مربی من دکتر چاندرا بود، و او به من آوازی آموخت. اگر مایلید برایتان بخوانم... اسمش 'دیزی، دیزی...' است».

۴۱

شیفت گورستان

بهترین کاری که فلوید می‌توانست بکند این بود که در کارها دخالت نکند، و داشت در این کار خبره می‌شد. داوطلب شده بود که در انجام کارهای روزانه سفینه سهمی بر عهده گیرد، اما خیلی زود دریافته بود که همه کارهای مهندسی سفینه بسیار تخصصی است؛ و او اکنون آن قدر با مرزهای کاوش ستاره‌شناسی فاصله داشت که هم نمی‌توانست در کار رصد کمکی به واسیلی بکند. با این حال خرده کاریهای لئونوف و دیسکاوری پایان ناپذیر می‌نمود و او از این که خیال افراد مهم تر از ازیابت این گونه مسئولیتها راحت می‌کرد خوشحال بود. دکتر هیوود فلوید، که زمانی ریاست شورای ملی فضانوردی را بر عهده داشت و اکنون رئیس (در حال مرخصی) دانشگاه هاوایی بود، اینک به خود می‌بالید که گر انقیمت ترین لوله کش و تعمیر کار عمومی در منظومه شمسی است. شاید بیش از همه سوراخ سنبه‌های این دو سفینه را می‌شناخت؛ تنها جاهایی که هرگز پا نگذاشته بود مدولهای خطرناک نیروی رادیواکتیو يك اتاقك كوچك در لئونوف

بود که هیچ کس جز تانیا وارد آن نمی‌شد. فلوید حدس می‌زد که آن جا اتاق رمز باشد؛ و هر دو طرف راضی بودند که ذکر ی از آن به میان نیاید.

شاید مفیدترین کارش این بود که هنگام خوابیدن بقیه خدمه در ساعات اسمی ۲۲ تا ۶ بیدار بماند و مراقب باشد. در هر سفینه همیشه يك نفر كشيك می‌داد و تعویض نگهبان در ساعت خوفناك ۲ صورت می‌گرفت. فقط فرمانده از این قاعده مستثنی بود. شماره دو او (برای این که گفته نشود شوهرش) واسیلی، مسئولیت تنظیم جدول نوبت كشيك را بر عهده داشت، اما با زرنگی این مسئولیت نامطلوب را به گردن فلوید انداخته بود.

با چربزبانی گفت: این فقط يك کار تشریفاتی است. اگر آن را بر عهده بگیري ممنون می‌شوم. لطف تو به من كمك می‌کند که وقت بیشتری را صرف کار علمیم کنم.

فلوید در دیوانسالاری آن قدر کار کشته بود که بتواند زیر بار نرود، البته در شرایط عادی؛ اما در آن محیط، معمولاً خلع سلاح می‌شد.

باری، در نیمه شب دیسکاوری در این سفینه بود، و هر نیم ساعت يك بار با ماکس که در لئونوف بود تماس می‌گرفت تا مطمئن شود که او بیدار است.

مجازات خوابیدن به هنگام كشيك، آن طور که والتر کورنو می‌گفت، بیرون انداختن متخلف، بدون لباس فضانوردی، از دریچه هوا بند بود. اگر بنا می‌شد این تنبیه اجرا شود تانیا کاملاً دست تنها می‌ماند. اما وضعیتهای اضطراری مهم آن قدر در فضا کم رخ می‌داد و برای اعلام وقوع چنین وضعیتهایی آن قدر زنگ خطر خودکار در سفینه تعبیه شده بود که کسی وظیفه مراقبت را چندان جدی نمی‌گرفت.

فلوید دیگر به حال خود چندان تأسف نمی‌خورد و این ساعات کوتاه او را به وادی اندوه نمی‌راند. بار دیگر داشت از ساعات نوبت كشيك خود بهره می‌برد. همیشه کتاب برای خواندن در دسترس بود (در جستجوی زمان از دست رفته^{۳۵} را

۳۵. Remembrance of Things Past، اثر مارسل پروست، نویسنده فرانسوی. - م.

برای سومین بار و دکتر ژواگورا برای دومین بار ناتمام گذاشته بود). مقاله‌های فنی زیادی بود که باید می‌خواند، و گزارشهایی که باید می‌نوشت. و گاه با حال گفتگوهای برانگیزاننده‌ای داشت و چون کار بازشناخت صوتی کامپیوتر هنوز خالی از خطا نبود، از ورودی صفحه کلید استفاده می‌کرد. آنها معمولاً جملاتی از این قبیل رد و بدل می‌کردند:

- هال، من دکتر فلوید هستم.

- عصر به خیر، دکتر.

- من کشیکم را ساعت ۲۲ تحویل گرفتم. اوضاع روبه‌راه است؟

- همه چیز روبه‌راه است، دکتر.

- پس چرا آن چراغ قرمز روی پانل شماره پنج چشمک می‌زند؟

- مونیتور دوربین پیله گاه اشکال پیدا کرده. والتر گفت اهمیت ندهم. من نمی‌توانم خاموشش کنم. می‌بخشید.

- عیبی ندارد، هال. متشکرم.

- خواهش می‌کنم، دکتر.

وقس علی هذا...

گاهی هال، به پیروی از يك دستورالعمل برنامه‌ای، که احتمالاً مدتها قبل به

آن داده بودند و هرگز حذف نشده بود، به فلوید پیشنهاد بازی شطرنج می‌داد. فلوید این دعوت را نمی‌پذیرفت. او همیشه بازی شطرنج را يك اتلاف وقت غیر قابل تحمل می‌دانست و حتی هیچگاه نخواست به قوانین آن را بیاموزد. به نظر می‌رسید که هال درك نمی‌کند که آدمهایی هم هستند که شطرنج بلد نیستند. یا علاقه‌ای به آن ندارند. و مدام اصرار می‌ورزید. باز آهنگ موزون ملایمی از پرده تصویر شنیده شد، و فلوید به خود گفت: بفرما، باز پیله کرد.

- دکتر فلوید؟

- چیه هال؟

- پیغامی برای شما رسیده.

- فلوید با کمی تعجب اندیشید، پس این دیگر دعوت به بازی نیست. هر چند از هال به سان ساعت شماطه‌دار و یادآورنده کارهایی که در پیش بود استفاده می‌شد، اما بنا نبود کاریك پسرک پیام‌رسان را بکند. گاهی هم واسطه شوخیهای کوچکی می‌شد. تقریباً با هر يك از پاسداران شب این شوخی شده بود که:

- او هو، خوب گيرت انداختم، تو خواب بودی!

- یا به زبان دیگر:

- او گو! زاستال تبیا ف کروواتی!^{۳۶}

۳۶. O Go! Zastal tebya v krovati! روسی: او هو، توی خواب گيرت انداختم!

هیچ کس مسئولیت این موزیگریها را به دوش نمی گرفت؛ اما والتر کورنو مظنون شماره یک بود. او نیز به نوبه خود هال را مسئول می دانست و اعتراض خشم آلود چاندرا را که می گفت کامپیوتر شوخی بلد نیست، به سخره می گرفت. پیام نمی توانست از زمین باشد. که البته اگر بود وارد مرکز مخابرات لئونوف می شد و افسر کشیک که در آن لحظه ماکس برایلوفسکی بود آن را تقویت می کرد. و هر کس می خواست از سفینه دیگر تماس بگیرد از تلفن مستقیم استفاده می کرد. عجیب بود...

- خُب، هال، پیام از کیست؟

- مشخص نیست.

پس احتمالاً شوخی بود. خُب، هر دومی توانستند با این بازی سرشان را گرم کنند.

- بسیار خُب، لطفاً پیام را بده.

- پیام این است: ماندن شما در این جا خطرناک است. شما باید ظرف پانزده، تکرار می کنم، پانزده روز این جا را ترک کنید.

فلوید بر آشفته به پرده نگر است. تأسف خورد و حیرت کرد که چرا باید برخی از خدمه به چنین شوخی کودکانه ای دست بزنند. از یک بچه مدرسه ای هم بعید بود. به امید شناسایی طرف، تصمیم گرفت بازی را ادامه دهد:

- چنین چیزی محال است. پنجره پرواز ما از حالا تا بیست و شش روز دیگر

باز نمی شود. ما سوخت کافی نداریم که زودتر عزیمت کنیم.

فلوید بارضامندی پیش خود زمزمه کرد: «شاید این موضوع فرستنده پیام را به اندیشه وادارد.» و بعد در انتظار نتیجه به صندلیش تکیه داد.

- من این چیزها را می دانم. با این حال باید ظرف پانزده روز این جا را ترک کنید.

«وگرنه، به گمانم، ناشناسهای کوچک سبز سه چشم به ما حمله کنند. اما بهتر است بازی را با هال ادامه دهم، شاید من شوخی کننده را بگیرم.»

- من نمی توانم این اخطار را جدی بگیرم؛ مگر فرستنده آن را بشناسم. چه کسی این پیام را گزارش کرده؟

در واقع امید دستیابی به هیچ خبر مفیدی را نداشت. شوخی کننده ماهر (مرد یا زن) هیچ ردیابی نگذاشته بود. آخرین سؤال فلوید پاسخ داده شد:

- این يك پیام ضبط شده نیست.

پس يك پیام مستقیم بود. یعنی یا خود هال این پیغام را می فرستاد یا يك نفر در لئونوف. در پیامها تأخیر زمانی حس نمی شد؛ منشأ پیام همان جا بود.

- پس تو کیستی که داری با من صحبت می کنی؟

- من دیوید بومن بودم.

فلوید قبل از حرکت بعدیش زمان درازی به پرده خیره ماند. این شوخی، که از آغاز خُنک بود، اکنون شورش را در آورده بود. دیگری مزه تر از این نمی شد. باید حساب کسی را که آن طرف خط بود می رسید.

- من نمی توانم بدون دلیل این هویت را بپذیرم.

- من درك می كنم. لازم است حرف مرا باور کنی. به پشت سرت نگاه كن.

فلوید قبل از ظاهر شدن این آخرین جمله سرد و غمگین هم بر روی پرده به پندارهای خود تردید کرده بود. تمامی این گفتگو بسیار عجیب و غیر عادی بود، اما هیچ جزء مشخصی وجود نداشت که او بتواند روی آن انگشت بگذارد. موضوع از شوخی گذشته بود.

داشت کم کم پشتش تیر می کشید. بسیار آرام - فی الواقع با اکراه - صندلی گردانش را از سمت صفحه کلیدها و دکمه های پرده تصویر کامپیوتر به سوی راهرو باریك پشت سر که کفپوش زبری داشت چرخاند.

فضای بی جاذبه عرشه مشاهده دیسکاورری همیشه غبارآلود بود؛ زیرا دستگاه تصفیه هوا را هیچگاه به حالت کارایی کامل بازنگردانده بودند. پرتوهای موازی بی گرما اما همچنان درخشان خورشید که به درون پنجره های بزرگ می تابید، همواره دهها هزار ذره رقصان را که سرگردان به این سو و آن سو رانده می شدند و هیچگاه در يك جا قرار نمی گرفتند منور می ساخت؛ و نمایشی دائمی از حرکت براونی^{۳۷} را به وجود می آورد.

۳۷. گیاه شناسی به نام براون این حرکت را کشف کرد. حرکت براونی عبارت است از حرکت تصادفی ذرات که از جریان محیط پیرامون آنها ناشی نمی شود بلکه حرکتی است متعلق به خود ذرات. - م.

اکنون داشت اتفاق عجیبی برای آن ذرات رخ می داد؛ به نظر می رسید که نیرویی آنها را به صف می کند، از نقطه مرکزی دورشان می سازد و ذرات دیگر را که در فاصله های دورتر بودند به خود می خواند. تا این که همه گرداگرد گوی تهی را گرفتند. سطح این گوی، به قطر تقریباً يك متر، لحظه ای چون يك حباب بزرگ صابون در هوا معلق ماند. حباب دانه دانه مدوری که در آن خبری از رنگین کمان نبود. سپس کشیده شد، به شکل بیضی درآمد، سطح آن چروکید، چین خورد، کنگره دار شد.

فلوید بدون تحیر - و می توان گفت بی هیچ ترسی - دریافت که حباب هیئت آدمی را به خود می گیرد.

چنین شکل و شمایل را در موزه ها و نمایشگاه های علمی دیده بود؛ مانند بعضی هایاکل شیشه ای بود که شیشه گرها با دمیدن در خمیر نیمه مذاب شیشه درست می کنند. اما این شبیح غبارین، دقت و تناسب نسبی کالبدشناسانه را هم نداشت. به پیکره گلین خامی می مانست، یا به یکی از آثار هنری ابتدایی عصر حجر که در گوشه غاری کشف شده باشد. تنها سر آن تا اندازه ای متناسب سرشته شده بود؛ و رخسار، بی شك و شبهه، رخسار کاپیتان دیوید بومن بود.

وزوز خفیف نوفه سفیدی از پانل کامپیوتر در پشت سر فلوید برخاست. هال داشت از خروجی بصری به خروجی سمعی سوئیچ می کرد.

- سلام دکتر فلوید. حالا حرفم را باور می کنید؟

لبهای شبیح هیچ تکان نمی خورد؛ صورت آن همچون ماسکی ثابت بود. اما فلوید صدا را می شناخت؛ و دیگر تردیدی برایش باقی نماند.

- این وضع برای من بسیار دشوار است، و وقتم هم محدود. به من... اجازه داده شده است که این اخطار را به شما بدهم. شما فقط پانزده روز وقت دارید.

- اما چرا؟ - و تو چه هستی؟ کجا بوده ای؟

يك میلیون سؤال در سر داشت که می خواست پرسد - اما پیکر شبیح گون داشت محو می شد، و لفاف دانه دانه اش به ذرات مجزای غبار تبدیل می گشت.

فلوید سعی کرد این تصویر را در ذهن خود ضبط کند، تا بعدها بتواند خود را قانع سازد که این حادثه واقعاً رخ داده و رؤیا نبوده است - چون گاهی به خیالش می‌رسید که آن نخستین مواجهه‌اش با تی‌ام‌ا - ۱ رؤیا بوده است.

جای تعجب بود که او از میان میلیاردها انسانی که تاکنون روی زمین زیسته بودند، نه يك بار بلکه دوبار، افتخار مواجهه با شکل دیگری از شعور را یافته بود! زیرا می‌دانست موجودی که با او سخن گفته بود چیزی فراتر از دیوید بومن است.

این موجود نیز چیزی کمتر از دیوید بومن بود. فقط چشمهایش (چه کسی زمانی آنها را «پنجره‌های روح» نامیده بود؟) بله فقط چشمهایش به دقت بازسازی شده بود. بقیه اندام یکنواخت بود و بدون جزئیات و فاقد برجستگی. نشانی از آلت تناسلی یا مشخصات جنسی نداشت. این، فی نفسه، حکایت اسفبار فاصله طولانی دیوید بومن با میراث بشریش بود.

- خدا حافظ، دکتر فلوید. به خاطر داشته باشید - پانزده روز. ما دیگر نمی‌توانیم با هم تماس داشته باشیم. اما اگر اشکالی پیش نیاید ممکن است پیام دیگری وجود داشته باشد.

حتی هنگامی که تصویر از هم باشید، و امیدش را به گشودن مجرای به سوی ستارگان با خود برد، فلوید نتوانست از پوزخند زدن به آن سخن قالبی و کهنه عصر فضا خودداری کند. «اگر اشکالی پیش نیاید» - چقدر این عبارت را قبل از مأموریتها شنیده بود! و آیا این بدان معنی بود که آنها - هر که بودند - هم گاهی حاصل کار برایشان نامشخص بود؟ اگر چنین بود مایه قوت قلب بود. آنها قادر مطلق نبودند. دیگری هم شاید امید داشتند و رؤیاهای شیرین می‌دیدند - و دست به عمل می‌زدند.

شبح ناپدید شد؛ فقط ذرات غبار رقصان باقی ماندند، و باز سرگردان در هوا معلق شدند.

VI

جهانخوار

پندار شنیداری - دیداری قائم به ذات یا خودهمسازی را از هیچ خلق کند. اگر دکتر فلوید واقعه را دقیقاً نقل کرده باشد، يك نفر فعالیت کامپیوتر را هدایت می کرده. و البته این حادثه در زمان واقعی رخ داده، چون در گفتگو تأخیری وجود نداشته.

ماکس با صدای بلند گفت: پس معلوم شد که من مظنون شماره يك هستم. تنها فرد دیگری که بیدار بود من بودم.

نیکولای به مخالفت برخاست: ادا در نیار ماکس. این کار با قسمت سمعی کامپیوتر آسان است، اما اصلاً نمی شود آن شبیح را بدون دقیق ترین تجهیزات - مثل اشعه لیزر و میدانهای الکتریسیته ساکن - به وجود آورد. من که سر در نمی آورم. شاید این کار از عهده يك شعبده باز بر آید؛ اما ترتیب دادن چنین صحنه ای يك کامیون اسباب و لوازم می خواهد.

زنیا به جابکی گفت: يك لحظه! اگر واقعاً چنین چیزی اتفاق افتاده حتماً هال آن را به خاطر می آورد و تو می توانی از او سؤال کنی...

به چهره های خاموش و عبوس اطرافیاننش که نگر است صدا در گلویش فرو مرد. فلوید نخستین کسی بود که دلش برای او که دستپاچه شده بود سوخت. فلوید گفت:

- زنیا، ما این کار را کردیم؛ در حافظه های هال اثری از این پدیده نیست. اما همان طور که به بقیه گفتم، این چیزی را ثابت نمی کند. چاندرا نشان داد که چطور حافظه های هال ممکن است استثناً پاك شوند - واحدهای کمکی ترکیب کننده گفتار با پردازنده مرکزی هم هیچ ارتباطی ندارند. و آنها ممکن است بدون این که هال ذره ای اطلاع داشته باشد عمل کنند...

فلوید نفس تازه کرد، بعد تهاجم کو بنده خود را شروع کرد:

- به نظر من موضوع از دو حال خارج نیست. یا من این چیزها را خیال می کرده ام، یا این حادثه واقعاً اتفاق افتاده. حتم دارم که این يك رؤیا نبود، اما

روح در ماشین

- می بخشی هیوود، من به روح اعتقاد ندارم. باید برای وجود آن دلیل منطقی ارائه شود. هیچ چیز نیست که ذهن بشر نتواند برای آن دلیل بیاورد.

- قبول دارم تانیا، اما بگذار گفته معروف هالدین^۱ را به یادت بیارم: عالم هستی نه تنها عجیب تر از آن است که تصور می کنیم، بلکه عجیب تر از آن است که بتوانیم تصور بکنیم.

کورنو موزیانه میان حرف آنها پرید: و هالدین يك کمونیست دو آتش بود. - شاید؛ اما این گفته را می شود در دفاع از انواع مهملات عارفانه به کار برد. رفتار هال باید ناشی از نوعی برنامه نویسی باشد. آن... شخصیتی که او خلق کرد باید، به نوعی، ساختگی باشد. قبول نداری چاندرا؟

این حرف مثل تکان دادن پرچم فرمزی در برابر گاوی وحشی بود؛ تانیا با این حرف گویی دست از جان شسته بود. اما واکنش چاندرا به طور شگفت آوری ملایم بود، حتی نسبت به فلوید. به نظر می رسید چاندرا دست و پای خود را گم کرده است، گویی می اندیشد که نکند اشتباه دیگری از کامپیوتر سر زده باشد. - کاپیتان اورلووا، باید يك چیز خارجی در کار بوده باشد. هال نمی تواند چنین

اطمینان ندارم که نوعی توهم حسی^۲ نبوده باشد. البته کاترینا سوابق پزشکی من را دیده - می داند که اگر من چنین مسئله ای داشتم این جا نبودم. با این حال نمی شود همه چیز را رد کرد. من هیچ کس را به خاطر این که ایجاد توهم حسی را در من فرضیه شماره یک خود بدانند سرزنش نمی کنم. من هم بودم شاید همین نظر را داشتم.

تنها راهی که می توانم ثابت کنم که این حادثه يك رؤیا نبوده این است که مدرکی برای اثبات آن ارائه کنم. بنابراین با اجازه تان چیزهای عجیب دیگری را که به تازگی رخ داده برایتان تعریف می کنم. همه می دانیم که دیوید بومن رفت توی برادر غول آسا - زاگادکا. بعد شیئی از آن بیرون آمد و رفت به طرف زمین. واسیلی آن را دید - من ندیدم! بعد بمب مداری شما به طور اسرار آمیزی منفجر شد....

- بمب مداری شما؟

- می بخشید، مال واتیکان بوده. و عجیب تر این که به محض وقوع این حادثه خانم بومن پیر، بدون داشتن هیچ مرضی، مُرد. من نمی گویم که اینها با هم ارتباط دارند، اما خب، حتماً این ضرب المثل را شنیده اید که: «يك بار حادثه است، دوبار تصادف است، سه بار که شد دستی در کار است».^۳

ماکس با هیجان ناگهانی به میان پرید: يك چیز دیگر هم هست. آن را در یکی از برنامه های خبری روزانه دیدم. گزارش کوتاهی بود از این که دوست دختر قدیم فرمانده بومن ادعا کرده که پیغامی از او داشته. ساشا این را تأیید کرد: آره، من آن گزارش را دیدم.

۲. hallucination پذیرش پدیدارهای خیالی به صورت حقیقت که گاه ممکن است در اشخاص عادی نیز پیدا شود. - م.

3. Once is an accident, twice is a coincidence, three times is a conspiracy.

فلوید ناباورانه پرسید: آن وقت يك کلام از آن حرف نزدی؟

هر دو مرد اندکی شرمگین شدند.

ماکس خجلتزدۀ گفت: آخر این يك شوخی تلقی شد. شوهر زن موضوع را اطلاع داده و بعد گویا زن انکار کرده بود.

- گوینده خبر می گفت این هم یکی از آن شیرینکاریها برای افتادن سرزبانها است. تب دیدن اشیای پرندۀ ناشناس همان وقتها همه جا را گرفته بود. هفته اول دهها بار گزارش شد که این اشیا دیده می شوند. بعد گزارشها فروکش کرد.

- شاید بعضی از آنها حقیقت داشته. می شود آن گزارش را، اگر پاک نشده، از آرشیو سفینه استخراج کنی یا از مرکز کنترل مأموریت بخواهی تکرار کند؟ تانیا با تمسخر گفت: صدا تا از این شر و ورها هم من را قانع نمی کند. ما به مدارك قوی احتیاج داریم.

- مثلاً؟

- نه... چیزی که حال هیچ چیز از آن نداند، و هیچيك از ما هم به او نگفته باشد. نمو... نمود مادی.

يك معجزۀ جانانه قدیمی.

- بله، من به همین قانعم. ضمناً من يك کلام با مرکز کنترل مأموریت حرف نمی زنم و به تو پیشنهاد می کنم این کار را بکنی، هیوود.

فلوید وقتی این حرف را شنید آن را يك دستور قلمداد کرد. و من من کنان و با بیمیلی آن را پذیرفت.

- خیلی خوشحال می شوم که همکاری کنم، اما پیشنهادی دارم.

- بله؟

- ما باید برای روبرو شدن با حوادث احتمالی شروع به برنامه ریزی کنیم. باید فرض کنیم که این اخطار صحت دارد. من که با اطمینان فرض می کنم.

- چکار باید بکنیم؟ مطلقاً هیچ کار. البته می توانیم هر وقت که بخواهیم فضای مشتری را ترك کنیم؛ ولی تا زمانی که پنجرۀ پرتاب باز نشود نمی توانیم وارد مدار

بازگشت به زمین بشویم.

- یعنی یازده روز بعد از ضرب الاجل.

- من خوشحال می شوم که زودتر از این جا در بروم؛ ولی ما سوخت برای يك مدار بالاتر را نداریم.

صدای تانیا به طور غیر معمولی آب و رنگ بلا تکلیفی به خود گرفت. من می خواستم بعداً این را اعلام کنم، اما حالا که این موضوع مطرح شده...

نفسها همزمان در سینه ها حبس شد و سکوتی سنگین حکمفرما گشت.

- من می خواهم عزیمتمان را پنج روز عقب بیندازم تا مدارمان به يك مدار هوهمان مطلوب نزدیک بشود و بتوانیم انرژی بیشتری ذخیره کنیم.

اعلان این مطلب دور از انتظار نبود، اما با ناله شکوه آمیز هماهنگی از آن استقبال شد.

کاترینا با لحن نسبتاً نگرانی پرسید: این تأخیر، زمان ورودمان را چه مدت عقب می اندازد؟

دو شیرزن مانند دورقیب قلچماق آماده نبرد که احترام یکدیگر را حفظ کرده اند، اما هیچیک نمی خواهد کوتاه بیاید، به هم نگرستند.

تانیا سرانجام جواب داد: ده روز.

ماکس با چهره ای گشاده در تلاش برای تسکین تشنج - که چندان هم موفق نشد گفت: دیر رسیدن بهتر از نرسیدن است.

فلوید در افکار خود غوطه ور بود و متوجه این جریانات نشد. مدت سفر به حال او و دو هموطنش که در خواب بی رویایشان فرو می رفتند فرقی نمی کرد. اما اکنون این کاملاً بی اهمیت بود.

یقین داشت که اگر قبل از آن ضرب الاجل اسرار آمیز آنجا را ترك نکنند دیگر هرگز ترك نخواهند کرد. و علم به آن او را لبریز از درماندگی گریزناپذیر می ساخت.

«... این يك وضعیت باور نکردنی است، دیمیتری، و خیلی هم وحشتناك. توی

زمین تو تنها کسی هستی که از این موضوع خبر داری - اما من و تانیا به زودی باید با مرکز کنترل مأموریت دست و پنجه نرم کنیم.

«حتی عده ای از هم میهنان ماتریالیست تو - دست کم به عنوان يك فرضیه -

دارند می پذیرند که، هه، موجودی به حال تجاوز کرده. ساشا عبارت قشنگی برای آن به کار می برد: روح در ماشین.

«یکریز نظریه می دهند. واسیلی هر روز یکی از خود تراوش می کند. اکثرشان

به نحوی از آن داستان علمی - تخیلی کهنه، میدان انرژی سازمان یافته، مایه می گیرند. اما چه نوع انرژی؟ این حادثه نمی تواند به الکتروسیسته مربوط باشد،

والاً ابزارهای ما به راحتی آن را کشف می کردند. همین امر درباره رادیواکتیو - دست کم تمام انواع رادیواکتیوی که می شناسیم - صدق می کند. واسیلی خیلی

دورتر می رود و درباره امواج ساکن نوترینو و تقاطعها با فضای پر بعدتر حرف می زند. تانیا می گوید این قضیه در مجموع يك اندیشه پوچ عرفانی است -

عبارت جالب خود او - و آنها بیش از هر زمان با هم سر جنگ دارند. دیشب سر هم فریاد می کشیدند. این کار روحیه ها را خراب می کند.

«می ترسم همه از کوره در بروند و کار بین پیدا کنند. این اخطار، و تاریخ

عزیمتمان، به سر خوردگی از شکست کاملان در برابر برادر غول آسا صد چندان افزوده. اگر می توانستیم با این هستی بوم ارتباط برقرار کنیم - شاید -

کمکی به حالمان می شد. یعنی کجا غیبت زده؟ شاید بعد از آن مواجهه از ما خوشش نیامده. اگر این هستی می خواست چه چیزها که ممکن بود به ما بگوید!

لعنت بر شیطان - چیورت وُزمی^۴! آه، لعنت بر من، دارم به سبك روسلیسی نکبتی ساشا حرف می زنم. بهتر است موضوع را عوض کنم. من از زحمتهایی که به تو

داده ام، و به خاطر گزارشهایی که درباره وضع اهل و عیال می دهی، زبان تشکر

۴. chyort vozmi به زبان روسی یعنی لعنت بر شیطان. - م.

ندارم. حالا قدری خیالم برای آن جا راحت تر است. نگرانی از يك چیز مهم شاید بهترین درمان برای هر مسئله لاینحلی باشد.

«برای اولین بار این فکر مثل خوره به جانم افتاده که نکند ما دیگر به زمین برنگردیم.»

۴۳

آزمایش اندیشه

وقتی انسان ماهها میان گروه كوچك پرت افتاده‌ای به سر می‌برد به رفتار و وضعیت روحی تمام اعضای آن بسیار حساس می‌شود. فلوید اکنون از تغییر ظریف نگرش افراد نسبت به خود، آگاه بود. آشکارترین جلوه آن ظهور دوباره عبارت «دکتر فلوید» هنگام سلام گفتن بود که مدتها آن را نشنیده بود و به آن با اکراه پاسخ می‌گفت.

اطمینان داشت که هیچ کس باور ندارد که او حقیقتاً دیوانه شده است؛ اما احتمال آن از نظرها دور نبود. از این بابت نمی‌رنجید؛ در واقع ضمن این که دست به کار اثبات سلامت روانیش بود از تردید آنها به خود در ته دل خوشحال بود؛ زیرا قصد داشت ثابت کند که عقلش سر جایش است.

مدارك نسبتاً تأییدکننده‌ای از زمین در اختیار داشت. خوزه فرناندز هنوز بر سر حرف خود بود که همسرش مواجعه‌ای را با دیوید بومن بازگو کرده است، اما زنش همچنان انکار می‌کرد و حاضر نبود با هیچ رسانه‌ای يك کلام حرف بزند. معلوم نبود چرا خوزه بیچاره باید این داستان عجیب و غریب را، بخصوص با داشتن چنین زن یکدنده و عصبی مزاجی، از خود اختراع کند. فرناندز در بیمارستان، در بستر بیماری، اعلام کرد که هنوز بتی را دوست دارد و اختلافی که بر سر این مسئله میانشان پیش آمده فقط يك عدم تفاهم موقتی است.

فلوید امید داشت که سردی رفتار تانیا با او نیز موقتی باشد. مطمئن بود که

تانیا مثل خود او از این موضوع ناراحت است و یقین داشت که نگرش تانیا يك تصمیم تعمدی نیست. آنچه رخ داده بود در قالب باورهای او نمی‌گنجید؛ لذا می‌کوشید از هر گونه یادآوری آن اجتناب ورزد. که یعنی حتی الامکان با فلوید کمتر سروکار داشته باشد. اکنون که حساس‌ترین مرحله مأموریت داشت به سرعت نزدیک می‌شد، این وضعیت بسیار مایه تأسف بود.

توضیح منطق طرح عملیاتی تانیا برای میلیاردها چشم انتظار در کره زمین آسان نبود؛ مخصوصاً برای شبکه‌های تلویزیونی بیقرار که به تدریج از نمایش دادن صحنه‌های تکراری از برادر غول آسا خسته شده بودند. «این همه راه را با این هزینه کلان پیموده‌اید و فقط نشسته‌اید و دست روی دست گذاشته‌اید! چرا کاری نمی‌کنید؟» تانیا به همه این انتقادهای جواب می‌داد: صبر داشته باشید. به محض این که پنجره پرواز باز شد، اگر واکنش خصمانه‌ای علیه ما صورت گرفت، می‌توانیم فوراً این جا را ترك کنیم.

طرحها برای حمله نهایی به برادر غول آسا تهیه شده و درباره آنها با مرکز کنترل مأموریت توافق حاصل گشته بود. قرار بود لئونوف به آرامی تغییر موضع دهد و روی تمام فرکانسها، و با قدرت فزاینده، به کاوش بپردازد. و مدام، لحظه به لحظه، به زمین گزارش دهد. هنگامی که سرانجام با برادر غول آسا تماس حاصل می‌شد، خدمه لئونوف با حفاری یا طیف نمایی لیزری از آن نمونه برداری می‌کردند. هیچ کس واقعاً انتظار نداشت این کار نتیجه‌ای داشته باشد؛ چون حتی پس از يك دهه مطالعه، تی ام ۱-۱ در برابر تمام تلاشهایی که برای تجزیه و تحلیل ماده متشکله آن به کار رفته بود مقاومت می‌ورزید. مساعی دانشمندان در این جهت مانند تقلای انسانهایی از عصر حجر بود که می‌خواستند با تبرهای سنگی دیواره فولادی بانکی را فرو ریزند و وارد آن شوند.

سرانجام دستگاههای عمق سنج صوتی و دیگر وسایل لرزه نگار با سطوح برادر غول آسا آشنا می‌شدند. برای این منظور مجموعه کاملی از چسبهای گوناگون همراه آورده بودند، و اگر این مواد اثر نمی‌کرد به طنابی محکم به طول

چند کیلومتر متوسل می شدند؛ هر چند که طناب پیچ کردن بزرگ ترین راز منظومه شمسی قدری مضحك به نظر می رسید. انگار این شیء مرموز، بسته ای است که قرار است با پست ارسال شود.

هنگامی که لئونوف به سوی زمین رهسپار می شد خرجهای انفجاری کوچک در برادر غول آسا منفجر می گشت، به این امید که امواجی که در درون آن پخش می شد ساختار درونی آن را مکشوف سازد. بر سر آخرین قسمت طرح میان کسانی که اصرار می ورزیدند این کار هیچ نتیجه ای به بار نمی آورد، و آنها که بیم داشتند این اقدام به طور کلی نتایجی بیش از حد انتظار در بر داشته باشد، بحث داغی در گرفت.

فلوید، مدتها بین این دو دیدگاه در نوسان بود؛ اکنون به نظر می رسید اهمیت موضوع بسیار ناچیز است.

تصمیم قاطع به برقراری تماس با برادر غول آسا مغایر با آن ضرب الاجل اسرار آمیز بود. هیو و فلوید متقاعد شده بود که این عمل به آینده ای تعلق دارد که هرگز وجود نخواهد داشت؛ اما هیچ کس را موافق خود نمی یافت.

و این جزئی ترین مسئله اش بود. حتی اگر آنها با او هماهنگ می شدند هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد.

والتر کورنو آخرین کسی بود که فلوید انتظار حل این معما را از او داشت. چرا که والتر تقریباً نمونه يك مهندس عملگر ای میرا از خطا بود و همه می دانستند که به جرعه های نبوغ و شعبده بازیها و سرهم بندیهای تکنولوژیکی به دیده تردید و بی اعتمادی می نگرد. هیچ کس هم هرگز او را متهم نکرده بود که نابغه است؛ اما گاهی برای دیدن اظهر من الشمس به نبوغ نیاز است.

با تردید بسیار نامعمول، چنین شروع کرد: این را صرفاً به عنوان يك تمرین فکری در نظر بگیرید: من کاملاً آماده مردن هستم.

فلوید جواب داد: ادامه بده، من با احترام به حرفت گوش می دهم. این کمترین کاری است که می توانم بکنم - همه با من خیلی با نزاکت رفتار می کنند؛

خیلی با احترام. دارم می ترسم.

کورنو پوزخند کجی تحویل داد.

- می توانی سرزنششان کنی؟ به هر حال اگر خیالت راحت باشد فعلاً دست کم سه نفر حرفت را جدی می گیرند و نمی دانند چه خاکی باید به سرمان بریزیم.

- تو هم جزو آن سه نفر هستی؟

- نه. من سر دوراهی گیر کرده ام که اصلاً جای راحتی نیست. اما اگر راست گفته باشی - نمی خواهم بنشینم و دست روی دست بگذارم تا هر بلایی که می خواهد، به سرمان بیاید.

- به عقیده من برای هر مسئله ای، اگر از زاویه درست به آن نگاه کنی، جوابی هست.

- خوشحال می شوم که جواب را بدانم. من به حد کافی به آن نگاه کرده ام. شاید از زاویه مناسب نبوده.

- شاید. اگر بخواهیم فوراً از این جاد بروریم - یعنی ظرف پانزده روز، تا از آن ضرب الاجل پیش بیفتیم - به يك دلتاوی حدود سی کیلومتر در ثانیه احتیاج داریم. - واسیلی این طور محاسبه می کند. من زحمت واریسی را به خودم نداده ام اما مطمئنم که او درست می گوید. به هر حال او ما را این جا آورده.

- و اگر سوخت اضافی داشتیم او می توانست از این جا خلاصمان کند.

- و اگر يك انتقال دهنده تابه ای داشتیم، مثل همان که توی فیلم راه ستارگان بود، می توانستیم ظرف يك ساعت به زمین برگردیم.

- دفعه دیگر اگر وقت داشتیم سعی می کنم یکی از آنها را دست و پا کنم. ولی در ضمن، اجازه می فرمایید عرض کنم که چندین تن از بهترین نوع سوخت ممکن را فقط در چند متری مان توی مخازن سوخت دیسکاورری داریم.

- مادهها بار این موضوع را بررسی کرده ایم. برای انتقال آن به لئونوف ابداً هیچ راهی وجود ندارد. ما نه شیلنگ داریم، نه تلمبه مناسب. و در این قسمت

منظومه شمسی هم نمی شود آمونیاك را با سطل جا به جا کرد.

- گل گفتی. اما لازم به این کار نیست.

- چی؟

- همان جا که هست روشنش می کنیم. دیسکاوری را الکو موتیو می کنیم و به زمین برمی گردیم.

اگر کسی غیر از والتر کورنو این پیشنهاد را داده بود، فلوید دستش می انداخت. به عبارت دیگر دهانش چندین ثانیه باز ماند و در فکر بود که چیزی بگوید. آنچه سرانجام به زبان آورد این بود:

- ای داد بیداد، اصلاً این راه به فکرم نرسیده بود.

- ساشا اولین کسی بود که به او روی آوردند. اوصورانه به حرفشان گوش داد و تا آخر لب از لب نگشود. بعد روی صفحه کلیدهای کامپیوترش يك را التنا زد. وقتی جوابها روی صفحه ظاهر شد اندیشناك به علامت رضایت سرش را تکان داد و گفت:

- حق با شماست. این کار سرعت اضافی مورد نیاز ما را برای ترك این جا تأمین می کند. اما از مشکلات فنی هم نباید غافل بود.

- می دانیم: بستن دو سفینه به هم. فشار برون محوری وقتی که تنها پیشران دیسکاوری کار می کند. جدا کردن دوباره سفینه ها درست در لحظه مناسب. اما برای همه این مسائل جواب هست.

- انگار درستان را خوب روان کرده اید. اما نمی توانید تانیا را قانع کنید. وقتان را تلف می کنید.

فلوید جواب داد: من هم چنین انتظاری ندارم - لا اقل در این مرحله. اما دلم می خواهد بداند که امکانش هست. تو فقط روحیه به ما بده - می دهی؟

- نمی دانم. اما بدم نمی آید با شما بیایم و ببینم چه می شود. باید جالب باشد. تانیا بیش از انتظار فلوید به حرف او گوش داد، اما عدم اشتیاقش مشهود بود. با این حال هنگامی که سخنان فلوید به پایان رسید تانیا چیزی را که می شود فقط

تحسین خشك ناامید عرضه داشت:

- خیلی ابتکاری است هیوود...

- به من تبريك نگو. افتخارش مال والتر است. سرزنش هم همین طور.

- تصور نمی کنم هیچکدامش لازم باشد. این کار نمی تواند چیزی بیش از اینشتین به آن چی می گفت؟ - «آزمون اندیشه» باشد. نه... شاید بد نباشد. دست کم در تئوری. اما خطراتش چی؟ خیلی از پیش بینیهاممکن است اشتباه از آب درآید. فقط اگر دليل قاطع و مثبتی وجود داشت که مادر معرض خطر هستیم، آن وقت من حاضر می شدم این طرح را بررسی کنم. من به هیچ رو، هیوود، كوچك ترین شاهدهی بر وجود خطر نمی بینم.

- حرفی نیست؛ اما حالا دست کم می دانی که راه دیگری هم داریم... اشکالی که ندارد روی جزئیات عملی آن - برای خالی نبودن عریضه - برنامهریزی کنیم؟ - تا جایی که مزاحم عملیات قبل از پرواز نشود اشکالی ندارد. من پروایی ندارم اعتراف کنم که این ایده وسوسه ام می کند. اما به واقع، این کار چیزی جز وقت تلف کردن نیست؛ من به هیچ وجه تأییدش نمی کنم - مگر این که دیوید بومن شخصاً جلو من ظاهر شود.

- یعنی آن وقت واقعاً تأیید می کنی تانیا؟

- کاپیتان اورلو و تبسمی به لب آورد که چندان رنگ سازش نداشت. گفت راستش هیوود، واقعاً نمی دانم. باید قدرت مجاب کردنش خیلی زیاد باشد.

قایم موشك

بازی هیجان انگیزی بود و همه در آن شرکت می جستند - اما فقط در غیر از ساعات کار موظف. حتی تانیا به این «آزمون اندیشه» كمك فکری می داد، و البته مدام این عبارت را به کار می برد.

فلوید خوب می دانست که این جنب وجوش نه از بیم خطر ناشناخته ای بود که فقط خود او جدیش می گرفت؛ بلکه از این میل شورانگیز برمی خاست که يك ماه زودتر از موعدی که همه انتظار داشتند به زمین می رسیدند. فلوید بدون توجه به انگیزه این جنب وجوش، خشنود بود. تلاش خود را کرده بود - تا سرنوشته چه بخواهد.

از بابتی هم بختشان یار بود - که اگر نبود همه طرح عقیم می ماند. لئونوف کوتاه و خپلو، طوری طراحی شده بود که طی عملیات ترمزگیری می توانست به سلامت جو مشتری را بشکافد. طولش هم کمتر از نصف دیسکاورری بود و بنابراین می شد بر سفینه بزرگ تر سوارش کرد و پایه آنتن دیسکاورری، که دو سفینه را به هم می پیوست، تکیه گاه بسیار مناسبی بود - تصویری رفت این نقطه آن قدر محکم هست که هنگام به کار افتادن دستگاه رانش دیسکاورری، وزن لئونوف را تحمل کند.

مرکز کنترل مأموریت، از درخواستهایی که، طی چند روز بعد، از لئونوف به زمین مخابره می شد، پاك گیج شده بود. تحلیل فشارهایی که دو سفینه زیر بارهای خاص به هم وارد می کردند، تأثیر فشارهای برون محوری، تعیین نقاط استثنائاً سفت و نرم بدنه سفینه ها، تنها جزئی از مسائل محرمانه ای بود که از مهندسان کلافه شده سؤال می شد. آنها با نگرانی جویا می شدند: اشکالی پیش آمده؟ تانیا پاسخ می داد: نه، به هیچ وجه؛ ما داریم امکانات و احتمالات را بررسی می کنیم. از همکاریتان متشکریم. پایان ارتباط.

در همین حال، برنامه اصلی، بر طبق طرح پیشین، در دست اجرا بود. تمام دستگاههای هر دو سفینه بازرسی و برای سفرهای جداگانه به زمین آماده شدند. واسیلی شبیه سازها را روی مسیر مدارهای بازگشت به کار انداخت و چاندرا، پس از اشکال زدایی، آنها را به حال خوراند و حال را واداشت به بررسی نهایی فرآیندها بپردازد. تانیا و فلوید، مانند ژنرالهایی که برای تهاجمی طرح می ریزند صمیمانه با هم کار می کردند تا عملیات رهیافت به برادر غول آسا را هماهنگ

سازند.

این کاری بود که فلوید این راه طولانی را برای آن پیموده بود، اما دیگر دل به آن نمی داد. یکه و تنها، تجربه ای کرده بود که هیچ کس، حتی کسانی که او را باور داشتند، نکرده بود. هر چند وظایفش را به نحو احسن انجام می داد، اکثر اوقات فکرش جای دیگر بود.

تانیا این را درست فهمیده بود.

- هنوز امیدواری مرا متقاعد کنی که آن معجزه واقعاً اتفاق افتاده است، هان؟
- یا تو مرادوبه شك کنی - که مبادا قضیه جور دیگر است. این بلا تکلیفی است

و من دوست ندارم.

- من هم همین طور. اما حالا دیگر چیزی نمانده که تکلیفمان روشن بشود. تانیا به پرده نمایش وضعیت نظر انداخت که رقم ۲۰ به آرامی روی آن چشمک می زد. این نالازم ترین اطلاعی بود که می شد به خدمه سفینه داد. چون همه شماره روزها را به خوبی می دانستند و تا گشوده شدن پنجره پرواز روز شماری می کردند.

و یورش به زاگادکا در برنامه قرار گرفت.

این دومین بار بود که رخ می داد و هیو و فلوید رویه سمت دیگری داشت. اما در هر صورت فرقی نمی کرد. حتی دوربین گوش به زنگ مراقبت تنها تیرگی خفیفی را بین قابی پر و قاب خالی بعدی نشان می دادند.

يك بار دیگر کشیکش به دیسکاورری افتاد؛ و نوبتش در گورستان، با نوبت كشيك ساشا در لئونوف همزمان شد. شب طبق معمول کاملاً آرام بود و دستگاههای خودکار به طور عادی کار می کردند. فلوید يك سال پیش به هیچ وجه باورش نمی شد که روزی به دور مشتری، در فاصله چند هزار کیلومتری آن، بگردد و در حالی که، نه چندان با موفقیت، سعی دارد سونات کروتر^۵ را بخواند

۵. Kreutzer Sonata اثری از لئون تولستوی. - م.

گهگاه نظری به سیاره بیندازد. ساشا می‌گفت این اثر هنوز زیباترین داستان عاشقانه در ادبیات (پر آوازه) روسیه است. اما فلوید هنوز آنقدرها پیشرفت نکرده بود که بتواند صحت آن را اثبات کند، و اکنون هرگز نمی‌توانست.

ساعت ۱ و ۲۵ دقیقه پس از نیمه شب، بر اثر فورانی از يك آتشفشان تماشایی، اما نه غیر معمول، روی دایره روشنائی یو، از جا پرید. ابر چتر گونه و پهناوری به فضا برخاست، و بعد توده‌های سنگ و آوار آن، همچون رگباری، بر سطح قمر فرو پاشید. فلوید دهها بار این نوع فورانها را دیده بود، اما از دیدن آنها سیر نمی‌شد. به عقل نمی‌گنجید که این دنیای به این کوچکی بستر چنان انرژیهای لایزالی باشد.

برای یافتن چشم انداز بهتری به سراغ یکی دیگر از پنجره‌های دیدبانی رفت و آنچه آن جادید - یاد واقع آنچه آن جاندید - سبب شد که یو تقریباً همه چیز را فراموش کند.

هنگامی که به حال عادی بازگشت و خود را راضی کرد که - دوباره؟ - دچار توهم نشده است، با سفینه دیگر تماس گرفت.

ساشا خمیازه‌ای کشید و گفت: صبح به خیر وودی، نه - خواب نبودم. با تولستوی پیر چطور؟

- هیچ. نگاهی به بیرون بینداز و بگو چی می‌بینی؟

- در این قسمت از کیهان چیز غیر معمولی نمی‌بینم. یو که سرگرم کار خودش است. مشتری. ستاره‌ها. وای خداجون!
- متشکرم که ثابت کردی عقلم سر جایش است. بهتر است ناخدارا بیدار کنیم.

- آره. بقیه را هم همین طور. وودی، ترس برم داشته.

- آدم باید احمق باشد و نترسد. پس زود باش. تانیا؟ تانیا؟ وودی هستم.

می‌بخشی که بیدارت می‌کنم - معجزه اتفاق افتاد. برادر غول آسا رفته. آره، غیبش زده. بعد از سه میلیون سال تصمیم گرفته برود.

- فکر می‌کنم برادر غول آسا چیزی می‌داند که ما نمی‌دانیم.

ظرف پانزده دقیقه گروه کوچک خواب آلوده برای همایشی شتابزده در اتاق استراحت و هم دیدبانی گرد آمدند. حتی آنها که تازه به خواب رفته بودند بیدارنگ برخاسته و در حالی که فکورانه قهوه‌های داغ خود را مزه می‌کردند، چشم از صحنه نامأنوس بیرون پنجره‌های لئونوف بر نمی‌داشتند تا به خود بقبولانند که اثری از آثار برادر غول آسا نیست.

«باید چیزهایی بدانند که ما نمی‌دانیم.» این گفته که فلوید بی اختیار بر زبان راند و ساشا بارها تکرارش کرده بود، اکنون بیصدا و شوم در فضا معلق می‌خورد. آنچه همه - حتی تانیا - اکنون به آن رسیده بودند، او در گذشته دریافته بود.

هنوز خیلی زود بود که بگوید «من هم همین را می‌گفتم». و نیز هیچ اهمیتی نداشت که آن اخطار اصلاً اعتباری داشته است یا نه. حتی اگر ماندن در آن جا امن بود، دلیلی برای ماندن نداشتند. وقتی چیزی برای کاوش در میان نبود، شاید بهتر بود با آخرین سرعت ممکن به زمین بازگردند. اما این کار، چندان هم ساده نبود.

تانیا گفت: هیوود، من حالا آن پیام را، یا هر چه که بود، دارم جدی‌تر می‌گیرم. بعد از این اتفاق ابلهانه است که جدی‌نگیرم. اما حتی اگر ماندن در این جا خطرناک باشد، ما ناچاریم از دو خطر یکی را انتخاب کنیم. بستن لئونوف و دیسکاوری به هم، راه اندازی دیسکاوری با آن بار سنگین بیرون محوری، قطع ارتباط سفینه‌ها در دقایقی که می‌خواهیم موتورهایمان را در لحظه مناسب روشن کنیم: اینها کارهایی است که هیچ کاپیتان مسئولی بدون دلایل بسیار قانع‌کننده - حتی به نظر من قاطع - به آنها دست نمی‌زند. هنوز هم من چنین دلیلی ندارم. فقط گفته... يك شبی را دریافت کرده‌ام. دلیل قانع‌کننده‌ای برای ارائه در يك دادگاه نیست.

«یادریك مجمع تحقیق.» والتر کورنو، بالحن آرامی که از او بعید می نمود، این را گفت و افزود: حتی اگر همه ما از شما پشتیبانی کنیم. بله، والتر. منظورم همین بود. اما اگر ما سالم به زمین برگردیم، این، همه چیز را توجیه می کند. - و اگر نه، مسئله شبیه اصلاً چه اهمیتی دارد؟ به هر حال من فعلاً تصمیمی نمی گیرم. به محض این که ناپدید شدن برادر غول آسا را گزارش کردم به رختخواب می روم. صبح که بیدار شدم تصمیمم را می گویم. هیوود، ساشا، می شود با من به عرشه فرماندهی بیایید؟ قبل از این که سرکشیک تان بروید، باید مراکز کنترل مأموریت را بیدار کنیم.

آن شب شگفتیها هنوز پایان نگرفته بود. در نقطه ای نزدیک مدار مریخ، گزارش کوتاه تانیا از کنار پیامی که در جهت مخالف می آمد گذشت. بتی فرناندز سرانجام به حرف آمده بود. هم سی آی او هم سازمان امنیت ملی از کوره در رفته بودند. هر دو سازمان مشترکاً به ریشخند، تحریك حس میهن پرستی و تهدیدهای سر بسته متوسل شده و راه به جایی نبرده بودند. اما تهیه کننده يك شبکه شایعه ساز موفق شده و خود را در تاریخچه حاکمیت تلویزیون جاودان ساخته بود.

نیمی از این حادثه شانس و نیمی الهام بود. دبیر خبر برنامه «سلام زمین!» ناگاه متوجه شده بود که یکی از کارکنانش شباهت خیره کننده ای به دیوید بومن دارد. يك هنرمند چهره پرداز چیره دست، این شباهت را کامل کرده بود. اگر خوزه فرناندز فهمیده بود ممکن بود به آن مرد جوان بگوید که دست به کار خطرناکی زده است، اما ستاره اقبال نیکویی که اغلب نصیب مردان گستاخ می شود یار بدل بومن گشته بود. به محض ورود بدل به خانه بتی، زن تسلیم شده بود. قبل از این که بتی او را - کاملاً مؤدبانه - از خانه بیرون کند، مرد جوان به کنه ماجرا پی برده بود. و برای این که حرفش را باور کنند، حاشیه نرفته و برخلاف رسم معمول این شبکه، بدون هر گونه ایما و اشاره شك انگیز، بی پرده ماجرا را،

جزء به جزء، همان طور که برایش اتفاق افتاده بود، تعریف کرده بود. این ابتکار، جایزه پولیتزر^۷ آن سال را نصیبش کرد. فلویید با کمی تأسف به ساشا گفت: کاش زودتر به حرف آمده بود. مرا از دردسرهای زیادی نجات می داد. به هر جهت کار آن مرد به جنگ و دعوی ما خاتمه می دهد. تانیا حالا دیگر نمی تواند هیچ شکی به خودش راه بدهد. اما صبر می کنیم تا بیدار شود - موافقی؟ - کاملاً موافقم. با این که خیلی مهم است اما اضطرابی نیست. ضمناً او احتیاج به خواب دارد. حس می کنم هیچك از ما از این به بعد خواب راحت نداشته باشیم.

فلویید اندیشید: حقا که راست می گویی. به شدت خسته بود اما حتی اگر نوبت کشیکش هم نبود امکان نداشت بتواند بخوابد. ذهنش بسیار فعال بود و حادثه های این شب استثنائی را حلاجی می کرد و سعی داشت شگفتی بعدی را پیش بینی کند.

از يك بابت خیالش کاملاً آسوده شد: دیگر هیچ تردیدی نداشت که عزیمت خواهند کرد. تانیا دیگر دلیلی نداشت که باز مخالفت کند.

اما تشویش بسیار بزرگ تری باقی بود. چه داشت رخ می داد؟

فلویید تنها يك بار چنین وضعی را در عمر خود تجربه کرده بود. در ایام جوانی يك بار با تنی چند از دوستانش به قایق سواری در یکی از شعبه های رودخانه کلرادو رفته بود و راهشان را گم کرده بودند.

شتابان میان دیواره های دره های ژرف رود رانده می شدند. دست و پای خود را گم نکرده بودند اما تا آن جایی توانستند خود را کنترل کنند که در آب فرو نروند. در برابرشان ممکن بود تنداب، و شاید حتی آبهاری باشد، کسی چه می دانست. و در هر حال هیچ کاری از دستشان ساخته نبود.

بار دیگر خود را در چنگ نیروهای بسیار توانمندی احساس کرد که او و همسفرانش را به سوی سرنوشتی نامعلوم سوق می دادند. و این بار خطرهای آنها نامرئی نبودند؛ آنها ممکن بود فراسوی قدرت درک انسان باشند.

۴۵

عملیات گریز

«... من هیو و دفلوید هستم. گزارشی را که می فرستم گمان دارم - در واقع امیدوارم - آخرین گزارشم از لاگرانژ باشد.

«ما خود را برای بازگشت به زمین آماده می کنیم. تا چند روز دیگر این جای عجیب را روی خط بین یو و مشتری که آن مصنوع اسرارآمیز و عظیم غیب شده را دیدیم و نام برادر غول آسا بر آن نهادیم ترك می کنیم. هنوز هیچ معلوم نیست کجا رفته یا چرا رفته است.

«به دلایل گوناگون برای ما مطلوب است که بیش از مدت لازم این جا نمانیم. ما می توانیم از سفینه آمریکائی دیسکاوری به عنوان توان افزای سفینه روسی لئونوف استفاده کنیم و دست کم دو هفته زودتر از موعد مقرر این جا را ترك گوئیم. «ایده اصلی ساده است: دو سفینه را به هم می بندیم، یعنی یکی را بر دیگری سوار می کنیم. نخست دیسکاوری سوختش را مصرف می کند و به هر دو سفینه در جهت دلخواه شتاب می بخشد. وقتی سوخت آن تمام شد آزاد می شود - مثل طبقه اول خالی موشك - و لئونوف موتورهایش را روشن می کند. لئونوف، پیش از جدا شدن دو سفینه، از موتورهای استفاده نمی کند تا وزن بی حاصل دیسکاوری را به دنبال نکشد و انرژی هدر ندهد.

«تمهید دیگری هم اندیشیده ایم که - مثل خیلی از مفهومیهای که در سفر فضایی وارد شده - در نخستین نگاه به نظر با عقل سلیم جور در نمی آید. هر چند سعی می کنیم که از دست مشتری فرار کنیم اولین کارمان این است که

حتی الامکان به آن نزدیک بشویم.

«البته قبلا يك بار برای کاهش سرعتمان از جو مشتری استفاده کرده ایم و وارد مدار دور سیاره شده ایم. این بار هم خیلی به آن نزدیک می شویم اما نه آن قدر زیاد.

«نخستین احتراقمان در این جا، در مدار حد بالای ۳۵۰/۰۰۰ کیلومتری یو، سرعتمان را می کاهد و ما را به طرف جو مشتری می برد و به درون آن می رساند. بعد وقتی در نزدیک ترین نقطه ممکن قرار گرفتیم تمام سوختمان را به شدت هر چه تمام تر می سوزانیم تا بتوانیم سرعتمان را افزایش دهیم و لئونوف را وارد مدار زمین کنیم.

«می پرسید منظور از این عملیات جنون آسا چیست؟ این عملیات جز با ریاضیات بسیار پیشرفته توجیه کردنی نیست، اما فکر می کنم اصل اساسی آن را بشود تا حدودی روشن کرد.

«وقتی ما خود را به میدان جاذبه عظیم مشتری می اندازیم، سرعت به دست می آوریم - و بنابراین، نیرو. وقتی می گویم «ما» منظورم سفینه ها و سوختی است که آنها حمل می کنند.

«می خواهیم از همان جا - از قعر «چاه جاذبه» مشتری - سوخت را مشتعل کنیم. دیگر نمی خواهیم آن را با خود به بالا ببریم. وقتی آن را از راکتورهایمان به بیرون راندیم مقداری از انرژی جنبشی را که به دست آورده به ما می دهد. ما برای سرعت گیری در بازگشت به زمین به طور غیر مستقیم از جاذبه مشتری استفاده می کنیم. عیناً همان طور که وقتی وارد جو مشتری می شدیم از آن برای کاهش سرعتمان استفاده کردیم. این یکی از موارد نادری است که ما در طبیعت - که زیاد هم دست و دلباز نیست - به ما امکان می دهد از آن در هر دو جهت استفاده کنیم... «لئونوف با این سه نیرو (سوخت دیسکاوری، سوخت خودش، و جاذبه مشتری) در طول يك هذلولی راه خورشید را در پیش می گیرد و پنج ماه بعد به زمین می رسد؛ یعنی دست کم دو ماه زودتر از روش دیگر.

«حتماً فکر می کنید چه بر سر دیسکاورنی پیر نازنین می آید. قطعاً نمی توانیم دیسکاورنی را با کنترل خودکار، آن طور که از اول برنامه ریزی کرده بودیم، به زمین برگردانیم. دیسکاورنی بدون سوخت عاطل و باطل است.

«اما کاملاً سالم می ماند. روی یک بیضی کاملاً منبسط، مثل ستاره دنباله دار به دام افتاده ای دور مشتری به گردش ادامه می دهد. شاید روزی، هیئت اکتشافی آینده، با سوخت اضافی کافی، احتمالاً بار دیگر با آن میعاد کند و آن را به زمین برگرداند. گرچه چنین سفری یقیناً تا سالها بعد روی نخواهد داد.

«و حالا ما باید برای عزیمتمان آماده بشویم. هنوز خیلی از کارها مانده، و ما، تا زمان شروع اشتعال نهایی، تا در مدار بازگشت به زمین قرار نگرفته ایم، خیالمان آسوده نیست.

«از این که این جا را ترك می کنیم متأسف نیستیم - هر چند به همه هدفهایمان نرسیده ایم. راز - شاید خطر - غیب شدن برادر غول آسا دارد فکرمان را مثل خوره می خورد، در عین حال هیچ کاری از دستمان ساخته نیست.

«ما آنچه را که از دستمان می آمده انجام داده ایم - و حالا داریم به خانه برمی گردیم.

«من هیوود فلوید هستم، پایان گزارش.»

شنوندگان معدود او، که شمارشان به هنگام رسیدن پیام به زمین میلیونها برابر می شد، بالودگی شروع به دست زدن کردند.

فلوید با اندك دستپاچگی گفت: من با شما حرف نمی زدم. وانگهی، نمی خواستم حرفهای مرا بشنوید.

تانیا نواز شگرانه گفت: تو وظیفه شایسته معمولت را انجام دادی هیوود، و من مطمئنم که همه ما با تمام آنچه به مردم زمین گفتی کاملاً موافقیم.

صدایی آرام، چنان ملایم که همه مجبور بودند نفس را در سینه حبس کنند تا آن را بشنوند، گفت: نه کاملاً. هنوز مسئله دیگری باقی مانده.

ناگهان لژ دیدبانی در سکوتی مرگبار فرو رفت. بعد از هفته ها، فلوید برای نخستین بار از لرزش مجرای اصلی ورود هوا و وزگسسته ای را شنید که گویی از زنبوری بود گیر افتاده در پشت يك جدار پوششی. لئونوف مانند تمام سفینه های فضایی، پر از این قبیل صدا های مرموز بود و تا زمانی که قطع نمی شدند، کسی متوجه آنها نمی شد. و آن وقت کاویدن در محیطی بدون هیاهوی مضاعف قاعدتاً فکر خوبی بود.

تانیا با لحن آرام و نگران گفت: من از هیچ مسئله ای اطلاع ندارم چاندر را. چه مسئله ای ممکن است وجود داشته باشد؟

- من چند هفته گذشته را صرف آماده سازی هال برای پرواز از روی مدارهای هزار روزه بازگشت به زمین کردم. حالا تمام آن برنامه ها باید تخلیه بشوند.

تانیا جواب داد: از این بابت متأسفیم، اما چون خیلی چیزها عوض شده، یقیناً خیلی بهتر است که...

- منظور من این نیست.

همه بهتشان زد؛ چون چاندر را هیچگاه در گذشته حرف کسی را قطع نکرده بود، بخصوص حرف تانیا را.

در تدویم سکوت مرگبار ادامه داد: می دانیم که هال چقدر به هدفهای مأموریت حساس است. حالا شما از من می خواهید برنامه ای به او بدهم که ممکن است منجر به انهدام خودش بشود. درست است که طرح فعلی، دیسکاورنی را در يك مدار ثابت قرار می دهد، اما اگر آن اخطار پایه و اساسی داشته باشد، آن وقت چه بر سر سفینه می آید؟ البته ما نمی دانیم؛ ولی ما را پاك ترسانده. هیچ تا حالا به واکنش هال نسبت به این اوضاع توجه کرده اید؟

تانیا بسیار آرام پرسید: تو واقعاً عقیده داری که هال ممکن است - مثل مأموریت قبلی - از دستورها سرپیچی کند؟

- دفعه قبل چنین چیزی اتفاق نیفتاده. او نهایت کوششش را به کار برده تا دستورهای ضد و نقیض را تعبیر و تفسیر کند.

- این بار نیازی به تناقض نیست. اوضاع و احوال کاملاً روشن است.
- از نظر ما شاید. اما یکی از تکالیف اصلی هال این است که دیسکاوری را از
خطر دور نگه دارد. ما می‌کشیم از دیسکاوری صرف نظر کنیم. در سیستمی به
پیچیدگی سیستم هال هیچ چیز را نمی‌شود پیش بینی کرد.

ساشا به میان پرید: من که هیچ اشکال مهمی نمی‌بینم. فقط به اونمی‌گوییم که
خطری در میان است. آن وقت برای اجرای برنامه‌اش دچار... محافظه‌کاری
نمی‌شود.

کورنو زیر لب گفت: پرستاری از يك کامپیوتر روان پریش!
دکتر چاندرا با دلخوری چشم غره‌ای به او رفت و گفت: مثل این که من
بازیگر يك نمایش علمی تخیلی تلویزیونی درجه دو هستم.

ناگهان تانیا درخواست کنان پرسید: چاندرا، تو در این باره با هال صحبت
کرده‌ای؟
- نه.

فلوید اندیشید: آیا در این پاسخ تردیدی نهفته بود؟ هال ممکن است کاملاً
بیگانه بوده باشد؛ شاید چاندرا حافظه‌ او را بازرسی کرده، یا دروغ گفته است، هر
چند بعید به نظر می‌رسید.

- پس به پیشنهاد ساشا عمل می‌کنیم. فقط برنامه جدید را به حافظه او بده و
بگذار همان جا باشد.

- اگر درباره تغییر برنامه از من سؤال کرد چی؟

- آیا ممکن است این کار را بکند - بدون سیخونك زدن تو؟

- البته. لطفاً به خاطر داشته باش که او برای این طراحی شده که مو را از
ماست بکشد. اگر بلایی سر خدمه بیاید قرار بوده این توانایی را داشته باشد که
يك مأموریت موفق را به ابتکار خودش هدایت کند.

تانیا لختی در این باره اندیشید.

- این ساده است. هال حرف تو را باور می‌کند، مگر نه؟

- یقیناً.

- پس باید به او بگویی خطری دیسکاوری را تهدید نمی‌کند و بعدها مأموریت
میعاد با او برای برگرداندنش به زمین انجام می‌گیرد.
- ولی این حقیقت ندارد.

تانیا که به نظر می‌آمد کاسه صبرش لبریز می‌شود پاسخ داد:
- نمی‌دانیم که این دروغ است یا نه. ما گمان داریم که در معرض يك خطر
جدی قرار گرفته‌ایم. وگرنه نمی‌خواستیم قبل از موعد این جا را ترك کنیم.
تانیا اینک با لحنی که به وضوح بوی تهدید می‌داد پرسید: پس پیشنهادت
چیست؟

- باید حقیقت را، هر چقدر که می‌دانیم، بی‌کم و کاست، به او بگوییم. دیگر
نباید دروغ یا نیمه حقیقت‌ها را که با دروغ فرقی ندارند به او بگوییم و بعد بگذاریم
خودش برای خودش تصمیم بگیرد.

- دست بردار چاندرا؛ او فقط يك ماشین است!

چاندرا با چنان غیظ پر خاشگرا نه و گزنده‌ای به ماکس چشم‌غره رفت که مرد
جوان بیدرنک چشمانش را پایین انداخت.

- ما هم همین طوریم آقای بر ایلوفسکی. فقط درجه‌اش فرق می‌کند. این که
ما مبتنی بر کربن باشیم یا سیلیسیم، فرق اساسی ندارد. باید برای هر کس همان
قدر که در خور اوست احترام قایل شد.

فلوید اندیشید: عجیب است که چاندرا، این ریزه‌ترین فرد در اتاق، اکنون
درشت‌تر از همه به نظر می‌رسد. اما رویارویی، بیش از حد به درازا کشیده بود.
تانیا هر لحظه ممکن بود دستورهای مستقیم صادر کند و اوضاع شکل واقعاً زشتی
به خود بگیرد.

- تانیا، واسیلی، می‌توانم دو کلمه با شما حرف بزنم؟ فکر می‌کنم راه‌حلی
برای مسئله وجود داشته باشد.

مداخله فلوید خیال همه را آسوده کرد و دو دقیقه بعد او با اورلوفها در

اقامتگاهشان لمیده بود (کورو زمانی به اقامتگاه [که کلمه انگلیسیش «quarters» هم به معنی «اقامتگاه» است و هم به معنی «يك چهارمها»] به خاطر اندازه كوچكش نام «يك شانزدهمها» داده بود و به زودی از این جناس گویی پشیمان شده بود زیرا ناگزیر بود که به تك تك همسفرانش، به جز ساشا، این را توضیح دهد.)

تانیا در حالی که جرعه ای شماخای آذربایجانی مورد علاقه فلوید را به او تعارف می کرد گفت: متشکرم. امیدوار بودم که تو این کار را بکنی. تصور می کنم چیزی در - چه می گوید؟ - «آستین» داشته باشی.

فلوید آن چند سانتیمتر مکعب شراب شیرین را با رغبت مزمره کرد و گفت: - همین طور است. متأسفم که چاندرا سرسختی می کند. - من هم متأسفم. جای شکرش باقی است که فقط يك دانشمند دیوانه در سفینه داریم.

آکادمیسین واسیلی با تبسم کنایه آمیزی گفت: يك وقت غیر از این می گفتی، تانیا. بگذریم، وودی. برویم سر حرف خودمان.

- من هم همین را پیشنهاد می کنم. بگذارید چاندرا کارش را بکند و به راه خود برود. بعد فقط دوتا امکان هست: اول این که حال هر چه را که ما می خواهیم عمل می کند - دیسکاووری را در خلال دو دور آتش کردن کنترل می کند. یادت باشد، امکان اول حساس نیست. اگر وقتی خودمان را از یو بیرون می کشیم اشتباهی رخ بدهد، برای رفع آن، وقت زیاد است. و این آزمایش خوبی است برای این که ببینیم.... میل حال به همکاری چقدر است.

- پس گذر از کنار مشتری چه می شود؟ این یکی خیلی اهمیت دارد. ما که نمی خواهیم بخش اعظم سوخت دیسکاووری را آن جا هدر بدهیم. برادرهای زمان و حرکتمان باید کاملاً صحیح انتخاب شوند.

- می شود آنها را با دست کنترل کرد؟

- من از این کار بیزارم. با كوچك ترین خطایی دود می شویم یا به ستاره

دنبا له دار بلند دوره ای تبدیل می شویم که هر چند هزار سال يك بار خودش را نشان می دهد.

فلوید با تأکید گفت: ولی اگر چاره دیگری نبود؟

- اگر بتوانیم کنترل را به موقع به دست بگیریم و پیشاپیش مجموعه مناسبی از مدارهای گوناگون محاسبه شده را در دست داشته باشیم، شاید بتوانیم قیصر در برویم.

- واسیلی، آن طور که من تو را می شناسم می دانم که «شاید» تو «می شود» است و مرا به امکان دوم که عرض کردم هدایت می کند. اگر حال دست از پا خطا کند حسابش را می رسیم.

- منظورت این است که او را از کار می اندازیم؟

- دقیقاً.

- دفعه قبل کار چندان ساده ای نبود.

- ما بعد از آن چند درسی یاد گرفتیم. این را بگذار به عهده من. تضمین می کنم ظرف نیم ثانیه، کنترل سفینه در دست تو خواهد بود.

- این خطر وجود ندارد که حال شك ببرد؟ به فرض؟

- حالا تویی که به سرت زده، واسیلی. حال که انسان نیست. چاندرا می خواهد حال را تبرئه کند. بنابراین يك کلام هم به او نمی گوئیم. همه ما با طرح او کاملاً موافقیم، و از این که اعتراضهایی را مطرح کرده ایم متأسفیم، و اطمینان داریم که حال به راز ما پی خواهد برد. درست است تانیا؟

- درست است وودی. به خاطر این دوراندیشی باید به تو تبريك گفت: آن ماسماسك كوچولو چیز خوبیست.

واسیلی پرسید: کدام ماسماسك؟

- بعداً برایت توضیح می دهم. ببخش وودی که از این شماخا بیشتر تعارف

نمی کنم. می خواهم نگاهی دارم برای وقتی که سالم در مسیر زمین هستیم.

شمارش معکوس

ماکس بر ایلوفسکی در حالی که دو سفینه را از فاصله نیم کیلومتری دور می زد اندیشید: بدون این عکسها که گرفته ام هیچ کس این را باور نمی کند. صحنه خیلی بی حیا و خنده آور است. گویی لئونوف دارد خدمت دیسکآوری می رسد. سفینه خپله و نتراشیده روسی در قیاس با سفینه قلمی و ظریف امریکایی بی شبهه به جنس نری می ماند که دارد به ماده ای بند می کند. بیشتر صداهای عملیات پهلوگیری عیناً به آه و ناله جفتگیری شباهت داشت، و او به یاد آورد که یکی از نخستین فضانوردان - که نامش را به یاد نمی آورد - به خاطر بی پروایی در ادای کلمات بیش از حد قبیح در - نه... - اوج مأموریتش سخت تو بیخ شده بود. تا آن جا که از کندوکاوش بر می آمد، همه چیز مرتب بود. پس و پیش کردن و به هم بستن دو سفینه بیش از آنچه پیش بینی شده بود طول کشیده بود. این موفقیت هرگز بدون یکی از آن شانسهایی که گاهی - نه همیشه - به کسانی رومی کند که لایق آن هستند، امکانپذیر نبود. لئونوف محتاطانه يك رشته نوار کربنی را به طول چندین کیلومتر حمل می کرد که عریض تر از روبانی که دخترکان به موهایشان می پیچند نبود، اما استقامت چندین تن فشار را داشت. اگر وسایل دیگری که برای بستن بسته های تجهیزات به برادر غول آسا برده بودند به کار نمی آمد از این تسمه که برای همین منظور تهیه شده بود استفاده می کردند. این تسمه لئونوف و دیسکآوری را آنچنان صمیمانه و محکم در آغوش هم قرار داده بود که، امید می رفت، در شتابهای گوناگون که گریزی حداکثر معادل يك دهم جاذبه بر محل اتصال آن دو وارد می کرد، دو سفینه از هم جُم نخورند.

ماکس پرسید: قبل از این که به خانه بیایم، کار دیگری هست که انجام دهم؟ تانیا پاسخ داد: به نظرم همه چیز روبه راه است. ما نمی توانیم بیش از این وقت تلف کنیم.

حرف بیجایی نبود. اگر قرار بود آن اخطار مرموز جدی گرفته شود - که البته حالا دیگر همه آن را جدی می گرفتند - باید عملیات گریز را ظرف ۲۴ ساعت شروع می کردند.

- بسیار خوب. من نینا را به سوی اصطبل می آورم. از این بابت متأسفم دختر پیر.

- تا حالا به ما نگفته بودی که نینا اسب است.

- حالا هم نمی گویم. اما ناراحتم که آن را این جاتوی فضا ول می کنم، فقط به خاطر این که سفینه چند متر سرعت اضافی ناقابل در ثانیه داشته باشد. - شاید این مترهای اضافی ظرف چند ساعت ما را خیلی خوشحال کنند ماکس. به هر حال همیشه این شانس وجود دارد که روزی کسی بیاید و آن را دوباره بگیرد.

ماکس به خود گفت: من که هیچ گمان نمی کنم. وانگهی، شاید هم بد نباشد که این پيله فضایی کوچولو همچون یادگار جاودانه نخستین دیدار بشر از خطه مشتری در آن جا را بشود.

با ضربه های ملایم و دقیقاً زمان بندی شده جتهای کنترل مسیر، نینا را نزدیک مدول کروی جانپناه اصلی سفینه آورد. هنگامی که ماکس از مقابل پنجره خمیده عرشه پرواز رد شد همقطارانش به زحمت توانستند او را ببینند. در پيله گاه در برابرش دهان گشود و او نینا را آرام روی دسته باز شده پهلوگیری نشانید.

به محض این که چفت و بسته ها با صدای جرق و جروق محکم بسته شد ماکس گفت «بکشیدم تو. به این می گویند يك عملیات برون سفینه ای عالی. نینا يك کیلوگرم دیگر سوخت دارد و می شود بار دیگری از آن سواری گرفت.»

احتراق موتور در عمق فضا قاعدتاً هیچان چندانی ندارد؛ و با آتش و رعد موتور به هنگام کنده شدن از سطح يك سیاره که همیشه با خطر همراه است قابل مقایسه نیست. اگر اشتباهی رخ می داد و موتورها به بالاترین حد توان خود نمی رسیدند

این اشکال با احتراق نسبتاً طولانی تری بر طرف شدنی بود. یا می شد صبر کنند و، در نقطه مناسبی از مدار، بار دیگر امتحان کنند.

اما این بار در مدت شمارش معکوس، تنش در داخل هر دو سفینه محسوس بود. همه می دانستند که این نخستین آزمایش واقعی از حال است و می خواستند ببینند سر به راه شده است یا نه. فقط فلوید، کورنو و اورلوفها از وجود آن دستگاه کوچک پشتیبان اطلاع داشتند و البته آنها هم صد در صد مطمئن نبودند که دستگاه خوب کار کند.

مرکز کنترل مأموریت که ورود پیام را به سفینه پنج دقیقه قبل از آتش کردن موتور زمانبندی کرده بود گفت: موفق باشی لئونوف، امید است همه چیز به خوبی پیش برود. اگر اشکالی ندارد لطفاً چند عکس نمای درشت از خط استوای مشتری در طول جغرافیایی ۱۱۵ بگیرد. آن جای يك نقطه تاریک عجیب و غریب دیده می شود - احتمالاً نوعی فرا جوش^۸ کاملاً گرد به قطر تقریباً هزار کیلومتر است. به سایه يك ماهواره می ماند، که البته نمی تواند چنین چیزی باشد. تانیا خبر وصول پیام را کوتاه، و تنها با چند کلمه، به زمین فرستاد - که بیعلاقگی شدیدش را در آن لحظه به جوشناسی مشتری می رساند. مرکز کنترل مأموریت گاهی در ندانم کاری و وقت ناشناسی نبوغ سرشاری از خود بروز می داد.

هال گفت: دستگاهها همه عادی کار می کنند. دو دقیقه به احتراق.

فلوید اندیشید: عجیب است که اصطلاحات فنی اغلب تا مدتها بعد از تکنولوژیِ موجد آنها باقی می ماندند. فقط موشکهای شیمیایی قادر به «احتراق» اند؛ هیدروژن موجود در يك پیشران هسته ای یا پلاسمایی، اگر هم با اکسیژن تماس حاصل کند، حرارتش چندان زیاد است که محترق یا (مشتعل) نمی شود. در چنین دماهایی، به عکس، هر ترکیبی به عناصر سازنده اش تجزیه

۸. upwelling منطقه ای که مایع از اعماق به بالا می غلذ. - م.

می شود.

ذهنش به جستجو پرداخت و به دنبال مثالهای دیگری گشت. مردم - به ویژه سالخوردگان - هنوز از فیلم گذاری دوربین و بنزین زدن اتومبیل حرف می زدند. حتی عبارت «بریدن نوار»، هر چند علوم و فنونش به دو نسل گذشته بر می گشت، هنوز گاه در استودیوهای ضبط شنیده می شد.

- يك دقیقه به احتراق.

ذهنش به «این جا» و «اکنون» بازگشت. این يك دقیقه، ثانیه به ثانیه، شمارش می شد. از حدود صد سال پیش که شمارش در سکوهای پرتاب و مراکز کنترل مأموریت رواج داشت، این طولانی ترین شصت ثانیه ای بود که تا آن دقیقه بر کسی می گذشت، شصت ثانیه ای که بارها به فاجعه انجامیده بود؛ که البته فقط پیروزیها به خاطر می آمد. کدامیک از آن ما خواهد بود؟

وسوسه گذاشتن دستش برای يك بار دیگر در جیبی که به کار اندازنده کلید قطع جریان برق هال در آن جای داشت مقاومت ناپذیر بود، هر چند منطق حکم می کرد که برای دست زدن به این اقدام وقت زیاد است. اگر هال از برنامه ای که به او داده شده بود سر می پیچید، در دسر درست می شد اما فاجعه ای به بار نمی آمد. حساس ترین زمان هنگامی بود که مشتری را دور می زدند.

شش... پنج... چهار... سه... دو... يك... آتش!

نخست فشار جهش چندان محسوس نبود؛ تقریباً يك دقیقه طول می کشید تا به یکدهم کامل g افزایش یابد. با این حال، همه ناگهان کف زدند، تا که تانیا علامت سکوت داد. باید سرکشیهای زیادی صورت می گرفت؛ حتی اگر هال به بهترین نحو عمل می کرد - چنان که یقیناً چنین به نظر می رسید - باز ممکن بود خیلی چیزها اشتباه از آب درآید.

اصلاً قرار نبود که با پایه آنتن دیسکآوری - که اکنون بار لختی لئونوف را تحمل می کرد - چنین معامله ای بشود. سر طراح سفینه، که از بازنشستگی فراخوانده شده بود، سوگند یاد کرده بود که حاشیه ایمنی به حد کافی وجود دارد.

اما ممکن بود اشتباه کرده باشد و دانشمندان بر آن بودند که مواد پس از سالها در فضا ماندن ترد و شکننده می شوند.

و نیز تسمه‌هایی که دو سفینه را بسته بودند ممکن بود خوب جا نیفتاده باشند؛ احتمال داشت کش بیایند یا لیز بخورند. دیسکاوری، حالا که وزنی هزار تنی را حمل می کرد، ممکن بود نتواند تاب لنگ زدن جرم^۱ را بیاورد. فلوید احتمال وقوع ده دوازده مورد را که ممکن بود اشتباه از آب درآید در ذهن حاضر داشت؛ یادآوری این که سیزدهمین است که همیشه واقعاً اتفاق می افتد چندان تسلی بخش نبود.

دقیقه‌های ملال انگیز و زجر آور ادامه یافت. تنها گواه کارکردن موتورهای دیسکاوری جاذبه جزئی القاشده از نیروی پیشران و ارتعاش ناچیزی بود که از بدنه سفینه‌ها می گذشت. یو و مشتری هنوز، مثل هفته‌های اخیر، بر پهنه آسمان معلق بودند.

- بُرش ۱۰ در ده ثانیه... نه... هشت... هفت... شش... پنج... چهار... سه... دو... حالا!

- متشکرم هال. دکمه را فشار بده.

این هم عبارت دیگری بود که اکنون به کلی منسوخ شده بود؛ دست کم به اندازه عمر یک نسل می شد که بالشتکهای تماس عموماً جایگزین دکمه شده بود، البته نه در همه موارد. در موارد خطیر بهتر بود چیزی به کار رود که همراه با تیک حساس و اطمینان بخشی به حرکت درآید.

واسیلی با تأکید گفت: تا نیمه‌های راه هیچ نیازی به تصحیح مسیر نیست. کورنو گفت: با یو خوش خط و خال و سحرآمیز-دنیای رؤیائی زمینخواران-

9. off-centre of mass

۱۰. cut-off در اصطلاح فضا نوردی به مواردی می گویند که دستگاه رانش سفینه، قبل از تمام شدن سوخت آن، به علت رسیدن سفینه به مسیر و سرعت مورد نظر، خاموش می شود. -م.

خدا حافظی کنید. همه خوشحالیم که مرخص می شویم.

فلوید به خود گفت: مثل این است که والتر پیر شده. والتر طی چند هفته گذشته به طور غریبی سر به زیر شده بود؛ گویی چیزی در ذهنش می گذشت. (از ذهن کی نمی گذشت؟) او بیشتر وقت آزاد اندکش را بی سروصدا با کاترینا به گفتگو می گذراند. فلوید امیدوار بود که دچار بیماری نشده باشد. خیلی شانس آورده بودند که تا آن موقع مریض نشده بودند. حیاتی ترین چیزی که در این برهه نیاز داشتند فوریت پزشکی بود که تخصص سر جراح را می طلبید.

برایلوفسکی گفت: تو می خواهی با ما نسازی والتر. داشتم به این جا دل می بستم. قایق سواری در آن دریاچه‌های گدازه باید کیف داشته باشد.

- کباب آتشفشانی چطور؟

- یا حمام گرفتن توی سولفور ناب مذاب؟

همه نشئه و حتی قدری هیجان زده احساس رهایی بودند. هر چند هنوز خیالشان کاملاً آسوده نشده و حساس ترین مرحله عملیات گریز فرار رسیده بود، اما نخستین گام در راه طولانی بازگشت به خانه به سلامت برداشته شده بود. همین برای اندک مزه پرانی فروتنانه کافی بود.

دیری نباید که تانیا به تمام کسانی که کار مهمی نداشتند بایک نفس دستورات تا فرارسیدن زمان چرخش به دور مشتری که نه ساعت دیگر شروع می شد بروند کمی استراحت کنند - و اگر امکان دارد اندکی بخوابند. مخاطبین آرام آرام خودشان را جمع و جور می کردند که با فریاد «نمی جنبید، سگهای شورش!» ساشا از جا پریدند. از قضا، تنها دوشب قبل، فرصت نادری دست داده بود و همه آنها چهارمین برداشت از شورش در کشتی بونتی را که مورخان سینما به اتفاق آرا آن را دارای بهترین کاپیتان بلای از زمان چارلز لاونتن^{۱۱} افسانه‌ای می دانستند دیده و لذت برده بودند. این احساس در سفینه حکمفرما شده بود که

تانیایا نباید آن را ببیند، مبادا چیزهای تازه‌ای از آن یاد بگیرد و تقلید کند.

فلوید که پس از چندین ساعت بیقراری در لاک خود فرو رفته بود فرمان خوا بیدن را نادیده گرفت و تلو تلو خوران به طرف عرشه مشاهده بالا رفت. در حالی که سفینه‌ها به سوی نزدیک‌ترین رهیافتشان بر فراز بخش شب مشتری می‌تاختند سیاره بسیار عظیم‌تر شده بود و داشت به هلال می‌گرایید. این قرص محدب و باشکوه چنان با حاتم بخشی ریزه کاریهای جاودانش (مناطق ابری، لکه‌هایی از تمام رنگها، از سفید نورانی تا زرد ارغوانی، غلغلای تیره از ژرفاهای ناشناخته، بیضی چرخه‌ای لکه سرخ بزرگ) را به نمایش گذاشته بود که چشم به هیچ رونی نمی‌توانست همه آنها را جذب کند. سایه تاریک و گرد یک قمر - که فلوید حدس زد احتمالاً سایه او روپاست - در حال عبور بود. این نمای باورنکردنی را برای آخرین بار داشت تماشا می‌کرد. اگر چه مجبور بود از شش ساعت دیگر در حداکثر کارایی باشد، خوابیدن و تلف کردن این لحظه‌های گرانبها را جنایت می‌شمرد.

آن لکه‌ای که مرکز کنترل مأموریت از آنها خواسته بود مشاهده کنند کجا بود؟ حتماً دیدنی بود، اما فلوید گمان نمی‌برد که با چشم غیر مسلح قابل رؤیت باشد. واسیلی آن قدر سرگرم کار بود که فرصت فکر کردن به آن را نداشت. شاید فلوید با اندک معلومات ستاره‌شناسی غیر حرفه‌ایش کمکی از دستش برمی‌آمد. تنها سی سال قبل، و روی هم رفته برای مدت کوتاهی، به عنوان اخترشناس حرفه‌ای کارهایی کرده بود.

کنترل‌های تلسکوپ پنجاه سانتی اصلی را به کار انداخت. خوشبختانه بدنه دیسکاوری مانع میدان دید نبود. تلسکوپ، با قدرت متوسط، امتداد خط استوای مشتری را کاوید. آن لکه تازه داشت از لبه قرص سیاره ظاهر می‌شد.

جبر روزگار، فلوید را اکنون یکی از ده تن بزرگ‌ترین کارشناسان منظومه شمسی کرده بود. آن نه تن دیگر در همان حول و حوش سرگرم کار بودند یا در خواب به سر می‌بردند. در یک آن متوجه چیز غریبی در این لکه شد. لکه آن قدر

سیاه بود که به حفره‌ای فرو رفته در درون ابرهای مانست. از زاویه دید او بیضی لب تیزی به نظر می‌رسید، اما فلوید حدس زد اگر مستقیم از بالا نگرسته شود یک دایره کامل است.

چند تصویر از آن ضبط کرد، بعد قدرت تلسکوپ را به حداکثر افزایش داد. اکنون چرخش تند مشتری شکل آن را واضح‌تر کرده بود؛ و فلوید هر چه بیشتر به آن می‌نگریست، بیشتر گیج می‌شد. در بلندگوی داخلی صدا زد: واسیلی، اگر وقت داشتی نگاهی به مونیتور پنجاه سانتی بینداز.

- چی را دید می‌زنی؟ چیز مهمی است؟ من دارم مدار را بازرسی می‌کنم.
- عجله نکن. من لکه‌ای را که مرکز کنترل مأموریت گزارش داد پیدا کردم.
خیلی عجیب به نظر می‌رسد.

- لعنت بر شیطان! پاک این را فراموش کرده بودم. اگر آن آقایان روی زمین مجبور بشوند از ما بخواهند به جایی نگاه کنیم یک عالم رصدکننده درجه یک این جا حی و حاضر اند. پنج دقیقه به من مهلت بده - فرار نمی‌کند.

فلوید اندیشید: اشکالی ندارد. عوضش لکه واضح‌تر می‌شود و ضمناً ندیدن چیزی که ستاره‌شناسان زمین - یا ماه - مشاهده کرده‌اند به کسی ضرر نمی‌زند. مشتری بسیار بزرگ شده بود. مشغله آنها بسیار زیاد بود و تلسکوپهای واقع در مدار زمین و ماه صدبار قوی‌تر از وسیله‌ای بودند که او اکنون با آن رصد می‌کرد. اما لکه مدام عجیب‌تر می‌نمود. فلوید برای نخستین بار دچار تشویش شد. تا آن لحظه به ذهنش خطور نکرده بود که لکه چیزی جز یک سازند طبیعی - ترفندی از جو پیچیده و باورنکردنی مشتری - باشد. اکنون به فکر فرو رفت.

چقدر سیاه بود! عین شب. و چقدر متقارن! هنگامی که در زاویه بهتری قرار گرفت معلوم شد که دایره کاملی است. اما هنوز چند و چون آن دقیقاً معلوم نبود. لبه آن به طور غریبی پشمتکی می‌نمود، گویی خارج از کانون بود.

آیا خیال می‌کرد یا حقیقت داشت که در طول همان مدت که تماشايش می‌کرد

بزرگ شده بود؟ بر آورد سریعی کرد و سپس به یقین رسید که از این سو تا آن سوی آن پدیده دو هزار کیلومتر است؛ قدری کوچک تر از سایه آرام اروپا که هنوز قابل رؤیت بود؛ ولی چنان سیاه تر از اروپا که هیچ با آن اشتباه گرفته نمی شد.

واسیلی با لحن نوازشگرانه ای گفت: «بگذار نگاهی ببندازم. فکر می کنی چی پیدا کرده ای؟ آه...» و صدایش به خاموشی گرایید.
فلوید ناگهان با استیصال و به سردی اندیشید: گور پدرش. هر چه که باشد سرانجام...

۴۷

آخرین کنار گذر

اما در پی تعمق بیشتر، پس از آن که حیرت اولیه زایل شد، بررسی این که چگونه يك لکه در حال گسترش بر پهنه مشتری ممکن است خطری در بر داشته باشد برایشان دشوار بود. این لکه خارق العاده - توضیح ناپذیر - بود، اما در مقابل حوادث حساسی که تنها هفت ساعت دیگر رخ می داد اهمیتی نداشت. اکنون تنها به احتراق موفقیت آمیزی می اندیشیدند که بنا بود در حضیض مشتری^{۱۲} صورت گیرد. در راه بازگشت به زمین وقت فراوانی برای مطالعه لکه های سیاه اسرار آمیز داشتند.

و اما خواب؛ فلوید ذره ای به آن نمی اندیشید. هر چند احساس خطر - دست کم خطر شناخته شده - بسیار کمتر از لحظات نخستین رهافتشان به مشتری بود، آمیخته ای از هیجان و بیم و امید آینده کاملاً بیدار نگهش می داشت.

۱۲. perijove نقطه ای در مدار مشتری (به دور خورشید) که نزدیک ترین فاصله را با خورشید

هیجانش طبیعی و قابل درک بود، اما بیم و امیدش علل بفرنج تری داشت. فلوید عادت کرده بود نگران حوادثی که مهارش مطلقاً در اختیار نیست نباشد. هر تهدید خارجی به موقع چهره می نمایاند و آنگاه می توان در برابرش واکنش نشان داد؛ اما این فکر که آیا همه تدابیر ممکن را برای محافظت از سفینه ها به کار برده اند یا نه رهایش نمی کرد.

علاوه بر احتمال خرابیهای مکانیکی داخل سفینه ها دو چیز مایه اصلی نگرانی بود. هر چند نوارهایی که لئونوف و دیسکاوری را به هم بسته بود تمایلی به سریدن نشان نمی دادند، با این حال هنوز سخت ترین آزمونشان در پیش بود. مورد دیگری که تقریباً به همین اندازه حساس می نمود، لحظه جداسازی سفینه ها بود که خرجهای بسیار کوچک انفجاری که برای به حرکت درآوردن برادر غول آسا در نظر گرفته شده بودند در محل های نزدیک و نامساعد سفینه ها مورد استفاده قرار می گرفتند. و البته حال هم که جای خود داشت...

حال عملیات جدا شدن از مدار را با دقت بسیار ماهرانه ای هدایت کرده بود. شبیه سازیهای گذر از کنار مشتری تا آخرین قطره سوخت دیسکاوری را، بدون کوچک ترین دردسر یا اعتراضی انجام داده بود. و اگر چه چاندرا، بنا به توافق، آنچه را که می خواستند انجام دهند به دقت برایش تشریح کرده بود، آیا حال واقعاً درک کرده بود که چه در پیش است؟

فلوید دچار نگرانی فرساینده ای شده بود که طی چند روز گذشته آسوده اش نگذاشته بود. البته می توانست فرض کند که همه چیز به نحو احسن پیش می رود؛ سفینه ها آماده عملیات نهایی بودند، قرص عظیم مشتری فقط در چند صد کیلومتری زیر پایشان آسمان را پر کرده بود، و همین مانده بود که حال گلوی الکترونیکیش را صاف کند و بگوید: دکتر چاندرا، ممکن است سؤالی از شما بکنم؟

البته قضایا موبه مو چنین اتفاق نیفتاد.

لکه سیاه بزرگ، که ناگزیر چنین نامگذاری شده بود، اکنون بر اثر دَوَران تند مشتری داشت از نظرها محو می شد. چند ساعت دیگر سفینه ها با شتاب یکنواخت بر فراز بخش شب سیاره باز در برابر لکه سیاه می بودند. اما در این لحظه این آخرین فرصت برای مشاهده آن از نزدیک در روز روشن مشتری بود. لکه با سرعت فوق العاده ای بزرگ می شد. در دو ساعت آخر بیش از دو برابر شد. همچنان که گسترش می یافت سیاهییش را کاملاً حفظ می کرد، و به جز از این جنبه، درست به لکه مرکبی می مانست که در آب پخش شود؛ با این حال، مرز آن - که اکنون با سرعتی نزدیک به سرعت صوت در جو مشتری حرکت می کرد - به طور غریبی پشمتکی و نیمه محو می نمود. دلیل آن، سرانجام در بالاترین حد قدرت تلسکوپ سفینه، معلوم شد.

لکه سیاه بزرگ، بر عکس لکه سرخ بزرگ، یک ساختار پیوسته نداشت. این لکه از هزاران هزار خال ریز تشکیل شده بود؛ مانند ترام چاپ در زیر ذره بین. روی بیشتر سطح آن، خالها آن قدر به هم نزدیک بودند که گویی به هم چسبیده اند؛ اما در لبه لکه، فاصله هایشان بیشتر می شد، و به همین دلیل بود که لبه ها بیشتر سایه روشن و خاکستری می نمود و لکه با محیط اطراف مرز قاطعی نداشت.

شاید حدود یک میلیون خال اسرارآمیز لکه را پوشانده بود، و این خالها مشخصاً بیشتر به شکل بیضی کشیده جلوه می کردند تا دایره. کاترینا که قدرت تخیلش در سفینه از همه ضعیف تر بود با اظهار این که انگار یک نفر کیسه ای از برنج سیاه شده بر سطح مشتری ریخته، همه را به تعجب واداشت.

و اینک که لئونوف برای دومین بار بخت خود را می آزمود و به درون شب مشتری می شتافت قوس خورشید در پشت بخش شب مشتری به سرعت باریک می شد. ظرف کمتر از سی دقیقه احتراق آخر آغاز شد. به راستی در آستانه آغاز ماجراها بودند.

فلوید دودل بود که به چاندرا و کورنو، که در دیسکاوری به تماشا ایستاده بودند، پیوندی نداشت. اما در آن جا کاری از او بر نمی آمد. کلید قطع جریان درجیب

کورنو بود و فلوید می دانست که واکنش مرد جوان خیلی سریع تر از واکنش خود اوست. اگر حال کوچک ترین اثری از سوء رفتار بر وزمی داد جریان برقش را در کمتر از یک ثانیه قطع می کردند، اما فلوید یقین داشت که به چنین تدابیری نیاز نیست. از آن جا که دست چاندرا را برای هر کاری باز گذاشته بودند، چاندرا در آماده کردن برنامه های کنترل دستی سفینه در صورت ضرورت آن اقدام اسفبار، همکاری کرده بود. فلوید یقین داشت می تواند به چاندرا - هر قدر هم که او نیاز به این کار را مردود شمارد - در انجام وظیفه محول شده به او اطمینان کند.

کورنو آن قدرها خاطر جمع نبود. به فلوید گفته بود که اگر یک کلید قطع دوم برای چاندرا داشت خوشحال تر می بود. ضمناً کاری از کسی بر نمی آمد، جز بردباری و تماشای نمای ابرهای بخش شب مشتری که بازتاب نور ماهواره های در حال عبور، واکنشهای نور شیمیایی، و درخشهای عظیم و بی شمار توفانهای تندی بزرگ تر از زمین کمابیش روشنشان می کردند.

خورشید گاه از پشت ابرها چشمک می زد، اما ظرف چند ثانیه در پشت کره عظیمی که به سرعت به آن نزدیک می شدند پنهان گشت. بار دیگر که آن را می دیدند در راه بازگشت به زمین می بودند.

- بیست دقیقه به احتراق. تمام دستگاهها سالم.

- متشکرم هال.

کورنو اندیشید: نمی دانم آیا چاندرا واقعاً راست می گوید که اگر کس دیگری با هال حرف بزند کامپیوتر گیج می شود؟ من هر وقت کسی این دوروبرها نبوده با او حرف زده ام و او همیشه حرفم را کاملاً فهمیده. اما حالا دیگر وقت زیادی برای گپ زدن نمانده، هر چند که برای کاهش اضطراب مفید است.

هال درباره این مأموریت - اگر می اندیشد - به راستی چه می اندیشد؟ کورنو در تمام عمرش از سؤالات انتزاعی فلسفی گریزان بود. با این که پیچ و مهره چندان در سفینه یافت نمی شد، اغلب گفته بود: من مرد پیچ و مهره ام. زمانی به این فکر می خندید، اما اکنون دودل شده بود. آیا هال حس می کرد که به زودی

کنارش می گذارند؟ و اگر این حس را داشت می رنجید؟ بی اختیار دستش به طرف دکه قطع در جیبش رفت، اما زود به خود آمد. آن قدر این کار را کرده بود که ممکن بود چاندرا مظنون شده باشد.

برای صدمین بار سلسله حوادثی را که قرار بود طی ساعت بعد رخ دهد مرور کرد. لحظه ای که دیسکاوری از سوخت تهی می شده دستگاهها را، جز آنها که ضروری بودند، خاموش می کردند و از لوله رابط به سرعت به لئونوف باز می گشتند. دیسکاوری از لئونوف باز می شد، چاشنیهای انفجاری منفجر می گشت، سفینه ها از هم رانده می شدند، و موتورهای لئونوف به کار می افتاد. اگر همه چیز طبق برنامه پیش می رفت، درست هنگامی که به نزدیک ترین رهیافت مشتری می رسیدند باید سفینه ها از هم جدا می گشتند. در این صورت از دریای کرم جاذبه مشتری حداکثر استفاده را می بردند.

- پانزده دقیقه به احتراق. همه دستگاهها سالم.

- متشکرم هال.

- واسیلی از سفینه دیگر گفت: راستی، دوباره داریم به لکه سیاه بزرگ می رسم. فکر نمی کنم چیز تازه ای ببینیم.

کورنو اندیشید: امیدوارم که نبینیم، فعلاً به حد کافی چیز دیده ایم. با این حال نگاه سریعی به تصویری که واسیلی به مونیتر تلسکوپ داده بود انداخت.

نخست نتوانست چیزی جز بخش شب سیاره را که اندک کور سویی می زد ببیند: سپس، در افق، دایره به هم فشرده ای از تاریکی ژرف تر را دید. آنها با سرعتی باورنکردنی به سوی دایره می تاختند.

واسیلی تقویت نوری را افزایش داد، و تمامی تصویر به طور سحر آمیزی روشن شد. سرانجام لکه سیاه بزرگ، چهره واقعی خود را با هزاران هزار جزه مجزای یکسانش نشان داد...

کورنو اندیشید: وای خدا، اصلاً باورم نمی شود!

از داخل لئونوف فریادهای شگفتی و ناباوری شنید. همسفرانش در همان

لحظه به همان مکاشفه دست یافته بودند.

هال گفت: دکتر چاندرا، من الگوهای آوایی با تکیه قوی دریافت می کنم. مشکلی پیش آمده؟

چاندرا به سرعت جواب داد: نه هال. مأموریت عادی پیش می رود. ما فقط قدری شگفت زده شده ایم - همین و بس. از تصویر روی مونیتر مدار ۱۶ چی دستگیری می شود؟

- من بخش شب مشتری را می بینم. آن جا يك ناحیه مدور به قطر ۳۲۵۰ کیلومتر هست که تقریباً پوشیده از اشیای مستطیلی شکل است. - چند تا؟

هال مکث بسیار کوتاهی کرد و تعداد آن را روی پرده تصویر نمایان ساخت:

$$1000 \pm 355,000$$

- تشخیصشان می دهی؟

بله. آنها از نظر اندازه و شکل به چیزی که شما برادر غول آسا می گوید شبیه اند. ده دقیقه به احتراق. تمام دستگاهها سالم.

کورنو اندیشید: دستگاههای من نه. پس آن شیء لعنتی به مشتری رفته - و تکثیر شده. مصیبت تکسنگهای سیاه، هم مضحك می نمود و هم بدشگون؛ و آن تصویر باورنکردنی بر صفحه مونیتر، در عین غرابت، عجیب آشنا به نظرش می آمد.

بله، عیناً همین طور بود! آن هزاران هزار مستطیل سیاه مشابه، بازی دومینورا تداعی می کرد. سالها قبل برنامه مستندی را از تلویزیون دیده بود که در آن يك گروه سودازده و پرشور ژاپنی صبورانه يك میلیون دومینورا طوری در کنار هم قرارداد داده بودند که چون نخستین دومینو می افتاد همه دومینوهای دیگر به دنبال آن فرو می افتادند. این مهره ها را در الگوهای پیچیده ای چیده بودند: چندی را زیر آب، چندی را بالا و پایین راه پله های كوچك، و بقیه را در مسیرهای متعددی که چون می افتادند نقش و نگارهای گوناگونی را به وجود می آوردند. چیدنشان

هفته‌ها طول کشیده بود؛ کورنو به یاد آورد که وقوع زلزله‌هایی این عمل متهورانه را چندین بار عقیم گذاشته بود؛ و سرانجام، واژگون شدن همهٔ دومینوها، از نخستین دومینو تا آخرین دانه، بیش از يك ساعت طول کشیده بود.

- هشت دقیقه به احتراق. تمام دستگاهها سالم. دکتر چاندرا، می‌شود پیشنهادی بدهم؟

- چه پیشنهادی هال؟

- این پدیده بسیار غیر عادی است. بهتر نیست شمارش معکوس را فعلاً متوقف کنیم تا شما بتوانید روی آن مطالعه کنید؟

- فلویدر لئونوف شتابان به طرف عرشه روی آورد. با خود اندیشید: حال، چاندرا و کورنو چه خواهند کرد؟ عجب پیشنهادی! اگر چاندرا جانب هال را بگیرد؟ اگر بگیرد - اصلاً شاید حق با آن دو باشد! مگر برای همین کار این جا نیامده‌ایم؟

اگر شمارش معکوس را متوقف می‌کردند، سفینه‌ها مشتری را دور می‌زدند و نوزده ساعت بعد دوباره درست به همان نقطه می‌رسیدند. این تأخیر نوزده ساعته مشکلی ایجاد نمی‌کرد. و اگر آن اخطار مرموز در میان نبود، خود قویاً آن را توصیه می‌کرد.

اما چیز بسیار مهم‌تری از يك اخطار در برابرشان بود. زیر پایشان يك آفت سیاره‌ای بر پهنهٔ مشتری گسترش می‌یافت. شاید آنها به راستی در حال گریختن از حیرت‌انگیزترین پدیدهٔ تاریخ بودند. با این حال، فلویدر ترجیح می‌داد آن را از قاصلهٔ امن‌تری مطالعه کند.

هال گفت: شش دقیقه به روشن شدن موتورها. تمام دستگاهها سالم. اگر موافقید من آماده‌ام شمارش معکوس را متوقف کنم. اجازه دهید یادآوری کنم که وظیفهٔ اصلی من مطالعهٔ هر آن چیزی در فضای مشتری است که ممکن است ارتباطی با ذیشعور داشته باشد.

فلویدر این عبارت را کاملاً می‌شناخت. خودش آن را نوشته بود. کاش

می‌توانست آن را از حافظهٔ هال پاک کند.

لحظه‌ای بعد به عرشه رسید و به اورلوفها پیوست. آنها با نگرانی و پرسشگرانه به او نگرستند.

تانیا آنآ پرسید: پیشنهادت چیست؟

- تا ببینم چاندرا چه می‌کند. می‌ترسم که... می‌توانم با خط خصوصی با او صحبت کنم؟

واسیلی می‌گرفت و رفت. او داد.

- چاندرا؟ امیدوارم هال این مکالمه را نشنود؟

- بله، دکتر فلویدر. نمی‌شنود.

- زود با او حرف بزن. متقاعدش کن که شمارش معکوس باید ادامه یابد، و بگو ما - نه، اشتیاق علمیش را تحسین می‌کنیم - با این حرف، درست می‌زنی به هدف - بگو ما مطمئنیم که او بدون کمک ما می‌تواند کار را انجام بدهد. البته ما تمام مدت با او در تماس خواهیم بود.

- پنج دقیقه به احتراق. همهٔ دستگاهها سالم. من هنوز منتظر پاسخ شما هستم دکتر چاندرا.

کورنو که در فاصلهٔ يك متری متخصص کامپیوتر بود اندیشید: ما هم همین طور، و اگر سرانجام مجبور بشوم آن دکمه را فشار بدهم خیالم راحت می‌شود. در واقع دلم خنک می‌شود.

- بسیار خوب، هال. شمارش معکوس را ادامه بده. من به توانایی تو در مطالعهٔ پدیده‌های فضای مشتری، بدون نظارت ما، اطمینان کامل دارم. البته ما هر لحظه با تو در تماس خواهیم بود.

- چهار دقیقه به احتراق. همهٔ دستگاهها سالم. فشار مخزن سوخت کامل. ولتاژ روی ضامن پلاسما ثابت. مطمئن هستید که تصمیمتان درست است دکتر چاندرا؟ من از کار با آدمیزادگان لذت می‌برم و رابطهٔ با آنها برایم انگیزه بخش است. میل سفینه در يك میلی رادیان میزان شد.

- ما هم از کار کردن با تو لذت می بریم هال. اگر میلیونها کیلومتر هم از تو دور باشیم، به همکاری ادامه می دهیم.

- سه دقیقه به احتراق. تمام دستگاهها سالم. حفاظ تشعشع بازرسی شد. مشکل محدودیت وقت در میان است، دکتر چاندرا. شاید لازم باشد تا دیر نشده با هم مشورت کنید.

کورنو که حالا دیگر دستش از کلید قطع دور نمی شد اندیشید: این کار دیوانگی است. من در واقع معتقدم که هال تنها و افسرده است. آیا بخشی از شخصیت چاندرا را تقلید می کند که ما هیچ خبری از آن نداشته ایم؟

چراغهای دیسکاورِ چشمکِ نامحسوس زده، چنان نامحسوس که فقط کسی که با تمام چم و خم رفتار سفینه آشنا بود متوجه آن می شد. می توانست علامت خبر خوش باشد یا بد- آغاز دوره احتراق پلاسمایی، یا متوقف شدنش... دل را به دریازد و نگاه سریعی به چاندرا انداخت. چهره متخصص ریز نقش، غمبار و تکیده بود و کورنو انگار نخستین بار بود که دلش برای او به سان يك ممنوع می سوخت. پیشنهاد هولناك چاندرا را برای ماندن در دیسکاور، در کنار هال، در سفر سه ساله بازگشت به زمین، که فلوید محرمانه برایش نقل کرده بود، به خاطر آورد. درباره این پیشنهاد بیش از این چیزی نشنیده بود، و حتی پس از آن اخطار، کاملاً به بوته فراموشی سپرده بود. اما شاید چاندرا اکنون دوباره وسوسه می شد؛ ولی در این برهه کاری نمی شد کرد: برای تدارك آن، وقت نداشتند- حتی اگر يك بار دیگر به دور مدار مشتری می گشتند و عزیمتشان را به بعد از ضرب الاجل آن اخطار مرموز موکول می کردند؛ که البته تانیا بعد از اتفاقاتی که تاکنون رخ داده بود یقیناً اجازه چنین کاری را نمی داد.

چاندرا آهسته، چنان که کورنو نتوانست بشنود، گفت: هال، ما مجبوریم این جارا ترك کنیم. من وقتش را ندارم که دلائلش را بگویم، اما اطمینان داشته باش که حقیقت را می گویم.

- دو دقیقه به احتراق. تمام دستگاهها اسمی. آخرین مرحله شروع شد.

متأسفم که نمی توانید بمانید. ممکن است چندتا از دلائلش را به ترتیب اهمیت برایم بگویند؟

- در دو دقیقه نمی شود هال. به شمارش معکوس ادامه بده. بعداً همه چیز را توضیح می دهم. ما هنوز هم يك ساعت دیگر... داریم که با هم باشیم.

هال جواب نداد. سکوت به درازا کشید. شکی باقی نبود که شمارش يك دقیقه باقیمانده به تأخیر افتاده است...

کورنو نظری به ساعت انداخت. اندیشید: وای خدا، هال يك دقیقه آخر را نگفت. نکند شمارش معکوس را متوقف کرده!

دست کورنو با تردید به طرف کلید رفت. حالا باید چکار کنم؟ کاش فلوید چیزی بگوید. لعنت بر شیطان. شاید می ترسد اوضاع خراب تر شود! تا لحظه صفر صبر می کنم- نه، زمان صفر آنقدرها حساس نیست. يك دقیقه بعد از آن. آن وقت دخلش را می آورم و می رویم سراغ کنترل دستی...

از دورها صفیر جیغ ضعیفی همچون صدای توفان پیچنده ای که در زیر افق می تاخت به گوش رسید. دیسکاورى به رعشه افتاد؛ نخستین آثار بازگشت جاذبه آشکار شد.

هال گفت: احتراق. فشار کامل در تی بعلاوه پانزده ثانیه.

چاندرا پاسخ داد: متشکرم هال.

۴۸

بر فراز بخش شب

برای هیوود فلوید، در محیط ناگهان نامأنوس عرشه پرواز لئونوف، سلسله حوادث بیشتر به کابوسی با حرکت کند کلاسیک می مانست تا به واقعیت- چون دیگر بی وزن نبود. در طول زندگیش تنها يك بار، هنگام سریدن مهارناپذیر اتومبیلی که در صندلی عقب آن نشسته بود، چنین حالتی به او دست داده بود.

همان حس درماندگی محض به سراغش آمد - آمیخته با این تفکر: بی خیال... چیزی که دارد به سر من می آید واقعی نیست.

اکنون که مرحله اشتعال آغاز شده بود خلق و خویش عوض شد؛ بار دیگر همه چیز به نظرش واقعی نمود. همه چیز دقیقاً همان گونه که طر حریزی کرده بودند پیش می رفت؛ حال به سلامت به سوی زمین هدایتشان می کرد. هر دقیقه که می گذشت آینده شان روشن تر می شد؛ خیال فلوید کم کم آسوده می گشت؛ اما هنوز به آنچه در پیرامونش می گذشت گوش به زنگ بود.

برای آخرین بار بر فراز بخش شب بزرگ ترین سیاره، که حجم آن بیش از هزار برابر زمین بود، پرواز می کرد - و آیا هیچ انسان دیگری به این جایی آمد؟ سفینه ها طوری قرار گرفته بودند که لئونوف بین مشتری و دیسکاوری بود و نمای ابرهایی که به طور اسرار آمیزی سوسو می زدند مسدود نبود. اکنون هم دهها وسیله در حال ضبط و کاوش بودند؛ پس از رفتن آنها حال کار را ادامه می داد. لحظه ای که بحران پایان گرفت فلوید از عرشه پرواز با احتیاط به طرف پایین روان شد - چقدر عجیب بود که وزن را باز حس می کرد، هر چند تنها ده کیلو! - و به زنی و کاترین در لژ دیدبانی پیوست. غیر از چراغهای قرمز اضطراری بسیار ضعیف، بقیه را خاموش کرده بودند تا بتوانند به تحسین نمای سحر انگیز شب سیاره بنشینند. برای ماکس برایلوفسکی و ساشا کووالف که حاضر یراق در هوا بند نشسته و از دیدن این منظره تماشایی محروم بودند دلش سوخت. آنها باید آماده می بودند تا اگر هر يك از چاشنیهای انفجاری عمل نمی کرد با يك اشلره سفینه را ترك کنند و تسمه هایی را که سفینه ها را به هم بسته بودند بگسلند.

مشتری سراسر آسمان را پوشانده بود و تنها حدود پانصد کیلومتر با آنها فاصله داشت، طوری که فقط می توانستند بخش کوچکی از سطح آن را ببینند - مثل کسی که کره زمین را از ارتفاع پنجاه کیلومتری ببیند. فلوید در حالی که چشمانش داشت به روشنائی تیره و تار سیاره که عمده تاً بازتاب سطح یخی اوروپای دور بود عادت می کرد، توانست بسیاری از جزئیات شگفت انگیز آن را

تماشا کند. در آن روشنائی کم سورنگی وجود نداشت - جزرگه ای قرمز در این جا و آن جا - اما ساختار نواری ابرها بسیار مشخص بود و او توانست لبه يك توفان چرخه ای كوچك را که به جزیره ای پوشیده از برف می مانست ببیند. لکه سیاه بزرگ مدتها قبل به پشت سیاره رفته بود و فضا نوردان تا هنگامی که کاملاً در مسیر بازگشت به زمین قرار نمی گرفتند دیگر آن را نمی دیدند.

در پایین، زیر ابرها، انفجارهای گاه و بیگاه نور دیده می شد، که بسیاری از آنها ظاهراً از توفانهای تندری مشتری برمی خاست. اما دیگر تابشها و پرتوافشانیه با دوام تر بودند و منشأ آنها ناشناخته تر. گاهی حلقه های نور، همچون امواج ضربه ای يك چشمه مرکزی، منتشر و باز می شد، و گهگاه شعاعهای چرخان و بادافشانها رخ می نمودند. گفتن این که اینها گواه تمدنی صنعتی در زیر آن ابرهاست، به قوه تخیل زیادی نیاز نداشت. به چراغهای شهرها و چراغهای خطر فرودگاهها می مانستند. اما مدتها قبل کاوشهای راداری و بالنی ثابت کرده بود که در آن جا، هزاران کیلومتر در هزاران کیلومتر، تا قلب دست نیافتنی سیاره، جسم جامدی وجود ندارد.

نیمه شب در مشتری! آخرین نگاه از نمای درشت سیاره میانبرده سحر آمیزی بود که تا پایان عمر در خاطرش باقی می ماند. دیگر بهتر از این نمی شد نر اید؛ زیرا بی تردید اکنون هیچ چیز اشتباه گرفته نمی شد؛ و اگر می شد، ملی برای ملامت کردن او نبود. چون برای رسیدن به مقصود از هیچ تلاشی فروگذار نکرده بود.

بر استراحتگاه عمومی سفینه آرامش حکم فرما بود. هنگامی که فرش ابرها تند و تیز زیر پایشان و می غلتید هیچ کس دلش نمی خواست لب بگشاید. هر چند دقیقه تانیا یا واسیلی وضعیت احتراق را اعلام می کردند؛ نزدیک پایان زمان اشتعال دیسکاوری، تنش بار دیگر بالا گرفت. لحظه حساسی بود - و هیچ کس زمان دقیق آن را نمی دانست. به دقت سوخت سنجها اطمینان نداشتند. تا زمانی که خشک نمی شدند، اشتعال ادامه می یافت.

تانیا گفت: بر آورد برش ده ثانیه. والتر، چاندر، برای بازگشت به لئونوف آماده شوید. ماکس، واسیلی، آماده اقدام در صورت لزوم. پنج... چهار... سه... دو... يك... صفر!

آب از آب تکان نخورد؛ صفر ضعیف موتورهای دیسکآوری همچنان از ضخامت جدار هر دو سفینه عبور می کرد و به گوش می رسید، و وزن فشار القایی هنوز اعضای بدن سر نشینان را می فشرد. فلوید اندیشید بخت یار ماست. درجه های سوخت یقیناً پایین بوده اند. هر ثانیه از احتراق اضافی خود نعمتی بود؛ و شاید حتی معنای فرق میان مرگ و زندگی را داشت. و چقدر شنیدن يك شمارش به بالا به جای شمارش معکوس عجیب به نظر می رسید.

... پنج ثانیه... ده ثانیه... سیزده ثانیه. حالا - آفرین به سیزده خوش یمن. بی وزنی و سکوت باز آمد. هلهله کوتاهی در دو سفینه شکفت و به سرعت خشکید. هنوز کارهای زیادی در پیش بود - و باید سریع انجام می گرفت. فلوید وسوسه شد که به هوا بند برود و به محض ورود چاندر و کورنو به آنها تبريك بگوید. اما او فقط موی دماغ آنها می شد؛ وقتی ماکس و ساشا برای فعالیت برون گردونه ای احتمالی آماده می شدند و راهرو لوله ای بین دو سفینه جدا می گشت، دریچه هوا بند محل بسیار شلوغی می شد. پس برای شادباش گفتن به قهرمانان در حال بازگشت باید در لژ به انتظار می نشست.

و حالا احتمال آرمیدنش بیشتر بود - شاید این احتمال به هفت و هشت درده رسیده بود. برای نخستین بار، بعد از هفته ها، توانست دستگاه بیسیم قطع را فراموش کند. دیگر هیچ احتیاجی به آن نبود؛ هال دست از با خطا نکرده بود. حتی اگر هم می خواست، دیگر نمی توانست هیچ لطمه ای به مأموریت بزند؛ چون آخرین قطره سوخت دیسکآوری مصرف شده بود.

ساشا اعلام کرد: همه توی سفینه اند. تمام دریچه ها مهر و موم شد. می خواهم چاشنیها را آتش کنم.

مواد منفجره ترکید و فلوید حیرت کرد که هیچ صدایی نیامد. انتظار داشت از

گسستن تسمه های محکم چون فولاد، که دو سفینه را به هم بسته بودند، صدایی بشنود. اما شکی باقی نبود که مطابق دلخواه پاره شده اند، چون لئونوف دچار يك سلسله ارتعاشهای ریز شد؛ انگار کسی به بدنه سفینه مشت می کوفت. دقیقه ای بعد، واسیلی جتهای گرایش وضعی سفینه را برای يك تك انفجار کوتاه روشن کرد.

فریاد کشید: راحت شدیم! ساشا، به شما احتیاج نیست! همه بروند به ننهاشان - احتراق صد ثانیه دیگر!

و اینك مشتری می غلتید و دور می شد، و شکل تازه ای در خارج از پنجره ظاهر می گشت: اندام لاغر و کشیده دیسکآوری، با چراغهای ناوبری روشن، به درون تاریخ رانده می شد. وقت بدرودهای گرم و پر شور نبود؛ در کمتر از يك دقیقه رانش لئونوف به کار می افتاد.

فلوید هیچ گاه صدای آخرین قدرت آن را نشنیده بود و می خواست گوشهای خود را از صفر غرشی که اکنون دنیا را پر می کرد درامان نگه دارد. طراحان لئونوف بار مفیدش را روی عایق صدا، که در يك سفر فضائی چندین ساله تنها چند ساعت به آن نیاز بود، ضایع نکرده بودند. و وزن فلوید بسیار سنگین جلوه می کرد؛ البته به زحمت به ربع آن چیزی می رسید که در طول عمر خود سراغ داشت.

ظرف چند دقیقه دیسکآوری در آن دوردستها ناپدید شد، اما تا لحظه ای که در افق فرو نشست چراغهای خطرش دیده می شد. بار دیگر فلوید به خود گفت من دارم دور مشتری می گردم، و این بار به جای این که سرعت خود را بکاهیم به آن شتاب می بخشیم. به زنی که در تاریکی ایستاده بود نظر انداخت. فقط بینیش دیده می شد که به پنجره چسبانده بود. آیا زنی ماجرای را که با هم در ننداشتند به یاد می آورد؟ حالا دیگر خطر خاکستر شدن در میان نبود، دست کم زنی از آن سرنوشت بخصوص نمی هراسید. به هر حال اکنون به مراتب خاطر جمع تر و شاد و شنگول تر می نمود؛ البته به برکت وجود ماکس - و همین طور شاید والتر.

گویا زنیامتوجه شد که فلوید به اومی اندیشد؛ چون برگشت و لبخندی نثار او کرد و بعد با سر و دست به سوی منظرۀ ابرهای آرام زیر پایشان اشاره کرد. در گوش فلوید فریاد کشید: نگاه کن! يك قمر تازه از مشتری! فلوید از خود پرسید: چی می خواهد بگوید؟ انگلیسش هنوز زیاد خوب نیست، اما محال است که در ادای جمله‌ای به این سادگی اشتباه کرده باشد. مطمئنم که صدایش را خوب شنیدم. اما به پایین اشاره می کند. نه به بالا... بعد متوجه شد که صحنۀ زیر پایشان بسیار روشن تر شده است؛ حتی توانست رنگهای زرد و سبزی را ببیند که پیش از آن کاملاً نامرئی بودند. چیزی بسیار نورانی تر از اوروپا روی ابرهای مشتری می درخشید.

لئونوف، که خود بارها درخشان تر از آفتاب نیمروز مشتری بود، سپیده دم کاذبی را به دنیایی آورده بود که برای همیشه آن را ترك می کرد. در حالی که دستگاه رانش ساخاروف بقایای انرژی را در فضای تهی می پراکند، هاله‌ای از پلاسمای فروزان به طول یکصد کیلومتر به دنبال سفینه کشیده می شد. واسیلی داشت خبری را اعلام می کرد، اما کلماتش به کلی نامفهوم بود. فلوید به ساعتش نظر انداخت: بله، حدوداً باید همین حالا وقتش باشد. سرعت گریز از مشتری را به دست آورده بودند. غول، دیگر نمی توانست آنها را در خود فرو بلعد.

در پیش رویشان، هزاران کیلومتر دورتر کمانی از نور درخشان در آسمان پدیدار شد. این نخستین طلوع صبح صادق مشتری بود که همچون تمام رنگین کمانهای روی زمین پر از نوید بود. ثانیه‌هایی بعد، خورشید باشکوه، که از هم اینک هر روز درخشان تر و نزدیک تر می شد - سر بر افراشت و به آنها تهنیت گفت.

لئونوف، با چند دقیقه شتاب گیری مداوم دیگر، برای سفر طولانی و اجتناب ناپذیر به سوی زمین پرتاب می شد. حس‌رهایی وجود فلوید را لبریز و سبکبالش کرد. قوانین لایتنیر مکانیک سماوی او را به فضای درونی تر منظومۀ

شمسی می برد و هدایتش می کرد تا از کنار مدارهای تودرتوی سیارکها و از مریم بگذرد. هیچ چیز نمی توانست او را از رسیدن به زمین بازدارد. از آن لحظۀ شیرین چنان سرمست شد که آن لکه سیاه اسرارآمیز را که بر قرص مشتری گسترده می شد، یکسره از یاد برد.

۴۹

جهانخوار

صبح روز بعد، به وقت سفینه، باردیگر سر و کله اش بر پهنۀ بخش روز مشتری پیدا شد. سطح سیاه اکنون وسعت یافته و بخش محسوسی از سیاره را در بر گرفته بود و آنها سرانجام می توانستند با فراغ بال آن را به دقت بررسی کنند. کاترینا گفت: می دانید مرا به یاد چی می اندازد؟ ویروسی که به سلولی حمله می کند. همان طور که فاژ^{۱۳} DNA^{۱۴} خود را وارد باکتری می کند و بعد تکثیر و بر باکتری غالب می شود.

تانیا ناباورانه پرسید: زاگادکا دارد مشتری را می خورد؟

- عیناً همین طور به نظر می رسد.

- پس به همین خاطر مشتری مریض حال به نظر می آید. اما با هیدروژن و هلیوم يك غذای مقوی درست نمی شود و چندان چیز دیگری توی آن جو وجود ندارد جز چند درصدی از عناصر دیگر.

ساسا گفت: که به چند کوئینتیلیون^{۱۵} تن سولفور و کربن و فسفر و چیزهای

۱۳. phage (bacteriophage) ویروسی که انگل باکتری می شود و محتوی مادۀ ژنتیکی

DNA است. - م.

۱۴. DNA (deoxyribonucleic acid) مادۀ وراثتی همۀ موجودات زنده. - م.

۱۵. quintillion = ۱۰^{۲۰}. - م.

دیگری که در انتها الیه جدول تناوبی است اضافه می شود. به هر حال ما از تکنولوژی صحبت می کنیم که احتمالا می تواند هرکاری را که با قوانین فیزیک تعارضی ندارد انجام بدهد. هیدروژن که داشته باشی کافیت. با فوت و فن صحیح می شود تمام عناصر دیگر را از آن به دست آورد.

واسیلی گفت: آنها دارند مشتری را می روبند - شکی در این نیست. به این نگاه کنید.

نمایی بسیار درشت از هزاران هزار مستطیل همسان بر روی پرده کنترل تصویر تلسکوپ نشست. حتی با چشم غیر مسلح دیده می شد که جریانهای گاز به درون دو شکل کوچک تر روان است. الگوهای متلاطم، بسیار به خطوط نیرویی شباهت داشتند که براده های آهن را در دو سر يك میله آهنر با خوشه می کنند.

کورنو گفت: يك میلیون جاروبرقی دارند جو مشتری را می مکند. ولی آخر چرا؟ یعنی چه بلایی به سرش می آورند؟

ماکس پرسید: آخر چطور تکثیر می شوند؟ هیچ کدام از آنها را در حال عمل پی گرفته ای؟

واسیلی جواب داد: آره و نه. مادورتر از آنیم که بتوانیم مورا از ماست بکشیم، اما این نوعی تقسیم سلولی از راه شکافت است - مثل يك آمیب.

- می خواهی بگویی که آنها دو نیم و نیمه ها هر کدام اندازه هسته اولیه می شوند؟

- نی پت^{۱۶}. زاگادکی^{۱۷} کوچولو میان آنها نیست. این طور به نظر می رسد که آنها آن قدر بزرگ می شوند که اندازه شان دو برابر می شود، بعد از وسط دو نیم می شوند. وجفت همسانی عیناً به اندازه دانه اصلی درست می شود.

۱۶. nyet نه به زبان روسی. - م.

۱۷. zagadki برادر کوچک به زبان روسی. - م.

- دو ساعت! پس عجیب نیست که نیمی از سیاره را گرفته اند. این يك نمونه از رشد به توان مجهول است (رشد نمایی) که در کتابهای درسی می نویسند. ترنوفسکی ناگهان با هیجان گفت: من می دانم آنها چی اند! ماشینهای فون نویمان^{۱۸}!

واسیلی گفت: گل گفتی، اما خُب، این باز هم معلوم نمی کند که آنها دارند چکار می کنند. اسم گذاشتن روی آنها دردی را دوا نمی کند.

کاترین بالحنی بغض آلود پرسید: ماشین نویمان دیگر چیست؟ لطفاً توضیح بده.

اورلوا و فلوید، همزمان، شروع به صحبت کردند. اما صدایشان درهم آمیخت و ناگهان برید. بعد واسیلی خنده ای کرد و برای امریکاییها دست تکان داد.

- گیریم که تو باید کار مهندسی خیلی بزرگی را انجام می دادی، کاترین. منظور از بزرگ چیزی مثل پاکسازی پوشش دهانه های تمام معادن سطح مشتری است. باید برای این کار میلیونها ماشین می ساختی، اما قرنها طول می کشید تا بسازی. اگر به قدر کافی زیر و زرنک بودی شاید می توانستی فقط يك ماشین بسازی - ولی ماشینی که بتواند با استفاده از مواد خام اطرافش خود را تکثیر کند. بنابراین تو باید يك واکنش زنجیره ای را شروع می کردی تا ظرف مدت خیلی کمی بتوانی ماشینهای کافی داشته باشی تا بتوانی آن دهانه ها را طی چند دهه به جای هزاران سال پاکسازی کنی. اگر میزان تکثیر ماشینها در حد رضایتبخشی باشد می توانی در همان مدت کوتاه مورد نظرت هر کاری بکنی. آژانس فضایی سالها خودش را با این فکر مشغول کرده و من می دانم که تو هم همین طور تانیا. - بله: ماشینهای تکثیر شونده. ایده ای که حتی به فکر تسیولکوفسکی^{۱۹} هم نمی رسید.

واسیلی گفت: من حاضر نیستم روی آن شرط ببندم. این طور به نظر می‌رسد، کاترینا، که قیاس تو نزدیک به واقع است. باکتر یوفاژ نوعی ماشین فون نویمان است.

ساشا گفت: مگر همه ما نیستیم؟ من مطمئنم چاندرا هم همین عقیده را دارد. چاندرا سرش را به علامت تأیید پایین آورد.
- روشن است. فی الواقع فون نویمان با مطالعه نظامهای زیستی به این ایده رسید.

و این ماشینهای زیستی دارند مشتری را می‌خورند! واسیلی گفت: البته این طور به نظر می‌رسد. من محاسباتی کرده‌ام، و هر چند که محاسبه‌اش خیلی ساده است، جوابها را هیچ نمی‌توانم باور کنم.
کاترینا گفت: شاید برای تو ساده باشد. جواب آن را بدون ذکر تانسور و معادله‌های دیفرانسیل به ما بگو.

واسیلی تأکید کرد: نه، منظور من از ساده، در حقیقت این است که این مثال دقیقی از انفجار جمعیت قدیمی است که شما دکتراها در قرن گذشته بر سر آن بوق و کرنا راه انداخته بودید. زاگادکا هر دو ساعت تولید مثل می‌کند. بنابراین یک زاگادکا ظرف بیست ساعت می‌شود دوبه‌توان ده تا. یعنی هزار تا.
چاندرا گفت: هزار و بیست و چهار تا.

می‌دانم، اما بگذار سر راستش کنیم. بعد از چهل ساعت می‌شود یک میلیون. بعد از هشتاد ساعت یک میلیون میلیون. این حدود تعدادی است که الان رسیده، و مسلماً این افزایش نمی‌تواند به‌طور نامحدود ادامه داشته باشد. با چنین رشدی تا چند روز دیگر وزنشان سنگین‌تر از مشتری می‌شود!

زنیا گفت: پس حتماً آنها به زودی دچار قحطی می‌شوند! آن وقت بعد چی؟ برایلوفسکی جواب داد: زحل چشم‌انداز بهتری دارد، بعد هم اورانوس و نپتون. امیدوار باشیم که متوجه زمین کوچولو نمی‌شوند.
عجب امیدی! زاگادکا سه میلیون سال ما را می‌پاییده!

ناگاه والتر کورنو زد زیر خنده.

تانیا پرسید: کجاش خنده داشت؟

- ما داریم طوری درباره این چیزها حرف می‌زنیم که انگار آدم‌اند، یا ذیشعورند. نه همچنین خبری نیست. آنها ابزارند، اما ابزارهای همه‌منظوره - که می‌توانند هر کاری را که به آنها واگذار شود انجام بدهند. آن که در ماه بود یک وسیله علامت‌دهنده بود - و اگر به مذاق تو خوش تر می‌آید یک جاسوس. آن که بومن دید - زاگادکای اصلی ما - نوعی دستگاه حمل و نقل بود. حالا مشغول کار دیگری است، اما خدا می‌داند چه کاری. و شاید زاگادکاهای دیگری هم در پهنه گیتی وجود داشته باشد.

- من وقتی بچه بودم اسبابی داشتم عین همین. می‌دانی، واقعاً زاگادکا چیست؟ معادل کیهانی همان چاقوی قدیمی خوب ارتش سوئیس!

VII

طلوع لوسيفر

سعادت کریس چیست؟ ما بدون توجه به احساس خودمان باید او را در اولویت قرار بدهیم. من با تمام وجودم مایلم این کار را بکنم و یقین دارم که تو هم همین طور.»

فلوید ضبط را خاموش کرد. آیا آنچه را که در دل داشت باید می گفت - که يك پسر بچه به پدر احتیاج دارد؟ نه، این از نزاکت به دور بود، و تنها ممکن بود وضع را وخیم تر کند. ممکن بود کارولین متقابلاً جواب دهد این مادر بوده که کریس را بین تولد و چهار سالگی تر و خشک می کرده - و اگر فلوید غیر از این اعتقاد داشت باید در زمین می ماند.

«... حالا برویم سر مسئله خانه. خوشحالم که اعضای هیئت مدیره دانشگاه موضعی را اتخاذ کردند که کار را برای هر دومان ساده تر می کند. می دانم که ما هر دو آن جا را خیلی دوست داشتیم، اما حالا دیگر این خانه زیاد بزرگ است و خاطره های فراوانی را هم زنده می کند. من احتمالاً فعلاً يك آپارتمان توی هیلو می گیرم. امید است که بتوانم هر چه زودتر جایی برای اقامت دائم پیدا کنم. «به همه قول می دهم که دیگر از روی زمین جم نخورم. این همه سفر فضایی برای يك عمر بس است. شاید فقط سری به ماه بزنم، آن هم اگر واقعاً مجبور بشوم؛ که فقط يك سیر و سیاحت آخر هفته به حساب می آید.

«صحبت از قمرها شد. الان از مدار سینوپه^۱ گذشتیم، و بنابراین حالا داریم منظومه مشتری را ترك می کنیم. مشتری در فاصله بیست میلیون کیلومتری ما است، و اندکی بزرگ تر از ماه خودمان است.

اما حتی از این فاصله هم می شود فهمید که روی این سیاره چه غوغایی است. رنگ نارنجی زیبایش محو شده؛ و تنها جزئی از درخشش قبلیش را دارد. تعجب ندارد که الان توی آسمان زمین ستاره کم نوری بیش نیست.

«اما هیچ چیز دیگری اتفاق نیفتاده، و ما از آن ضرب الاجل به خوبی قسر در

۱. Sinope، یکی از قمرهای كوچك مشتری به قطر ۲۷ کیلومتر. - م.

وداع با مشتری

تنظیم پیام آسان نبود، بخصوص پس از آن یکی که به تازگی برای وکیلش فرستاده بود. فلوید هوس کرد مزورانه عمل کند. می دانست که باید این طور باشد تا دردی را که به جان هر دو طرف افتاده به حداقل برساند.

اندوهگین بود اما دیگر پریشان و دلشکسته نبود. از آن جا که در نشئه دستاورد موفقیّت آمیزی به زمین باز می گشت - اگر چه صرفاً قهرمانیگری نبود - از موضع قدرت معامله را به انجام می رساند. هیچ کس - هیچ کس - نمی توانست کریس را از او جدا کند.

«... کارولین عزیزم [دیگر خبری از «عزیزترینم...» نبود.]، من در راه خانه هستم. وقتی این پیام به تو می رسد من در خواب مصنوعی به سر می برم. آن طور که به نظرم خواهد رسید، بیش از چند ساعت نمی کشد که چشمانم را می گشایم - و در کنارم زمین نیلگون زیبا را در فضا معلق خواهم دید.

«بله، با وجود این می دانم که این مدت ماهها برای تو طول می کشد، و من از این بابت متأسفم. اما خوب، قبل از این که من زمین را ترك کنم، هر دومی دانستیم وضع به این منوال خواهد بود. این طور که پیداست من به علت تغییر برنامه مأموریت هفته ها قبل از موعد برمی گردم.

«امیدوارم بتوانیم با هم کنار بیاییم. مسئله اصلی این است: بهترین کار برای

رفتیم. آیا تمام این قضایا هشدار دروغین بود یا نوعی شوخی آزمایشی کیهانی؟ گمان نمی‌کنم که هرگز به آن پی ببریم. به هر حال این ضرب الاجل ما را قبل از موعد به خانه بازگرداند، و من از این بابت از خوشحالی می‌خواهم بال در بیاورم.

«فعلاً خدا حافظ کارولین. از تو به خاطر همه چیز متشکرم. امید است که هنوز هم بتوانیم با هم دوست باشیم. سلام مرا به عزیزترینم، کریس، برسان.» پیام را که ضبط کردم متی خاموش در اتاقک کوچکی که دیگر چندان نیازی به آن نداشت نشست. می‌خواست تراشه صوتی^۲ را برای ارسال پیام به زمین به عرشه فرماندهی ببرد که چاندر را شناکنان وارد شد.

فلوید با خرسندی متعجب بود که دانشمند دوری فزاینده‌اش را از هال پذیرفته است. چاندر را و هال هنوز روزانه چندین ساعت با هم در تماس بودند؛ درباره مشتری اطلاعات رد و بدل می‌کردند و شرایط داخل دیسکاوری را مونیتور می‌نمودند. هر چند هیچ کس از چاندر انتظار هیجان و تأثر را نداشت، به نظر می‌رسید او شکستش را با شکیبایی خارق العاده‌ای تحمل می‌کند. نیکولای ترنوفسکی، تنها فرد مورد اعتماد چاندر، توانسته بود توضیح موجهی درباره رفتار او به فلوید بدهد.

- چاندر را سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده وودی. یادت باشد، او در کسب و کاری است که اگر چیزی کار بکند دیگر از رده خارج شده است. در این چند ماه گذشته چیزهای زیادی آموخته. می‌توانی حدس بزنی که الآن چکار می‌کند؟
- راستش نه، چکار می‌کند؟
- مشغول طراحی هال ۱۰,۰۰۰ است.

۲. audio chip نوعی آی سی (مدار مجتمع) که تعداد زیادی مدار در داخل آن است، به طوری که می‌تواند به عنوان میکروپروسسور یا میکرو کامپیوتر به کار رود. حجم این آی سی بسیار کوچک و دارای هزاران ترانزیستور یا المانهای نیمه‌هادی دیگر است. - م.

فلوید هاج و واج ماند. حالا علت ارسال آن پیامهای مربوط به وضعیت هال برایش روشن شد. پس آن پیامهای طولانی که چاندر را به اوربانا می‌فرستاد و ساشا سر آنها غرمی زد مربوط به همین قضیه بود. خوب پس چاندر را دیگر مدارها را بیش از این اشغال نمی‌کند.

در این میان چاندر را وارد شد و فلوید دم فرو بست؛ می‌دانست که نباید حقیقت امر را از زبان دانشمند بپرسد، چون نمی‌خواست در هر کاری مداخله کند. اما موضوع دیگری کنجکاویش را برمی‌انگیخت.

گفت: چاندر، مثل این که موقع کنار گذر از مشتری از تو به خاطر این که هال را متقاعد کردی همکاری کند درست و حسابی تشکر نکردم. من تا مدتی واقعاً می‌ترسیدم که او کار دستمان بدهد. اما تو از اول تا آخر خاطر جمع بودی - و حق هم با تو بود. اما راستی هیچ دلت شور نمی‌زد؟
- ابداً دکتر فلوید.

- چرا؟ او باید از وضع موجود احساس خطر می‌کرد و می‌دانی که دفعه قبل چی شد.

- این بار با آن دفعه خیلی فرق می‌کرد. به نظر من شاید نتیجه موفقیت آمیز این بار به خصلتهای ملی ما مربوط می‌شود.

- من که چیزی سر در نمی‌آورم.
- این جوری بگویم، دکتر فلوید، بومن می‌خواست به هال زور بگوید، اما من نه. مادر زبانمان کلمه‌ای داریم - آهی‌مسا. این کلمه معمولاً «عدم خشونت» ترجمه می‌شود، اما مفاهیم مثبت تری دارد. من در رفتارم با هال حواسم جمع بود که آهی‌مسا را رعایت کنم.

- شکی نیست که بسیار قابل ستایش است، اما واقعی پیش می‌آید که به چیز نیر و مندتری احتیاج می‌شود، گرچه ممکن است چنین چیزی باعث تأسف باشد.

فلوید در حالی که با وسوسه دست و پنجه نرم می‌کرد مکث کرد. موضع حق به

جانب چاندرا اندکی زنده بود. اکنون اگر حقایقی به او گفته می شد به جایی بر نمی خورد.

- خوشحالم که مسئله به این ترتیب حل شد، اما احتمال هم داشت این طور پیش نرود. و من ناچار بودم برای هر پیشامدی آماده باشم. آهیمنسا، یا هر چه که می خواهی اسمش را بگذار، خیلی کار خوبیست. اما من کاری به فلسفه تو ندارم. اگر حال کله شقی می کرد حسابش را می رسیدم.

فلوید يك بار چاندرا را گریان دیده بود؛ اينك او را خندان می دید؛ و این پدیده به همان اندازه غلط انداز و دلهره زا بود.

- دکتر فلوید! واقعاً متأسفم که چنین نمره های پایینی به هوش من داده ای. از اول معلوم بود که شما جایی يك کلید قطع را نصب کرده اید. من ماهها پیش آن را از کار انداختم.

فلوید خشکش زد و زبانش بند آمد و هاج و واج ماند. از آن بالا، از عرشه فرماندهی، ساشا فریاد کشید: کاپیتان! همه! بیايد سراغ مونیتورها. بوزه موی! نگاه کن!

۵۱

بازی بزرگ

اينك انتظار طولانی به پایان رسید. در دنیایی دیگر ذیشعور تولد یافته بود و از زادگاه خویش می گریخت. آزمایشی که از دیر باز آغاز شده بود به اوج خود می رسید.

آنها که این آزمایش را از زمانی بسیار دور آغازیده بودند، انسان نبودند - و هیچ شباهتی به انسان نداشتند. اما از گوشت و خون بودند، و هنگامی که به ژرفاهای فضا نگر می شدند، احساسی از هیبت و حیرت و تنهایی به آنها دست داده بود. همین که قدرت گرفتند عزم ستارگان کردند. آنها در پویشهایشان با شکلهای

گوناگون حیات مواجه شدند و به تماشای آثار تکامل نشستند. گهگاه نخستین جرقه های ضعیف شعور را می دیدند که در ظلمت کیهانی سوسو می زدند و فرو می مردند.

و از آن جا که آنها، در تمامی کهکشانها، چیزی گرانبها تر از خرد نیافته بودند پرتو آن را به همه جا پراکندند. آنها زارعان مزارع ستارگان شدند؛ کاشتند و گاه درویدند.

و گاه به ناچار علفهای هرز را به آرامی وجین کردند. هنگامی که سفینه تجسس پس از سفری هزار ساله پا به عرصه منظومه شمسی نهاد، نسل دایناسورهای غول آسا مدت ها پیش منقرض شده بود. سفینه سیارات منجمد خارجی را پشت سر گذاشته، بر فراز صحرای مریخ روبه زوال مکث کرده، و یکدم به زمین نگر بسته بود.

کاشفان در پهنه بیکران زیر پایشان دنیایی را دیدند لبریز از حیات. سالهای سال مطالعه کردند، اطلاعات گرد آوردند و فهرست برداشتند. وقتی آنچه را که امکان داشت آموختند، به حك و اصلاح پرداختند. آنها با سرنوشت گونه های بسیاری در خشکی و اقیانوس و رفتند، اما حداقل يك میلیون سال گذشت و نفهمیدند که کدام آزمایشهایشان به موفقیت می انجامد.

صبور و بردبار بودند، اما هنوز جاودان نشده بودند. در این عالم که يك میلیارد خورشید در آن می درخشید و در دیگر دنیاها که انتظارشان را می کشید کارهای زیادی در پیش بود. لذا آنها یکبار دیگر راه مغاک را در پیش گرفتند، با علم به اینکه هرگز دیگر در این راه نخواهند آمد.

احتیاجی هم به آمدنشان نبود. خادمانی که پشت سر خود گماشته بودند بقیه کار را به انجام می رساندند.

روی زمین، یخچالها می آمدند و می رفتند، حال آن که ماه بی تحول بر فراز آنها همچنان راز سر به مهر خود را در دل داشت. جذرومدهای تمدن همچنان با آهنگی کندتر از یخهای قطبی فرو می نشست. امپراتوریهای عجیب و زیبا و

وحشتناك ظهور و سقوط می کردند و دانشهایشان را به وارثانشان می سپردند. زمین فراموش نشده بود، اما دیدار دیگری از آن بیفایده بود. زمین یکی از میلیونها دنیای خاموشی بود که معدودی زبان می گشودند.

و اکنون تکامل در میان ستارگان به سوی هدفهای تازه می تاخت. مدتها قبل نخستین کاشفان زمین پا به محدوده گوشت و خون نهاده بودند. به محض این که ماشینهایشان مجهزتر از اندامهایشان شد، زمان حرکت فرا رسید. نخست مغزهایشان، و آنگاه تنها اندیشه هایشان به خانه های درخشان جدید که از فلز و پلاستیک بود انتقال یافت.

آنها در این خانه ها، در میان ستارگان به گشت و گذار پرداختند و دیری نپایید که سفینه های فضایی ساختند. آنها خود سفینه های فضایی بودند.

اما عصر موجودات ماشینی به سرعت سپری شد. آنها در آزمایشهای لاینقطع خود آموختند که دانش را در ساختار فضا ذخیره کنند، و تفکرات خود را تا ابد در شبکه های منجمد نور محفوظ دارند. آنها توانستند به موجودات تشعشعی تبدیل شوند و سرانجام از زیر سلطه بی چون و چرای ماده رهایی یابند. و بی درنگ خود را به انرژی خالص تبدیل کردند؛ لختی بعد، لاشه های تهی که در هزار دنیا پراکنده بودند، درهم فرو پیچیدند و پوسیدند.

آنها خدایان کهکشان بودند و دور از دسترس زمان. می توانستند به دلخواه خود میان ستارگان پرسه زنند و همچون بخار به درون فضای لایتناهی فرو روند. اما با وجود قدرت لایزالشان، منشأ خود را که در لجنهای گرم يك دریای فنا شده ریشه گرفته بود هیچ از یاد نمی بردند.

و همچنان از آزمایشهایی که نیاکانشان از دیر زمان آغازیده بودند حراست می کردند.

۵۲

احتراق

هرگز انتظار نداشت که بار دیگر به آن جا باز گردد، آن هم در مأموریتی چنین شگفت انگیز. بار دیگر که به دیسکاووری پا نهاد، سفینه از لئونوف گریزپا بسیار عقب مانده بود و پاورچین پاورچین به سوی بالاترین نقطه مدار مشتری صعود می کرد تا برای همیشه به صورت یکی از قمرهای خارجی مشتری در آید. بسا ستاره های دنباله دار اسیری که از دیر باز در يك چنین مدار بیضوی کشیده ای به دور مشتری تاب خورده و چشم به راه بازی جاذبه های دیگری مانده بودند تا سر رسند و سر نوشت نهایی شان را رقم زنند.

شور و نشاط از عرشه ها و راهروهای سفینه رخت بسته بود. مردان و زنانی که سفینه را دگر باره به مدت کوتاهی بیدار کرده بودند هشدار او را به گوش جان شنیده بودند. ممکن بود جان سالم به در برند، هر چند که این هنوز از قطعیت به دور بود. اما، همچنان که این آخرین دقیقه ها سپری می گشت، بومن دریافت کسانی که او را کنترل می کردند گاهی هم نمی توانند عاقبت بازی کیهانی شان را پیش بینی کنند.

آنها هنوز به ملالت بهت آور قدرت لایزال نایل نشده بودند. تجربه های آنها همیشه موفق نبود. این که به این سو و آن سوی عالم پرت و پلا شده بودند حاکی از شکستهای فراوانشان بود. برخی چنان ناپدیدار گشته بودند که دیگر در برابر پس زمینه کیهانی اثری از ایشان نبود. و پاره ای چنان تماشایی که اخترشناسان هزار دنیا را وحشت زده و دستپاچه می کردند. اکنون دقایقی بیش نمانده بود که فرجام کار در این جا مشخص شود؛ طی آن دقایق پایانی، او يك بار دیگر با هال تنها ماند.

آن دو، در آن هستی پیشین، می توانستند تنها از طریق کلمات بی احساس، که یا با زدن دکمه های صفحه کلیدی ساخته می شد یا به واسطه میکروفونی مبادله

می گشت ارتباط برقرار کنند. اکنون افکارشان با سرعت نور به هم می رسید.
- مرا می خوانی هال؟

- بله دیو. ولی تو کجایی؟ تو را با هیچ يك از مونیتورها هم نمی بینم.
- مهم نیست. دستورهایی تازه ای برایم دارم. اشعه مادون سرخ مشتری روی کانالهای آر ۲۳ از طریق آر ۳۵ به سرعت بالا می آیند. می خواهم مجموعه ای از مقادیر حدی به تو بدهم. به محض این که آنها به تو رسیدند باید آنتن دوربردت را به سمت زمین متوجه کنی و این پیام را هر چند بار که ممکن شد به زمین بفرستی -

- ولی با این کار تماس من با لئونوف قطع می شود و بنابراین من نمی توانم مشاهداتم را از مشتری طبق برنامه ای که چاندرا به من داده رله کنم.
- صحیح؛ اما اوضاع تغییر کرده. تقدم را بپذیر، آلفا را کنار بگذار، به مختصات واحد AE۳۵ می رسی.

در يك میلیونیم ثانیه بی اختیار خاطره ای به درون جریان هشیاریش رخنه کرد. چقدر عجیب بود که ذهنش يك بار دیگر متوجه واحد نشانه گیری آنتنی می شد که گزارش مربوط به نقص آن فرانک پول را به کام مرگ فرو برده بود! این بار تمام مدارها، به وضوح خطوط کف دستی که زمانی داشت، در معرض کنکاشش قرار گرفتند. اکنون هشدار نادرستی در کار نبود و به فرض محال اگر هم بود فاجعه ای به بار نمی آمد.

- دستورها تأیید شد دیو. چه خوب است که باز با تو کار می کنم. آیا من هدفهای مأموریتم را به طور صحیح برآورده کرده ام؟

- بله هال؛ کارت را خیلی خوب انجام داده ای. حالا باید آخرین پیام را به زمین بفرستی - این مهم ترین پیامی است که تا به حال داده ای.

- لطفاً پیام را بگو تا بفرستم. اما چرا گفتی آخرین پیام؟
راستی چرا؟ چند هزارم ثانیه در این سؤال تأمل کرد. سپس تهی بودنی را که پیش از آن به صرافت آن نیفتاده بود در خود کشف کرد. این خلأ وجود داشت، اما

تا این زمان پرده ای از تجربه ها و احساسهای تازه پنهانش داشته بود.
از طرحهای آنها چیزهایی سر در آورده بود. آنها به او نیاز داشتند. بسیار خوب، او هم نیازهایی داشت - شاید غیر از نیاز، به نحوی، عواطفی هم داشت. این آخرین پیوند او با دنیای انسانها بود و باری حیاتی که می شناخت.
آنها به درخواست پیشینش پاسخ رد نداده بودند و خوب بود که میزان نیکخواهی شان را به بوته آزمون دیگری می سپرد - البته اگر چنین واژه هایی زبیده ایشان می بود. و بر آوردن آنچه درخواست می کرد برای آنها قاعده آسان می بود. هنگامی که جسم دیوید بومن، که دیگر نیازی بدان نبود، نابود شد - بی آن که خود دیوید بومن خاتمه یافته باشد - آنها گواه کافی بر قدرتشان ارائه کرده بودند.

بی شك صدایش را شنیده بودند؛ بار دیگر پژواک خفیفی از يك سرگرمی المپی به گوش جانش می رسید. اما هنوز رد و قبولی بر او آشکار نمی شد.

- من هنوز منتظر پاسخ تو هستم دیو.
- تصحیح می کنم هال. من باید می گفتم آخرین پیام تا مدتی طولانی. بسیار طولانی.

بومن دست به پیشگویی زده بود - در واقع می کوشید آنها را وادارد پاسخ دهند، و یقیناً آنها می دانستند که درخواستش نامعقول نیست؛ هیچ وجود آگاهی نمی تواند سالهای بی کسی را آسان سپری کند. حتی اگر آنها همیشه با او می بودند برایش کافی نبود. به کسی - مصاحبی - نیاز داشت که به سطح وجودش نزدیک تر باشد.

برای وصف حالش کلمات زیادی در زبانهای نوع بشر وجود داشت: گستاخی، تهوّر،chutzpah. او با قدرت بازیافت لایزالی که اکنون داشت، به یاد آورد که زمانی يك ژنرال فرانسوی با طمطراق گفته بود: L'audace-toujours. شاید آنها این سرشت انسانی را درک می کردند و شاید هم آن را

داشتند. به زودی این را می فهمید.

- هال! به علامت روی کانالهای فرسرخ ۲۸، ۲۹، ۳۰ نگاه کن - الان دیگر چیزی نمانده - نقطه اوج به طرف موج کوتاه حرکت می کند.

- من دارم به اطلاع دکتر چاندرامی رسانم که در ارسال اطلاعاتم توقفی ایجاد می شود. واحد AE۳۵ به کار می افتد. آنتن دوربرد مجدداً جهت یابی می کند... دستگاه آنتن شماره ۱ برای ارسال پیام به طرف زمین قفل می شود. پیام شروع می شود: تمام این دنیاها...

آنها در واقع این پیام را تا واپسین دقیقه به تعویق انداخته بودند - شاید هم محاسباتشان بسیار دقیق انجام گرفته بود. تنها برای يك صد بار تکرار این یازده واژه زمان وجود داشت و پس از آن شلاق حرارت ناب سفینه را نابود کرد. آنچه زمانی دیوید بومن (فرمانده فضاپیمای دیسکاوری ایالات متحده) بود، در قبضه کنجکاوی و وحشت فزاینده ای از تنهایی درازمدتی که در پیش رویش بود، بدنه سفینه را که با سخت جانی ذوب می شد تماشا کرد. سفینه به مدتی طولانی شکل و شمایلش را حفظ کرد؛ آنگاه بلبرینگهای دستگاه چرخان گریپاژ کرد و ناگهان نیروی محرکه ذخیره چرخ طیار عظیم پیچان، آزاد شد. با يك انفجار بی صدا، هزاران تکه منور به هر سو پرتاب شد.

- سلام دیو. چی شده؟ من کجا هستم؟

بومن تا آن زمان ندانسته بود که می تواند بیارامد، و طعم شیرین لحظه رسیدن به هدفش را بچشد. در گذشته بارها احساس کرده بود سگ دست آموزی است که صاحبش با انگیزه هایی که به کلی نامعلوم است و رفتاری که گاهی ممکن است متناسب با امیال خودش توصیف شود او را کنترل می کند. يك استخوان خواست؛ برایش پرتاب شد.

- هال، بعداً توضیح می دهم. فرصت زیاد است.

آنها صبر کردند تا آخرین تکه های سفینه به فراسوی قدرت باز یافتشان پراکنده و محو شدند. سپس رفتند - به جایی که برایشان مهیا شده بود، تا به

تماشای سپیده دمی نو بنشینند. و قرنهای انتظار بمانند تا بار دیگر فراخوانده شوند.

این که اتفاقات نجومی همیشه به دوره های زمانی نجومی نیاز دارد درست نیست. در يك انفجار ابرنواختری، از فروریزش نهائی يك ستاره تا زمانی که پاره های آن به هم باز پیوندند ممکن است تنها يك ثانیه طول بکشد. بدین قیاس، دگردیسی مشتری به کندی صورت می گرفت.

با وجود این، چندین دقیقه طول کشید تا ساشا توانست به چشمان خود اطمینان کند. سیاره را هر روزه و پیاپی با تلسکوپ رصد کرده بود. این بار هم به حسب عادت به رصد پرداخت - که ناگهان مشتری شروع کرد از میدان دید خارج شدن. لحظه ای اندیشید که تلسکوپ سر جایش ثابت نیست؛ بعد واقعیت را دریافت و به خود لرزید - لرزیدنی که نظرش را نسبت به جهان یکسره دگرگون ساخت. دریافت که مشتری حرکت می کند نه تلسکوپ. شکی برایش باقی نماند؛ همچنین دو قمر کوچک را توانست رؤیت کند - اما آنها تکان نمی خوردند. در شتمنائی تلسکوپ را کاهش داد تا بتواند تمامی قرص سیاره را که لبریز از خالهای خاکستری شده بود و حالا لك و پیس داشت ببیند. پس از دقایقی دیر باوری آنچه را که واقعاً اتفاق می افتاد به چشم دید، اما هنوز باورکردنش دشوار بود.

مشتری مدار همیشگیش را ترك نمی کرد، اما دست به کاری زده بود که به همان اندازه غیر ممکن می نمود. سیاره با چنان سرعتی منقبض می گشت که لبه آن، حتی هنگامی که تلسکوپ روی آن متمرکز بود به درون میدان دید می خزید. در همان حال رنگ سیاره از قهوه ای تیره به سفید صدف گون می گرایید. شکی نبود که درخشان تر از هر زمان دیگری بود که انسان آن را مشاهده کرده بود؛ این درخشش هرگز نمی توانست بازتاب نور خورشید باشد.

در آن لحظه ناگهان ساشا دریافت که چه اتفاقی در حال وقوع است، اما

علتش را نمی دانست و زنگ خطر سراسری را به صدا درآورد.

سی ثانیه بعد که فلوید به لژ دیدبانی رسید چشمش به نخستین چیزی که افتاد درخششی خیره کننده بود که از پنجره ها به درون می تابید و بیضیه های روشنی بر دیواره های لژ نقش می زد. نور آن قدر تابناک بود که ناگزیر شد صورتش را برگرداند. حتی تابش خورشید هم به گرد پای آن نمی رسید.

فلوید دچار حیرت و وحشت شد و دریك آن این درخشش را به مشتری مربوط ندانست. نخستین فکری که در ذهنش جرقه زد این بود که این يك ابر نو اختر است! اما به محض این که این تعبیر به ذهنش خطور کرد آن را مردود شمرد. هیچ انفجار قابل درکی، حتی انفجارهای آلفای قنطورس، همسایه دیوار به دیوار خورشید هم نمی توانست با این نمایش هولناک برابری کند.

نور ناگهان رنگ باخت؛ ساشا سپرهای حرارتی خارجی ضد خورشید را به کار انداخت. اکنون نگرستن مستقیم به منبع نور که به زحمت به اندازه سرسوزنی دیده می شد و ستاره دیگری شده بود که هیچ بعدی از خود نشان نمی داد، امکان پذیر گشت. این دیگر هیچ دخلی به مشتری نداشت. چند دقیقه قبل که فلوید به سیاره می نگریست، چهار برابر خورشید دور شده بود.

ساشا کار خوبی کرد که سپرها را پایین آورد. يك لحظه بعد آن ستاره كوچك منفجر شد. چنان که تماشای آن با چشم غیر مسلح حتی از پشت فیلترهای تیره نیز ناممکن بود. اما اوج شدت نهائی نور يك دهم ثانیه هم طول نکشید؛ بعد مشتری - یا آنچه زمانی مشتری بود - بار دیگر منبسط می شد.

آن قدر منبسط شد که عظیم تر از قبل گشت. دیری نپایید که گلوله نور به سرعت محو شد و به حدود درخشش خورشید کاست و بیدرنگ فلوید متوجه شد این گلوله چیزی بیش از پوسته ای تهی نیست؛ زیرا در قلب آن، ستاره مرکزی هنوز به وضوح دیده می شد.

محاسبه ذهنی سریعی انجام داد. سفینه بیش از يك دقیقه نوری با مشتری

فاصله داشت، اما آن پوسته در حال انبساط - که اکنون به حلقه ای با لبه نورانی تبدیل شده بود - ربع آسمان را پوشاند. این، یعنی داشت به طرف آنها می آمد؛ با سرعت - وای خدا! - قریب نصف سرعت نور. ظرف چند دقیقه سفینه را در بر می گرفت.

از هنگام نخستین اعلام ساشا هیچ کس لب از لب نگشوده بود. برخی از خطر ها چنان تماشایی و آن قدر ورای تجربه معمولی اند که ذهن آنها را حقیقی نمی پندارد و نزدیک شدن هلاکت را بدون حس ترس می نگیرد. آدمی که در برابر موج خروشان کشندی ایستاده و به آن چشم دوخته یا به بهمنی که بر سرش فرود می آید نگاه می کند یا در قیف پیچان گردبادی به آن می نگرد و در این احوال هیچ کوششی برای گریز نمی کند، ضرورتاً از وحشت فلج نشده یا تسلیم سرنوشت محتوم نگشته است. همین قدر ممکن است باور نکرده باشد که پیام چشمانش صرفاً به شخص خودش مربوط می شود. گویی همه اینها بر سر کس دیگری می آید.

چنان که انتظار می رفت تانیا، با مشتی امر ونهی که واسیلی و فلوید را شتابان به عرشه فرماندهی کشاند، نخستین کسی بود که سکوت را شکست.

وقتی دور هم جمع شدند پرسید:

- حالا چکار باید کرد؟

فلوید اندیشید: راه فرار نداریم. با این حال شاید بازی را ببریم. پس گفت:

- قسمت پهن سفینه در برابر آن است. بهتر است برش گردانیم تا هدف

کوچک تری بشود و تا آن جا که می توانیم جرم بیشتری را بین خودمان و آن چیز

قرار بدسیم تا مثل يك سپر تشعشی برایمان عمل کند.

انگشتان واسیلی روی صفحه های فرمان به پرواز درآمد.

- گل گفתי وودی. اما اگر آن چیز اشعه گاما و ایکس داشته باشد کار از کار

گذشته. و ممکن است نوترونهای کندتر و آلفا و خدای داند چه چیزهای دیگر هم

توی راه باشد.

هنگامی که سفینه با سنگینی و کندی بر محور خود می چرخید پاره‌های نور خود را به پای دیواره‌های سفینه کشیدند و آنگاه در یک چشم به هم زدن ناپدید گشتند؛ لئونوف اکنون طوری قرار گرفته بود که عملاً تمام جرم آن بین محموله شکننده انسانی و پوسته‌ای از تشعشع که نزدیک می شد واقع شده بود.

فلوید اندیشید آیا واقعاً ضربه موج را احساس می کنیم یا گازهای منبسط شونده آنقدر رقیق اند که وقتی به ما برسند تأثیر فیزیکی شان از بین رفته است؟ حلقه آتش که از دوربینهای خارجی دیده می شد اکنون گویی آسمان را فرا گرفته بود اما به سرعت داشت محو می شد. حتی اینک می شد درخشش شماری از ستارگان را از میان آن مشاهده کرد. فلوید به خود گفت: زنده ماندیم. ما شاهد نابودی بزرگ‌ترین سیاره‌ها بوده ایم و جان سالم به در برده ایم.

اینک دوربینها چیزی جز ستارگان را نشان نمی دادند، ولی یکی از آنها میلیونها بار نورانی تر از بقیه بود. لهیب آتشی که مشتری دمیده بود، بی آن که آسیبی به آنها برساند، به سرعت از ایشان گذشته بود. البته زهر خود را هم ریخته بود. فقط وسایلی از سفینه که بین ایشان و پوسته تشعشع بود عبور آن را گزارش کرده بودند.

هول و هراس در سفینه به آرامی فرو خفت. افراد، چنان که همیشه در چنین موقعیتهایی رخ می دهد، خنده سردادند و موضوع را به شوخیهای بی مزه برگذار کردند. فلوید به زحمت صدای آنها را می شنید. با آن که خیالش از بابت زنده ماندن آسوده شده بود، غم و اندوه به جاننش نشست.

چیز عظیم و حیرت انگیزی نابود شده بود. مشتری با تمام زیبایی و شکوه و رموز ناگشوده اش به حیات خود پایان داده بود. خدای خدایان^۴ از پای درآمده بود.

۴. مشتری معادل ژوپیتر (jupiter) رومی و زئوس (Zeus) یونانی، پدر خدایان یا خدای خدایان تصور می شده است. - م.

با این حال راه دیگری هم برای نگرستن به این وضعیت وجود داشت: آنها مشتری را گم کرده بودند. و به جای آن چه به دست آورده بودند؟ تانیا فرصت را غنیمت شمرد و با مطرح کردن سؤالی توجه همه را به خود معطوف داشت.

- واسیلی، صدمه‌ای وارد شد؟

- نه جدی. یک دور بین جزغاله شد. تمام تشعشع سنجها هنوز بالای حد عادی اند اما هیچ کدام نزدیک محدوده‌های خطر نیستند.

- کاترینا، کل مقدار تشعشعی را که دریافت کرده ایم بررسی کن. مثل این که بخت یارمان بود، مگر این که چیزهای دیگری غافلگیرمان کنند. ما همگی از بومن - و تو هیوود - متشکریم. به نظر تو این چی بود؟ فقط این بود که مشتری به خورشید تبدیل شد.

- من همیشه تصویری کردم مشتری برای خورشید شدن خیلی کوچک باشد. کسی باری مشتری را «خورشیدی که خورشید نشد» وصف نکرده بود؟ واسیلی گفت: درست است. مشتری کوچک تر از آن است که بتواند بدون کمک شروع به گداز بکند.

- منظورت این است که ما شاهد نمونه‌ای از مهندسی نجومی بوده ایم؟

- شك ندارم. حالا می فهمیم زاگادکا چه حقه‌ای زیر سر داشت.

- چطور این کار را کرد؟ فکر می کنی اگر قرارداد مشتعل کردن مشتری با تو بسته می شد تو چطور این کار را می کردی؟

واسیلی لختی اندیشید، سپس با لب و لوجه کج شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من فقط یک اختر شناس نظریه پردازم؛ توی این حرفه زیاد تجربه ندارم؛ اما بگذار ببینم... خب، اگر توی قرارداد مجاز نباشم که حدودده برابر جرم مشتری را به آن اضافه کنم، یا ثابت گرانشی آن را تغییر بدهم، تصویری که باید سیاره را چگال تر کنم - هان، این هم فکر خوبیست...

صدایش افت کرد و به سکوت گرایید؛ همه صبورانه به انتظار نشستند، چشمها آن به آن به طرف پرده‌های تصویر می‌چرخید.

ستاره‌ای که زمانی مشتری بود، به نظر می‌رسید پس از میلاد انفجاری خود آرام و قرار گرفته است. اکنون سیاره منبع نور خیره‌کننده‌ای شده بود که از لحاظ درخشندگی با خورشید واقعی برابری می‌کرد.

— من صرفاً دارم با صدای بلند فکر می‌کنم. شاید این طور که می‌گویم شده باشد. عمده مشتری هیدروژن است — بود. اگر درصد زیادی از آن تبدیل به ماده بسیار چگال‌تری بشود — کسی چه می‌داند، شاید به ماده نوترونی — آن وقت آن ماده به طرف هسته سیاره سقوط می‌کند. شاید این کاریست که میلیاردها زاگادکا با گازی که از راه سنتز هسته‌ای^۵ می‌مکینند می‌کردند و از هیدروژن خالص عناصر بالاتری را به وجود می‌آوردند. این حقه‌ای است که ارزش یاد گرفتن را دارد. به این ترتیب دیگر کمبود هیچ فلزی احساس نمی‌شود — طلا می‌شود به ارزانی آلومینیوم.

تانیا پرسید: اما این با چیزی که اتفاق افتاد چه ربطی دارد؟

— وقتی هسته مشتری به حد کافی چگال شد، سیاره منقبض می‌شود و حرارت آن قدر بالا می‌رود که شروع به گداز می‌کند. آه، ممکن است ده دوازده تا اعتراض مطرح بشود — آنها چطور از کمینه آهن^۶ می‌گذرند؟ انتقال تشعشعی چه می‌شود؟ حد چاندرا شیکار^۷؟ بی خیال. برای شروع بد نیست. بعداً جزئیات آن

۵. Nucleo-synthesis ایجاد عناصر به وسیله واکنشهای هسته‌ای. سنتز هسته‌ای فرایندی است که از راه آن هسته‌های اتمی به یکدیگر می‌چسبند و هسته‌های پیچیده‌تری را به وجود می‌آورند. از این طریق می‌توان يك عنصر را به عنصر دیگر تبدیل کرد. — م.

6. iron minimum

۷. Subramanyan Chandrasekhar اختر فیزیک دان هندی، متولد ۱۹۱۰، نظریه جرم محدود را پرداخت. بنا بر این نظریه «ستاره‌ای که به پایان عمر گرما هسته‌ای خود نزدیک می‌شود، اگر جرمش بیش از ۱/۲ برابر جرم خورشید باشد، نمی‌تواند به کوتوله سفید (که ←

را شرح می‌دهم، یا فکر نظریه دیگری را می‌کنم. فلوید گفت: حرفت درست واسیلی، اما سؤال مهم‌تری هم هست. چرا آنها این کار را کردند؟

صدای کاترینا از بلندگوی داخلی شنیده شد: این يك اخطار نبوده؟

— به چه منظور؟

— بعداً معلوم می‌شود.

زنیا با تردید و کمرویی گفت: من تصور نمی‌کنم که این يك... تصادف؟ بوده باشد.

این حرف بحث را چندین ثانیه متوقف کرد.

فلوید گفت: چه فکر ترسناکی! ولی چنین چیزی نمی‌تواند باشد. اگر این طور بود اخطاری به ما داده نمی‌شد.

— شاید. تو اگر به علت سهل انگاری باعث آتشسوزی توی جنگلی بشوی، دست کم تمام تلاشت را به کار می‌بری تا همه را باخبر کنی.

واسیلی بالحن ماتمزه‌ای گفت: يك چیز دیگر هم هست که ما هیچ وقت پی به آن نمی‌بریم. من همیشه آرزو داشتم که حرف کارل ساگان درست از آب دربیاید و توی مشتری حیات وجود داشته باشد.

— فضاآزمایهای ما هیچ وقت چنین چیزی ندیده‌اند.

— آنها کدام فرصت را داشته‌اند؟ اگر به چند هکتار از صحرای افریقا یا جنوبگان زمین نگاه کنی اثری از آثار حیات می‌بینی؟ ما تا حالا به مشتری هم همین جور نگاه کرده‌ایم.

→ راه «عادی» پایان یافتن عمر ستارگان عادی است (تحول باید. به بیان دیگر ستاره‌ای که جرمش بیش از ۱/۲ برابر جرم خورشید باشد نمی‌تواند به شرایط تعادلی که در يك کوتوله سفید برقرار است، دست یابد». به نقل از نجوم به زبان ساده، اثر مایر دگانی، ترجمه محمدرضا خواجه‌پور. — م.

برایلوفسکی گفت: هی، دیسکاوری چی؟ و هال؟
 ساشا دکمه گیرنده «دوربرد را زد» و به جستجو روی بسامد فرستنده دیسکاوری پرداخت و هیچ اثری از دیسکاوری نیافت.
 اندکی بعد به گروه خاموش و منتظر اعلام کرد: دیسکاوری غیبش زده.
 هیچ کس به چهره دکتر چاندرا نگاه نکرد؛ بعد چند کلمه، بریده بریده، از روی همدردی شنیده شد. گویی به پدری در فقدان فرزند ناکامش تسلیت می گویند.

اما هال هنوز آخرین شگفتی را برای آنها به ارمغان نفرستاده بود.

۵۳

هدیه دنیاها

مسلماً پیام رادیویی تنها چند دقیقه قبل از این که انفجار تشعشع دیسکاوری را در بر گیرد از سفینه به سوی زمین ارسال شده بود. متن آن ساده بود و بارها و بارها تکرار شده بود:

تمام این دنیاها مال شما - جز اروپا.

هرگز بر آن ننشینید.

حدود صد بار تکرار شده بود؛ بعد حروف آن کج و معوج شده و ارسال آن قطع شده بود.

هنگامی که مرکز کنترل مأموریت با بهت و اضطراب این پیام را برای لئونوف رله کرد فلوید گفت: حالا فهمیدم! این يك هدیه تقسیم شده است: خورشید تازه با سیاره هایی پیرامون آن.

تانیا پرسید: ولی چرا فقط سه تا؟

فلوید پاسخ داد: زیاد حرص نزن. يك دلیل خیلی خوب توی ذهن من می چرخد. همه ما می دانیم که توی اروپا حیات وجود دارد. بومن - یا دوستانش،

هر کس که هستند - می خواهند ما دور آن جا را خط بکشیم.

واسیلی گفت: از این، چیز دیگری هم می شود فهمید. من داشتم محاسباتی توی ذهنم انجام می دادم. فرض کنیم خورشید ۲ استقرار یافته و در سطح فعلی خود همچنان می تابد. پس یخهای سطح اوروپا را آب می کند و در آن آب و هوای گرمسیری مناسبی به وجود می آورد. این، کاری است که همین الان هم خورشید ۲ به سرعت مشغول آن است.

- قمرهای دیگر چی می شوند؟

- گانی مید کاملاً دلپذیر و مطبوع و بخش روز آن معتدل می شود. کالیستو خیلی سرد می شود، هر چند که اگر گاز زیادی از آن خارج شود جو تازه ای در آن بوجود می آید که ممکن است آن را قابل زیست کند. اما یو، گمانم حتی بدتر از این که هست می شود.

- چیزی از دست نمی دهیم. این قمر حتی قبل از این که این اتفاق بیفتد جهنم بود.

کورنو گفت: دوریو را خط نکش. من خیلی از صاحبان شرکت نفتی تکزاس - عرب را می شناسم که برای مهار کردنش سر و دست می شکنند. باید در جای چنان خطرناکی چیز گرانبهایی نهفته باشد. ضمناً تازگیها چیزی فکرم را پریشان کرده.

واسیلی گفت: چیزی که تو را پریشان می کند باید جدی باشد. خوب، آن چیست؟

- چرا هال پیام را به زمین فرستاد نه برای ما؟ ما که خیلی نزدیک تر بودیم. سکوتی بس طولانی حکمفرما شد؛ بعد فلوید فکورانده گفت: می فهمم. شاید می خواسته مطمئن بشود که پیام حتماً به زمین می رسد.

تانیا گفت: اما آخر او که می دانست ما آن را به زمین رله می کنیم. آه... چشمهای تانیا از حدقه بیرون زد، طوری که انگار ناگهان حقیقت ناگواری را دریافته است.

واسیلی شکوه کنان گفت: پس ممکن بود غزل خدا حافظی را خوانده باشیم. فلوید گفت: فکر می کنم منظور والتر هم همین است. این که باید از بومن یا هر چه که آن اخطار را داد سپاسگزار باشیم به جای خود محفوظ، اما آنها جز اخطار کاری برای ما نکردند. ما باز هم ممکن بود نفله بشویم. تانیا جواب داد: حالا که نشدیم. ما خودمان را با تلاش خودمان نجات دادیم و شاید هم هدف اصلی همین بوده. اگر خودمان را نجات نداده بودیم ارزش نجات را نداشتیم. تو که به بقای اصلح داروین آشنا هستی: حذف زنهای خرفت. کورنو گفت: من از این ناراحتم که نکند حرفت درست باشد. آیا اگر ما روی تاریخ پروازمان پافشاری کرده و از دیسکاووری به سان یک نیروزا استفاده نکرده بودیم، آیا این چیز، یا آنها، در صدد نجات ما برمی آمدند؟ این کار برای هستی اندیشمندی که توانست مشتری را متلاشی کند چندان دشوار نمی نماید. سکوت سنگینی پدید آمد که سرانجام فلوید آن را شکست. گفت: روی هم رفته من خیلی خوشحالم که ما هرگز به پاسخ این پرسش نخواهیم رسید.

۵۴

میان خورشیدها

فلوید اندیشید که روسها در راه بازگشت به خانه دلشان دارد برای آوازا و خوشمزگیهای والتر تنگ می شود. سقوط طولانی به سوی خورشید - به سوی زمین - در پی هیجان چند روز اخیر، سیر قهقرائی یکنواختی به نظر خواهد رسید.

اینک خواب بر او غلبه می یافت، اما هنوز به پیرامونش آگاه بود و می توانست به آن واکنش نشان دهد. از خود پرسید: در خواب زمستانی مثل یک... مرده می نمایم؟ همیشه نگاه کردن به آن کس که به خواب طولانی فرو رفته بود - به

خصوص آشنای نزدیک - مشوش کننده بود. شاید این صحنه، خاطره تلخ میرائی خودش را زنده می کرد.

کورنو کاملاً پاتیلش در رفته بود، چاندرا هنوز بیدار بود اما بر اثر آخرین تزریق مست و خمار بود. کاملاً معلوم بود که خودش نیست، زیرا به پرهنگی خود و حضور نگاه کاترینا واکنشی نشان نمی داد. آن آلت رجولیت طلایی، تنها چیزی که به تن داشت، مرتباً شناور و از او دور می شد و زنجیرش آن را بازمی کشاند. فلوید پرسید: همه چیز روبه راه است کاترینا؟

- عالی. و من به تو حسودیم می شود. ظرف بیست دقیقه توی زمین خواهی بود.

- اگر منظور این است که مرادلداری بدهی، از کجا معلوم که ما خوابهای وحشتناک نبینیم؟

- آنهایی که تا حالا به خواب زمستانی رفته اند چنین گزارشی نداده اند.

- هه، شاید وقتی بیدار شده اند یادشان رفته.

کاترینا طبق معمول حرف او را جدی گرفت: این غیرممکن است. اگر رؤیایی توی خواب زمستانی وجود داشت EEG^۸ نشان داده بود. بسیار خوب چاندرا، چشمهایت را ببند. آ، آه. این هم رفت. حالا نوبت تو است هیوود. سفینه بی تو لطفی ندارد.

- متشکرم کاترینا... به امید این که تو هم سفر خوبی داشته باشی.

فلوید هر چند منگ شده بود متوجه شد که سر جراح اندکی مردد و بلا تکلیف و حتی - شاید - شرمگین به نظر می آید.

گویی کاترینا می خواست چیزی به او بگوید اما دست و پایش را گم کرده بود. فلوید، خواب آلوده، گفت: کاترینا چه شده؟

- من هنوز به هیچ کس نگفتم، اما می دانم که دهن تو چفت و بست دارد. یک

۸. electroencephalograph دستگاه سنجش فعالیت مغز - م.

چیز دلپذیر غافلگیر کننده است.

- بهتر... است... زودتر... بگویی...

- ماکس و زنی می خواهند ازدواج کنند.

- این... کجاش... غافلگیر کننده... است؟...

- هیچ جاش. فقط می خواهم آمادگیش را داشته باشی. وقتی به زمین رسیدیم.

من و والتر هم همین تصمیم را داریم. در این باره چی فکر می کنی؟

فلوید اندیشید: حالا می فهمم چرا این قدر با هم بودید. آره، این یکی باعث شگفتی است... کی فکرش را می کرد!

- من... خیلی... خیلی... خوشحالم... که... می شنوم...

صدای فلوید پیش از آن که بتواند جمله را تمام کند فراموش، اما هنوز از هوش نرفته بود و همچنان می توانست گوشه هایی از ذهن ناپایدارش را بر این وضعیت جدید متمرکز سازد.

به خود گفت: هیچ باورم نمی شود. والتر احتمالاً قبل از این که بیدار شود تصمیمش را عوض می کند...

و بعد، پیش از این که خود به خواب فرو رود، آخرین فکر را کرد: اگر والتر تغییر عقیده بدهد، همان بهتر که بیدار نشود...

دکتر فلوید اندیشید چه خبر بامزه ای بود و از هوش رفت. بقیه خدمه، غالباً تعجب می کردند که چرا در سراسر راه بازگشت لبخند از لبش محو نمی شود.

۵۵

طلوع لوسیفر

لوسیفر، پنجاه بار نورانی تر از ماه کامل، آسمان زمین را درگون ساخته و هر بار ماهها شب آن را پاک می زدود. در عین دلالت های ضمنی بر بدشگونی، نامش بی مسئمی نبود؛ و در واقع «نور آور» بد و خوب را با هم به ارمغان آورده بود. تنها

قرنها یا هزاره ها نشان می دادند که این توازن به کدام سو می چربد.

از یک سو، پایان شب دامنه فعالیت انسان را، به ویژه در کشورهای کم رشد، به طور گسترده ای وسعت بخشیده بود. همه جا، به طور چشمگیری نیاز به نور مصنوعی کاهش یافته و در مصرف برق صرفه جوئی زیادی می شد. گویی چراغ بسیار بزرگی در فضا بالا برده اند تا نیمی از کره را روشنایی بخشد. لوسیفر حتی در روز روشن شیء تابناکی بود و سایه های سنگینی ایجاد می کرد.

زارعان، شهرداران، رؤسای انجمنهای شهرها، دریاوردان و تقریباً تمام کسانی که در فعالیتهای برون مرزی - به ویژه در نواحی دور افتاده - شرکت داشتند به لوسیفر خوش آمد گفتند. این سیاره زندگی آنها را امن تر و آسان تر کرده بود. اما از آن سو، عشاق، جنایتکاران، طبیعت گرایان و اخترشناسان از آن نفرت داشتند.

فعالیت دو گروه عشاق و جنایتکاران به شدت محدود شده بود، و طبیعت گرایان نگران تأثیر لوسیفر بر زندگی جانداران بودند. بسیاری از جانداران شب زی به شدت آسیب دیده و برخی خود را با آن سازگار کرده بودند. گرونیون^۱ اقیانوس آرام که روش جفتگیری معروفش به امواج بلند و شبهای بی مهتاب وابسته بود، با بلای فرساینده ای روبه رگشته بود و به نظر می رسید که به سرعت روبه فنا می رود.

به نظر می آمد که اخترشناسان مستقر در زمین هم یکی پس از دیگری از صفحه روزگار محو می شوند. این موضوع بعدها بزرگ ترین فاجعه علمی به شمار آمد، زیرا بیش از پنجاه درصد از پژوهشهای نجومی به وسایلی که در فضا و ماه مستقر بود اتکا داشت و هر چند می شد آنها را در برابر نور خیره کننده لوسیفر محافظت کرد اما این خورشید تازه، در آنچه زمانی آسمان شب بود، به

۹. grunion نوعی ماهی که بدنش دارای راه راههای نقره ای است و عمدتاً در سواحل کالیفرنیا فراوان دیده می شود. - م.

رصدخانه‌های زمینی شدیداً آسیب می‌رساند.

نوع بشر خود را با آن دمساز می‌ساخت، چنان که در گذشته با بسیاری از تغییرات سازگار شده بود. به زودی نسلی متولد می‌شد که با دنیای بدون لوسیفر هیچ آشنایی نداشت؛ اما آن نورانی‌ترین ستاره برای هر زن و مرد اندیشمندی سؤالی ابدی بود.

چرا مشتری ایثار کرده بود- و تاکی خورشید تازه تشعشع می‌نمود؟ آیا دیری نمی‌پایید که می‌سوخت یا توان خود را تا هزاران سال- شاید تا پایان حیات نوع بشر- حفظ می‌کرد؟ مهم‌تر از همه، چرا ورود به اروپا، دنیایی که اکنون همچون زهره پوشیده از ابر بود، ممنوع بود؟

باید برای این سؤالات جوابی یافت می‌شد؛ و نوع بشر تا زمانی که پاسخی برای این سؤالات نمی‌یافت از پا نمی‌نشست.

سخن آخر: ۲۰،۰۰۱

... و از آن روی که آنها، در تمامی کهکشان، هیچ چیز گرانبهاتر از خرد نیافته بودند، همه جا افشاندن بذران را ترغیب می‌کردند. آنها زارعان پهنه ستارگان شدند. می‌کاشتند و گاه می‌درویدند. و گاه باید علفهای هرز را بیرحمانه وجین می‌کردند.

تنها طی چند نسل اخیر است که اروپائیان جسارت سفر به نقاط دوردست سیاره خود را یافته‌اند؛ به آن سوی نور و گرمای خورشید بی‌غروبشان، به برهوتی که در آن شاید یخ، که زمانی سرتاسر دنیایشان را پوشانده بود، هنوز یافت شود. و حتی عده‌ای آن جا مانده‌اند تا شب کوتاه و وهمناك را هنگامی که «خورشید سرد» نورانی اما بی‌رمق به زیر افق فرو می‌رود نظاره کنند.

اینك معدود کاشفان سختکوش دریافته‌اند که هستی بیکران پیرامونشان اعجاب‌انگیزتر از آن است که در مخیله می‌پرورانده‌اند. چشمان تیزشان که به اقیانوسهای شب بازگشته، تازه به کار افتاده‌اند؛ آنها می‌توانند ستارگان و دیگر اجسام متحرک را در آسمان‌شان بنگرند. آنها بنیاد اخترشناسی را نهاده‌اند. برخی از اندیشمندان جسور مدعی‌اند که دنیای بزرگ اروپا تمامی دایره خلقت نیست.

آنها پس از تکامل سریع و برق آسایی که در پی آب شدن یخ بر آنها چهره گشوده بود، از اقیانوس سر بر آورده و بی درنگ دریافته بودند که اشیائی که در آسمان وجود دارند در سه دسته متمایز می گنجند؛ که البته مهم تر از همه خورشیدشان بود. به روایت برخی از افسانه ها - که تنها عده معدودی جدی می گرفتند - خورشید همیشه آن جا نبوده، و ناگهانی رخ نموده و با نابودی بخش اعظم حیات بارخیز اوروپا عصر کوتاهی از تحولات سریع را بشارت داده است. اگر این افسانه واقعاً حقیقت داشت، این بهای کمی در برابر پرتو پر حاصلی بود که از آن منبع کوچک و جاودان بی حرکت و معلق در آسمان فرو می بارید.

شاید «خورشید سرد» در آن دوردستها، همزادش بود که به سبب ارتکاب جنایتی به گرد گنبد دوار تبعید شده و برای ابد به راهپیمایی در پیرامون آن محکوم گشته بود. عموم اروپائیان به خورشید سرد بی اعتنا بودند؛ جز آن عده خاص، که همیشه در باره همه چیز پرسش می کردند.

با این حال باید اذعان داشت که آن موجودات بی پروا و پرتحرک در سیر و سلوک خود در ظلمت آن سوی قمر چیزهای جالبی کشف کرده بودند. آنها مدعی بودند - هر چند که باورکردنش مشکل بود - که تمامی آسمان آکنده از بیشمار پرتوهای کوچک است که حتی ریزتر و کم فروغ تر از «خورشید سرد» اند. درخشش این پرتوها بسیار متفاوت بود و هر چند که طلوع و غروب می کردند هرگز از جای ثابت خود تکان نمی خوردند.

در برابر این پسزمینه سه چیز می جنبیدند و علی الظاهر از قوانین پیچیده ای که هنوز هیچ کس به آنها پی نبرده بود پیروی می کردند. این سه چیز، برخلاف تمام چیزهای دیگر آسمان، کاملاً بزرگ بودند؛ و شکلشان مدام دگرگون می شد. گاهی اوقات مدور می شدند، گاه نیم دایره، و زمانی هلالهای باریک. آنها از تمام اجسام دیگر کیهان به اوروپا نزدیک تر بودند زیرا سطح آکنده از جزئیات پیچیده و دگرگون شونده آنها قابل رؤیت بود.

این نظریه که آنها در حقیقت دنیاها ی دیگری هستند سرانجام پذیرفته شده بود - هر چند هیچ کس به جز عده ای خرافاتی اعتقاد نداشت که آنها ممکن است چیزی به بزرگی و اهمیت اوروپا باشند. یکی از آنها در برابر خورشید قرار داشت و مدام آشفته و پریشان بود. در بخش شب آن لهییب آتشنا فوران می زد - پدیده ای که هنوز برای ادراک اروپائیان است، زیرا هنوز در جو اوروپا اکسیژن وجود ندارد - و گاهی بر اثر انفجارهای عظیم، ابرهایی از خرده سنگ از سطح آن به فضا پرتاب می شد. اگر این کره که در سوی خورشید روان است واقعاً یک دنیا است باید جای بسیار نامساعدی برای حیات باشد - شاید حتی نامساعدتر از بخش شب اوروپا.

به نظر می رسد آن دو کره بیرونی و دورتر، جاهای بسیار آرام تری باشند، با این حال آنها، به گونه ای، اسرار آمیزترند. تاریکی که بر سطح آنها می نشیند پاره هایی از نور پراکنده می شود. اما این تابشها با آتشیهای متلاطم و متغیر آن دنیای درونی بسیار متفاوت است. در آن جا آتشنا در چند ناحیه کوچک متمرکز شده اند و با درخششی تقریباً پایدار شعله ورنند؛ ولی این نواحی پس از چندین نسل رشد کرده و تکثیر شده اند.

اما آن نورها از همه شگفت انگیزتر اند، شرزه همچون خورشیدهای کوچک، که غالباً می توان آنها را در حالی که در سرتاسر ظلمت میان این دنیاها ی دیگر در رفت و آمدند مشاهده کرد. اروپائیان یک بار پرتو افشانی حیوانات دریاهای خود را به یاد آورده و گمان برده بودند که آن دنیاها ممکن است در واقع موجودات زنده باشند؛ اما شدت نور افشانی این دنیاها این اندیشه را باور نکردنی می سازد. با این حال بسیاری از اندیشمندان اعتقاد دارند که این پرتوها - این نقشهای ثابت، و اجسام نورانی متحرک - باید آثار شگفت انگیز حیات باشند.

اما در برابر این نظریه، یک استدلال بسیار قوی وجود دارد: اگر آنها موجودات زنده اند، چرا قدم به اوروپا نمی گذارند؟ با این وجود چه افسانه ها که زبان به زبان نگشته است. گفته می شود هزاران

نسل قبل، در اوان فتح این سرزمین، برخی از پرتوها بسیار نزدیک می شدند. اما همیشه در آسمان منفجر می گشتند. و چنان از هم می پاشیدند که درخشش آنها گوی سبقت را از خورشید می ربود، و در کمال حیرت، فلزات سخت و غریبی روی این سرزمین می بارید که اروپائیان تعدادی از آنها را هنوز پرستش می کنند.

اما هیچیک از آن فلزات به تقدس و عظمت آن تکسنگ سیاه نیست که از روز ازل به پا ایستاده و یک جانب آن برای ابد روبه خورشید ساکن و جانب دیگرش روبه سرزمین شب قرار گرفته است. این تکسنگ که ده برابر بلندترین اروپائی - که پیچکهای خود را هم کاملاً برافراشته باشد - است، نماد سر و حریم است. چون هرگز دستی بر آن نخورده است. آن را فقط از فاصله دور پرستش می کنند. در پیرامون آن دایره قدرتی نهفته است که هر کس را که به آن نزدیک شود دفع می کند.

همین قدرت است که، به عقیده بسیاری، آن پرتوهای جنبنده آسمان را دور نگه می دارد. و گر نه آنها بر قاره های بکر و دریا های خاموش اروپا هبوط خواهند کرد و سرانجام مقصودشان بر ملا خواهد شد.

اگر اروپائیان بدانند در پشت آن پرتوهای جنبنده مغزهایی آن تکسنگ سیاه را کاویده اند از حیرت انگشت به دهان می مانند. گردونه های فضائی خبریاب خودکار آنها اکنون قریب است محتاطانه از مدار اروپا هبوط می کنند و همواره دچار فاجعه یکسانی می شوند. تا وقتی که زمان آن فرا نرسیده است، تکسنگ اجازه تماس را نخواهد داد.

و هنگامی که آن زمان فرا رسد - شاید هنگامی که اروپائیان رادیو را اختراع کنند و پیامهایی را که از فاصله نزدیک بگردند بر سرشان فرو می ریزد کشف کنند - ممکن است تکسنگ استراتژی خود را تغییر دهد. شاید تصمیم بگیرد - شاید هم نگیرد - هستیهایی را که در خود نهفته دارد آزاد سازد تا که پلی بزنند میان

اوروپائیان و نوعی که آن هستیهایی زمانی با ایشان عهد مودتی داشتند. و شاید امکان ایجاد چنین پلی به وجود نیاید، و آن دوشکل آگاهی که چنین با هم بیگانه اند هرگز نتوانند همزیستی کنند. اگر چنین باشد بنا بر این تنها یکی از آنها می تواند وارث منظومه شمسی باشد. که حتی خدایان هم نمی دانند کدامیک خواهد بود.